



تیناسنامه کتاب

دسته بندی: رمان

نام اثر: رمان در حال پیشرفت چشمان نرگس

نویسنده: بهار قربانی

ژانر: عاشقانه. اجتماعی

طراح جلد: nafis

چشمان نرگس

فلاصه :

داستان از زبان آریین بیان میشه. مردی که سفتی های زیادی میکشه اما پای علاقه اش به همسرش می ایسته و وقتی سفتی ها به اوج میرسن فرار میکنه. فرار برای تنها بودن تا تنهایی آزارش بده تا تبدیل بشه به کسی که غیر نرگس کسی رو نداره. به روستایی کوچیکی که کسی نمیشناسدش و با صداقت روستا آشنا میشه با آدمهایی که ذاتا پاکن. ولی مجبوره برگرده و با گذشته اش کنار بیاد. اما آدم هایی که رهاشون کرده عوض شدن و در آفر دست تقدیر آریین رو وادار میکنه به انجام کاری که راضی نیست. به زندگی با کسی که نمیفواد. اما چیزی که ثابته عشق نرگسه که آریین فراموشش نمیکنه و همین مشکل ساز میشه.

این قرارداد تا ابد میان ما برقرار باد

چشم های من به جای دست های تو

من به دست تو آب می دهم

تو به چشم من آبرو بده

من به چشم های بی قرار تو

قول می دهم ریشه های ما به آب

شاخه های ما به آفتاب میرسد

ما دوباره سبز می شویم (قبصر امین پور)

فصل 1

گاهی اوقات انقدر خودخواه میشی که جز خودت و غمت هیچ چیزی نمی بینی. دیگه یادت نمیاد کسایی بودن که دوستشون داشتی کسایی بودن که بهشون احتیاج داشتی کسایی که بهت احتیاج داشتن. انقدر تو خودت و نداشته هات غرق میشی که نمیبینی هنوز دلیلی برای ادامه داری نمیبینی باید ادامه بدی نه برای خودت برای بقیه اینجور موقع هاست که خودتو نابود میکنی و به کسی نمیگی تو دلت چیه اینجور موقع هاست که غریبه ها بهتر از آشناها دردت میفهمن اینجور موقع هاست که آگه با یه غریبه حرف بزنی تازه میفهمی چقدر کور بودی تازه میفهمی راحت اشتباه اومدی.

من هم حرف زدم.

کاش زود تر حرف میزدم عمری که رفت بر نمیگرده دردم کم نشد ولی راهم مشخص شد با این درد فقط منم که باید تا آخر عمرم کنار پیام نمی توئم فراموشش کنم با سجاد حرف زدم گفت باهات کنار بیا با یکمی نصیحت و دو تا شعار و سه تا شوخی کاری کرد که قانع بشم.

[داره بارون میاد حتی معنی این بارون بی موقع رو هم نمیدونم سرمو به شیشه اتوبوس تکیه دادم و مثل همیشه بهش فکر کردم.

به نرگس

به گل مورد علاقه ام

کسی که تمام این مدت تو تمام مغز و قلبم بود قلبم ازش خالی نشد اما برای افکار دیگه تو مغزم جا باز کردم این اتوبوس داره میره به شهری که ازش فراری بودم به شهری که ازش فراریم به شهری که نرگس اونجاست خانواده ام اونجاست خاطره هام، گذشته ام، صداها، منظره ها، نرگس، ته همه افکارم ؛ یاد چهره اش و صداش تنهام نمیزاره انگار الان جلوم و ایستاده؛ انگار صداش میشنوم که میگه : تو چرا هر روز دنبال من میای]

[هر روز پشت سرش راه میرفتم فکر میکردم متوجه من نیست با فاصله کم راه میرفتم گاهی ازش جلو میزدم و نگاهش میکردم کار همیشگی بود دلم براش تنگ میشد همه کار میکردم که یه ساعتی که اون بیرون از خونه اس منم بیرون باشم و ببینمش.

وقتی یه بار اومده بود دانشگاه دیده بودمش دختر استاد مجد بود فقط یه بار اومد دانشگاه همون یه بار تلسکوپ من روش زوم شد دیگه به جز اون هیچ ستاره ای رو نمیدیدم اونقدر دنبالش رفتم تا ساعت رفت و آمدش رو فهمیدم. نمی تونستم ازش بگذرم ولی اونقدر خانم بود که میترسیدم برم جلو فقط نگاهش میکردم].

[یه روز که بالاخره با بدبختی آقای مشیری مسئول رصد خونه رو راضی کردم بهم مرخصی بده یه تاکسی گرفتم رفتم و مثل همیشه جلو در موسسه ای که توش کار میکرد کشیک و ایستادم همیشه راه خونه تا موسسه رو پیاده میرفتم از روزی که تو دانشگاه دیدمش تا الان که حدود یه ماهه فوق لیسانسم گرفتم تقریباً کار هر روزم شده تعقیب نرگس این کار تو مرام من نیست ولی نرگس فرق داره نمیدونم میخوام به کجا برسم کاش حداقل میدید دارم تعقیبش میکنم]

[از در موسسه اومد بیرون و رشته افکارم پاره شد مثل هرروز دنبالش راه افتادم عصای سفیدش در آورد و به سمت خونه اشون حرکت کرد مثل همیشه آرام راه میرفت من هم دنبالش راه افتادم به راه رفتنش نگاه میکردم دقت میکرد زمین نخوره سر پیچ همیشگی که منتهی میشد به خیابونی که خونه اشون اونجا بود ایستاد من هم منتظر نگاه میکردم که میخواد چکار کنه یه دقیقه ایستاد سرشو یه حالت خاص تکون داد و برگشت آگه مطمئن نبودم که نمیبینه حاضر بودم قسم بخورم که به من زل زده دو قدم اومد سمت من دیگه کم کم داشتم شک می کردم که میبینه اومد نزدیک میخواستم عقب گرد کنم که تو فاصله دوقدمی از من و ایستاد]

نرگس-تو چرا هر روز دنبال من میای

[یعنی فهمیده بود؟][با عصاش یه ضربه آرام زد به پام]

نرگس- با شمام فکر کردی چون کورم نمیفهمم دنبالم میای

آرین-من . . . خوب من راستش . . . [واقعا غافلگیر شدم چطوری فهمید دنبالم]

-ایالا یا حرف بزن یا داد میزنم همه بفهمن مزاحمی

-من مزاحم نیستم

-همین که صدای پات هر روز پشت سرمه یعنی مزاحمت آگه با من کار داری بگو حرف حسابت چیه آگه کار نداری

خواهشا دیگه دنبال من نیا

-من قصد مزاحمت نداشتم من راستش . . .

-دیگه دنبال من نیا اصلا تو کی هستی؟

-من دانشجوی پدرتو نم

-من یه بار بیشتر دانشگاه نیومدم شما منو از کجا میشناسی؟ آگه با پدر کار داری برو با خودش حرف بزن چرا دنبال من میای آخه؟

-انقدر ناراحتون کرده

-بله آگه دانشجویی چرا مثل علافا میوفتی دنبال دختر مردم

[اصلا فکر نمیکردم زیر اون چهره معصوم اون آدم محبوب همچین آتیشی خوابیده باشه بیشتر ازش خوشم اومد یه لبخند کوچولو اومد رو صورتم خوبه که نمیبینم دارم میخندم]

-آقای نیمه محترم خواهش میکنم دیگه دنبال من نیاین آگه با پدر کار دارین شماره اش بهتون میدم یا آگه واقعا دانشجویی اصلا برو دانشگاه باهش حرف بزن فقط فردا دیگه نمی خوام صدای پات پشت سرم باشه

-میخواین کفش جیک جیکی پام کنم صدای پام نیاد

-مسخره ام میکنین؟

-همچین قصدی نداشتم دیدم عصبانی شدین گفتم جو بدم با عصاتون بزنین تو سرم

-اصلا برای چی دنبال من میای

-نمیدونم

-حتما شما که مثلا دانشگاه رفتین میفهمین این کار زشته

-متاسفانه بله

-آگه یکی دنبال خواهر خودتون بیفته و تو خیابون باهش کل کل کنه چه حالی میشین

[یه لحظه فکر کردم به آرمیتا دیدم راست میگه آگه یکی تو خیابون هر چند بی خطر بیفته دنبالش زنده نمیزارمش]

-ببینین خانم مجد من به شما حق میدم ناراحت باشین ولی من ترجیح میدم قبل از هر چیز با خودتون صحبت کنم

[آفرین هر چند ازت بعید بود ولی این درسته] - خب بفرمایید

-الآن بگم؟ اینجا؟

-پس کجا؟ من وقت ندارم آگه کار مهم ندارین من برم

[فکر کنم ترسیدم از چون هم لحنش تغییر کرد هم داره فرار میکنه]

-خواهش میکنم چند دقیقه به حرفام گوش کنین من قصد مزاحمت ندارم

[مثلا چی میخوای بهش بگی احمق نکنه واقعا میخوای خواستگاری کنی؟]

آره مگه من چمه

به این زودی

پس کی؟

بابا این دختره الان فقط میدونه تو یه علافی که صدای پات رو مخشه اون وقت میخوای خواستگاری کنی

آره از نرگس بهتر گیرم نمیداد خواستگاری میکنم بقیه اش با خدا]

آرین-الآن فرصت دارین با هم صحبت کنیم
 -نه من با غریبه ها صحبت نمی کنم
 -این که حرف بچه هاست قول میدم بهتون زیاد طول نکشه
 -چی میخواین بگین
 -الآن بگم

-هرچی میخواین بگین زودتر بگین من وقت ندارم پدرم نگران میشه
 [خودت خواستی یهویی بگم][با من ازدواج میکنی -نه خیلی لوسه -زن من میشی-چه ضایع-چی بگم] آرین-ببینین نرگس
 خانم ما آدم های عاقل و بالغی هستیم پس میتونم راحت صحبت کنم [هیچی نگفت]-راستش من قصدم ازدواجه ولی قبلش
 میخواستم نظر خودتون بدونم.

[یکم بی حرکت ایستاد کاش عینک دودی نمیزد دلم میخواست وقتی تعجب میکنه چشماشو ببینم]
 -من رو شما شناخت ندارم اهل دوست شدن با کسی نیستم اگه حرفی دارین با پدرم بزنین
 -پس شما مشکلی ندارین؟

-عرض کردم من اصلا شما رو نمیشناسم که مشکلی داشته باشم یا نداشته باشم شما تو خیابون دنبال من راه میفتین که این
 خودش یه نکته منفی در مورد شماست
 -من دنبال یه موقعیت بودم که با شما صحبت کنم ولی پیش نیومد برای همین دنبال شما راه میوفتادم و اگر نه قصد مزاحمت
 نداشتم پس من با پدرتون حرف میزنم
 [حالا با باباش چطوری حرف بزنم استاد اونقدرها بد اخلاق نیست ولی وقتی پای دخترش وسط باشه خدا میدونه چطوری
 رفتار میکنه][آرین-بیخشید وقتتون گرفتم
 -بیخشید اسمتون نگفتین

-آرین نیکپور بیست و هفت ساله فوق لیسانس فیزیک فعلا تو رصد خونه کار میکنم و رو پروژه شخصیم هم کار میکنم
 دیگه فعلا حضور ذهن ندارم تا همین جا کافی بود یا نه
 -بله ممنون

-اگه کافی نیست باز بگم یه خواهر دارم یه برادر از رنگ سبز خوشم میاد. . .
 -کافیه جناب نیکزاد

-نیکپور

-بله ممنون من دیرم شده باید برم

-باز هم بیخشید وقتتون گرفتم خدانگهدار مواظب خودتون باشین

[روشو کرد اونور رفت یکم صبر کردم بره بعدش بر حسب عادت دوباره پشت سرش تا خونه اشون راه افتادم که برگشت]
 نرگس-دنبال من نیاین دیگه

-آخ بیخشید عادت کردم شما بفرمایید من دنبالتون نیام

[وقتی اینطوری میخنده یعنی اونقدر ا هم بدش نیومده میشه امید داشت]

[رفتنش تماشا کردم خیابون خلوت بود و از جایی که من ایستاده بودم میشد تا ته خیابون دید صبر کردم تا رفت توخونه بعد برگشتم رصدخونه به خاطر مقدار زمانی که با نرگس حرف زدم مجبور شدم بیشتر تو رصدخونه بمونم آقای مشیری زیادی سخت میگیره چون روزها برای محاسبات و جمع بندی بود مرخصی نمیداد به هر حال نزدیکای غروب بود که رسیدم خونه ، کلید انداختم و رفتم تو حیاط چشمم که موتور افتاد فهمیدم آریا اومده کله پوک حرف تو مخش نمیره من باید پیاده برم اون وقت این گلابی هنوز به سن قانونی نرسیده موتور من دزدکی بر میداره میره دور دور]] طول حیاط طی کردم از پله ها بالا رفتم و کفشام پرت کردم جلو جا کفشی آماده به دعوی درست و حسابی بودم از صداینداختن کفش ها مامان فهمید اومدم از آشپزخونه با یه دو خودشو رسوند به من] آرین- این احمق بی شعور خونه اس؟

-تو رو خدا پسرم دعواش نکن من قبل تو به اندازه کافی دعواش کردم

-د آخه نمیتونم ساکت باشم هر چی هیچی بهش نمیگم پررو تر میشه بدون اجازه من هر دفعه موتور بر میداره حالا اینکه منه بدبخت باید پیاده برم هیچی این که معلوم نیست نفله کجا میره هیچی اینکه گواهی نامه نداره و اصلا سنش به گواهی نامه نمیخوره هیچ اگه بزنه به کسی یا جایی هم خودش بد بخت میکنه هم مارو کله خر نخود مغز به هیچی فکر نمیکنه امشب دیگه حسابم باهاتس تسویه میکنم.

[از سر و صدای حاصله آرمینا از اتاقش اومد بیرون]

آرمینا- چه خبره اینجا هر دو دقیقه یه بار صدای یکی میره بالا

[حوصله سر و کله زدن با این یکی رو ندارم]

آرین- شما بفرما تو اتاق درست بخون ما خودمون مشکلاتمون حل میکنیم

آرمینا- یکم آروم تر مشکلاتتون حل کنین ما اینجا زندگی میکنیم

آرین- من معذرت میخوام بفرمایید زندگیتون بکنین

[مامان یه چشم و ابرو برآش اومد اون هم یه ایش کش دار گفت و رفت]

مامان- خون خودت کثیف نکن مامان جان

[راستش نمیدونم چرا خودم هم حوصله دعوا نداشتم]

آرین- بابا کو؟

مامان- هنوز نیومده تا تو یه چای بخوری میاد

[رفتم تو اتاق آریا مثل اینکه میدونست چه غلطی کرده با ترسی که یکم مایه های خشم داشت رو تختش نشسته بود تا من

رفتم تو اتاق بلند شد و سیخ و ایستاد و با همون نگاه عجیبش زل زد به من وقتی اینجور منتظر به آدم نگاه میکنه بیشتر

تحریک میشی یا بزنی داغونش کنی یا انقدر دعوا کنی که حداقل دل خودت خنک بشه]

آریا- بیخشید . . . [مثل اینکه مامان واقعا باهاتس حرف زده . . . عجیبه که دارم منطقی فکر میکنم از من بعیده دلم میخواد مثل

همیشه رفتار کنم دلم میخواد صدام ببرم بالا دلم میخواد همچین بریزم سرش که مثل سری های قبل مامان و آرمینا به زور

ببرنم بیرون ولی امروز زیادی حالم خوبه چون یه فکری دارم که حماقت این کله نخودی توش جا نمیشه]

[با صدایی که سعی کردم کلفت و عصبانی باشه]-برای بار هزارم موتور بر ندار

[اتاق من و آریا یه جا بود آرمینا اتاق جدا داشت یه اتاق هم مال مامان و بابا بود]

[نمیدونستم وقت مناسبی هست که با مامان حرف بزنم یا نه ولی آره الان بهتره همون بهتر که بابا نیست قلق بابا دست مامانه کارم راه میندازه خوبیش اینه که هر شب بحث سر ازدواج من هست فقط باید صبر کنم اول اون شروع کنه]
[با این فکر رفتم تو آشپزخونه مامان مشغول جای ریختن بود رفتم سراغ یخچال یه نگاه به سر تا پاش انداختم دوباره درش بستم و رفتم تو سالن رو یکی از مبل ها لم دادم کنترل برداشتم
شبکه یک سریال ایرانی

شبکه دو میز گرد

شبکه سه حیف فوتبال تموم شده

شبکه چهار مستند دایناسورها

شبکه پنج.....

کلا هیچ کدوم هیچی نداشتن انقدر زیرو رو کردم تا بالاخره یه فیلم سینمایی تکراری پیدا کردم همون موقع مامان با سینی جای اومد کنارم الانه که دوباره بحث ازدواج پیش بکشه جالبه بحثی که از شنیدنش عصبانی میشدم حالا منتظرم دوباره شروع بشه الان میگه پسرم داره سی سالت میشه ول کن این درس و کارو باز من مثل همیشه هیچی نمیگم ولی نه این دفعه فرق داره جوابای من هم فرق داره]

مامان- چاییت سرد شد

آرین- ممنون

-فیلمش خوبه؟

[اصلا نگاه نمی کردم]-آره

[پس چرا شروع نمیکنه]مامان- امروز چکار کردی چه خبرها بود؟

-امروز که خبری نبود ولی فردا یه ستاره دنباله دار هست که میخوایم ازش عکس بگیریم بچه ها خیلی هیجان زدن

-چه جالب[پس چرا شروع نمیکنه؟]

مامان-پایان نامه ات دادی مامان جان

-آره یه ماه پیش دفاعیه اش هم دادم قبول شد رفت ... این بار بیستم بود پرسیدین ها

-دیگه دانشگاه نمیری؟[داره به موضوع نزدیک میشه]

-نه دیگه به سلامتی تموم شد

-خب الحمد ا. . .[همین ... بروسر اصل مطلب دیگه قربونت بشم ... بزار یکم روند بحث پیشرفت بدم]

-ممکنه برای یه مدت برم کویر

[الآن باید مخالفت کنه یا اعتراض کنه]-چه خوب

[جان. . .؟ خب خوب که هست ولی نه الان. . به روی خودت نیار]

-آره چند ماه دیگه گروه حرکت میکنه

-با بابات هم صحبت کن

-یعنی مخالفتی ندارین؟

-آخه چه مخالفتی دیگه نزدیکه سی سالتنه [زدی تو خال] اجازه ما رو میخوای چکار؟ [ای داد بحث منحرف شد] تو کی به حرف ما گوش کردی همه زندگیت گذاشتی پای این دانشگاه و درس و ستاره های کوفتی هر چی گفتم بیا این دختر مژگان خانم بگیر [آفرین تازه داری میرسی اونجا که من میخوام] اونقدر روش ایراد گذاشتی که دختره رفت با یکی دیگه بهتر از ما وصلت کرد حالا هی با ماشین شاسی بلندش میاد تو محل بزرگ میزنه کلاس میزنه و زخم زبون میزنه تو هم که هیچ وقت خدا عین خیالت نیست دختر عمو هم عروسی هر وقت میگم کی میخوای به فکر بیفتی میگی از هیچکی خوشم نیومده . . . آخه من از دست تو چه کار کنم؟ [صدای زنگ در مانع ادامه بحث شیرینمون شد] [آرمیتا از اتاق اومد بیرون]

آرمیتا- بابا اومد من باز میکنم

[حالا باید جلو بابا بگم یکی نیست بگه خوب یکم صبر کن ولی نه همیشه به نرگس گفتم دیگه پشت سرش نمیام باید زودتر با استاد حرف بزنم اصلا این هم فکریه اول به استاد میگم مامان و بابا رو هم با خبر میکنم]

فردا صبح با یه انرژی مضاعف از خواب بیدار شدم میخواستم برم دانشگاه دست ب* و *س پدر زن آینده ام باید حسابی به خودم میرسیدم دلم میخواست یه آرین دیگه رو ببینه نه دانشجو نه پسر بد اخلاق دانشگاهو کسی رو ببینه که دخترشو دوست داره از این ور اتاق به اون طرف میرفتم مثل دخترها فکر انتخاب لباس بودم به خاطر جنب و جوش و سر و صدایی که به پا کرده بودم آریا بیدار شده بود رو تخت چهار زانو نشسته بود کارهای منو تماشا میکرد رفتم جلو آینه یقه کتم مرتب کردم از وقتی موهام کوتاه کردم همیشه فرق کج می کنم هر چند آرمیتا که تو مثال زدن استاده میگه مثل توله سگا میشم ولی به نظرم دانشگاه جای زدن ژل و کتیرا به کله نیست شلوارلی ، تیشرت سبز ، کت چرم به نظرم خوب شده بین زدن و نزدن عینک همیشه میموندم چشمام دور بین بود در حالت عادی نیازی به عینک نبود درست مثل پیرزن ها ولی همیشه تو دانشگاه میزدم پس عینک هم زدم] [رو به آریا] آرین- تیم خوبه؟

آریا- آره ولی امروز چرا انقدر به خودت میرسی

-به تو چه برو فکر خودت باش که دیشب از خونت گذشتم

[راستی این مغز نخودی مگه مدرسه نداره برای چی انقدر دیر از خواب بیدار شده؟]

[رفتم تو آشپزخونه سراغ یخچال یه نگاه کلی انداختم دوباره درش بستم]

آرین- این آریا مدرسه نداره مگه؟

مامان- پنجشنبه ها تعطیله

-خدا شانسه بده زمان ما که این برنامه ها نبود

-عوضش ساعت درسیشون بیشتر کردن

-بگو . . . [من و مامان همیشه تو آشپزخونه با هم حرف میزنیم شده تالار گفتمان]

-کجا میخوای بری تیپ زدی؟

-تیپ نرگس

-آره جون خودت بو ادکلنت کل خونه رو پر کرده

-میرم دانشگاه

-اونو که خیلی وقته میری اینجوری نمیری

-آره خیلی وقته نرفتم با استاد مجد کار دارم

-آها چون میخوای بری بیابون با استادت کار داری

-تا کویر رفتن چند ماه مونده امروز یه کار دیگه دارم

[همین طور که حرف میزدیم و چای و صبحانه میخوردیم سایر اعضای خانواده هم پیداشون شد بعد از گفتمان صبحگاهی

سوار موتور شدم و رفتم دانشگاه تو این فکر بودم بعد دانشگاه یه استراحت بکنم چون زمان مناسب رصد دنباله دار طبق محاسبات ما دو بامداد میشه دلم نمیخواست از دستش بدم چون برای پروژه شخصیم هم مفید بود ساعت یازده موسسه نرگس تعطیل میشد دیگه نمیتونستم برم دنبالش پس تمرکزم گذاشتم رو استاد اونو که راضی میکردم دیگه لازم نبود تو خیابون دنبال نرگس راه بیوفتم حالا چی به استاد میگفتم؟ همیشه همین بود همه تصمیم هام در لحظه میگرفتم نباید قبلش یکم فکر میکردم؟ چی بگم به استاد؟ همین جوری یهوایی برم دم کلاسش بگم چی؟]

[موتور یه جای مطمئن پارک کردم کلاه کاسکت از سرم کشیدم تو آینه موتور موهام که به هم ریخته بود مرتب کردم با یه اعتماد به نفس بالا ، یه نفس عمیق و سر برافراشته راه افتادم سمت بُرد. کلاس استاد نیم ساعت دیگه تموم میشد رفتم در کلاسش و منتظر موندم تا بیاد یه پام چسبوندم به دیوار و تکیه ام دادم به دیوار دست به سینه زل زدم به در کلاس نیم ساعت بعد درست سر وقت با یه عده از بچه ها که دورش گرفته بودن اومد بیرون داشت به سواتشون جواب میداد و حواسش به من نبود]

[یه لبخند کج زدم و بدون اینکه حالتم عوض کنم با صدایی که سعی کردم به اندازه کافی بلند باشه گفتم]

-سلام استاد[سرشو برگردوند و لبخند زد]

-علیک سلام جناب نیکپور

-باز هم ترم اولی ها استاد؟

-تو که میدونی من چقدر ترم اولی ها رو دوست دارم

[دانشجوهایش چپ چپ نگاه میکردن]

مجد-برای اون هایی که ترم اولی هستن و تازه وارد میگم

[یه قدم اومد نزدیک و دستش گذشت رو شونم]- آقای نیکپور محبوب ترین دانشجوی من هستن

آرین- شرمنده میکنین استاد

-نه پسرم آقای نیکپور مدال طلای المپیاد نجوم و . . . [شروع شد منتفر بودم از اینکه یکی ازم تعریف کنه اخم هام در هم رفت همینجوری داشت حرف میزد دانشجویها هم با نگاه عجیبی گاهی به من گاهی به استاد نگاه میکردن وسط حرف زدنش بود در گوشش گفتم]

-ببخشید استاد مزاحمتون شدم کار واجب دارم

-بریم پسر من هم با شما کار داشتم

[فقط به من میگه پسرم دانشجویهای دیگه رو یا به اسم صدا میکرد یا رو هر کدوم یه اسمی میذاشت][با هم رفتیم تو محوطه

دانشگاه رو یه نیمکت نشستیم]

آرین-ببخشید وقتتون گرفتم استاد

مجد- نه دیگه کلاس نداشتم راستی اینجا چکار میکنی امشب دو بامداد دنباله دار مورد علاقه من هم با گروه شما برای رصد میام

-نمیدونستم شما هم با ما هستین

-تا چند ماه دیگه یه گروه میرن کویر یه کسوف در راه داریم شنیدم تو هم با اون گروهی

[همیشه یه جوری حرف میزد که جو حرف زدن رو خیلی خاص میکرد اصلا نمیشد خارج از حیظه علمی صحبت کنی]

آرین- بله استاد ولی . . . ببخشید استاد جسارته من برای مسئله دیگه ای مزاحمتون شدم

مجد- بگو پسرم

آرین- راستش استاد[ای خدا][خاطرتون هست دو ماه پیش برای پایان نامه ام اومدم خدمتتون [انگار داشت فکر میکرد دیدم

هیچی نمیگه ادامه دادم]-همون روزی که دخترتون اومدن دانشگاه

مجد- بله بله یادم اومد خب پایان نامه ات مشکل داره

[ای داد خدایا خودت کمک کن]-نه راستش استاد اون روز من . . . چطوری بگم . . . اون روزکه دخترتون اومدن من شیفته

نجابت و . . . خب می خواستم اول از شما اجازه بگیرم بعد با پدر و مادرم خدمتتون برسم[بالاخره گفتم]

[نفسم با صدا بیرون دادم و سرم انداختم پایین کنارم نشسته بود و هیچی نمی گفت یکم که گذشت سرشو به طرفین تکون داد]

مجد- ببین آرین تو هم مثل پسر خودمی دلم میخواد واضح صحبت کنم . . . نرگس روحیه لطیفی داره وضعیتش حساسه من

نمی تونم با احساسش بازی کنم نرگس تنها یادگار مادر خدا بیامرزشه میخوام بدونم با توجه به نابینا بودن دخترم انتخابش

کردی رو حرفت هستی

آرین- بهتون اطمینان میدم اگه من انجام برای اینه که همه فکرهام کردم من شخصیت و منش ایشون دوست دارم مسئله

وضعیت ایشون اصلا مشکلی نیست[دلم نمی خواست ارزش نرگس پایین بیاره]

مجد- پدر و مادرت مشکلی ندارن[چرا بهش فکر نکرده بودم]

آرین-پدر و مادر من خوبیم میخوان انقدر روشن فکر هستن که با این مسئله مشکلی نداشته باشن به نظر من ایشون انقدر با

کمالات هستن که این مسئله اصلا دیده نمیشه

مجد- یه بار دیگه ازت میپرسم مطمئنی؟

آرین- بله استاد [از کنارم بلند شد دو ضربه به شونم زد بلند شد]

آرین- شما مشکلی ندارین استاد؟

مجد- نه چون میشناسمت[یه لبخند به پهنای صورتم نشست رو لبم یادم رفت باید خجالت بکشم]

آرین- واقعا ممنونم استاد

[عوض اینکه باهش دست بدم مثل بچه ها بغلش کردم یه لبخند محو زد و رفت]

[حالا من موندم با کلی فکر و مشکل و سوال که چطوری با مامان وبابا حرف بزنم]

[رفتم خونه اول با مامان حرف میزنم باید مقدمه چینی کنم][با این فکر سوار موتور شدم تا خود خونه به این فکر میکردم که

چی بگم سر راه یه جعبه شیرینی گرفتم و با یه نفس عمیق رفتم خونه مامان تو آشپزخونه مشغول تدارک نهار بود باید

خودمو شیرین می‌کردم در شیرینی باز کردم با یه لبخند بزرگ رفتم تو آشپزخونه]
 آرین- سلام مامان خوشگلم [این کارا از من بعید بود برای همین قشنگ میشد دید که تعجب کرده] آرین- بفرمایید شیرینی
 مامان-خوبی آرین؟
 -آره چطور مگه

-تو یه چیزیت هست بیا بشین اینجا بگو حرف حسابت چیه
 [رو یکی از صندلی های تو آشپزخونه نشستم] آرین- حالا شیرینی بردار
 -نه تو مشکوک میزنی تا نفهمم براچی شرینی خریدی دست بهشون نمی زنم
 -چرا قضیه رو جنگی میکنی مادر من الان می‌گم
 -دیدی گفتم تو یه چیزیت هست
 [رو صندلی کنارم نشستم] مامان-خب بگو
 -راستش مامان من یه چند وقتیه ... نه یعنی دو ماه پیش تو دانشگاه. . . [با صدای سر رفتن غذا حرفم قطع شد] مامان- ای
 وای یه لحظه تا تو لباساتو عوض کنی من هم اینجا رو تمیز میکنم بعد یادت نره چی میخواستی بگی
 -نه یادم نمیره

[رفتم تو اتاق آریا مشغول کامپیوتر بازی بود]

آرین- سلامت کو مغز نخودی

آریا- سلام

-مرحله چندی

-دیگه آخر کارشه دو تا تیر دیگه بهش بزنی مرده

-باشه

[لباسام عوض کردم رفتم تو آشپزخونه پیش مامان که حالا داشت سالاد درست میکرد]

مامان-اومدی؟ خب بگو چی شده شیرینی خریدی

آرین-مامان من می خواستم راجع به یه موضوع مهم صحبت کنم

-حتما یه انجمن دیگه تو دانشگاه راه انداختین

-نه

-پس یه شهاب سنگ جدید دیدین

-میزارین بگم؟

-بگو مامان جان بگو [چون پیاز خورد میگردد اشکاش از چشماش میریختن]

-بدین من خورد میکنم

[پیازها رو گذاشت جلو من پیاز خورد می‌کردم چشمام میسوخت و حرف می‌زدم]

آرین-چند وقت پیش تو دانشگاه داشتیم با استاد مجد راجع به [یه فین فین کردم] پایان نامه ام حرف می‌زدم

-خب

-خب یه نفر اومد که . . . [صدای داد و فریاد آریا مانع ادامه حرفم شده]
 مامان- چی شده؟
 [آریا لی لی کنان اومد تو آشپزخونه] آریا- کشتمش
 [بمیری داشتیم حرف مهم میزدیم] آریا- تا من نکشتمت برو گمشو از آشپزخونه بیرون
 [آریا رفت] مامان- اینجوری حرف نزن با بچه ام آریا
 آریا- آخه رو اعصابه داشتیم حرف مهم میزدیم
 -آره راست میگی خب چی میگفتی؟ [خب خدا رو شکر]
 -داشتم میگفتم داشتیم با استاد راجع به پایان نامه ام حرف میزدیم که دخترشون اومد دانشگاه با باباش کار داشت [تندتند حرف میزدیم که زودتر برم سر اصل مطلب ولی از شناسن خرابم این دفعه آرمیتا اومد تو] آرمیتا- سلام داداش کی اومدی؟
 آریا- الان داشتیم با مامان حرف مهم میزدیم
 آرمیتا- خوب شد اومدی یه سوال داشتیم از این تست های دینامیک هر کار میکنم درکش نمیکم برام توضیح میدی؟
 مامان- آرمیتا بعدا سوال کن ظاهرا کار داداشت خیلی مهمتره [قربون آدم چیز فهم]
 آرمیتا- خب بگین منم بشنوم [دختره ی فضول]
 آریا- شما برو من با مامان حرف بزنم صلاح دونست حتما به اطلاع شما هم میرسونیم که از فوضولی نمیری دو دقیقه فقط
 بزار من با مامان حرف بزنم برو دیگه
 آرمیتا- ایسش حالا چرا عصبانی میشی رفتم [از آشپزخونه رفت بیرون]
 مامان- دقم دادی پسر بگو دیگه اون پیازم بده من خورد که نمیکنی
 آریا- مامان تو رو خدا دو دقیقه بی خیال همه چی شو کار واجب دارم
 [بلند شدم در آشپزخونه رو بستم خوبیش این بود که آشپزخونه امون این نبود دستای مامان گرفتم و نشوندمش جلو خودم]
 آریا- ببین مامان من از دختر استاد مجد خیلی خوشم اومده
 [اول یکم با تعجب بعد با یه لبخند نگام کرد] مامان- راست میگی آریا
 -آره ولی یه مسئله ای هست البته به نظر من اصلا به چشم نمیاد ولی گفتم شاید برای شما و بابا مهم باشه [چهره اش رنگ ناراحتی گرفت]
 -چه مسئله ای
 -از نظر من خیلی بی اهمیته اصلا نمی خواستم به شما بگم ولی از عکس العمل بعدی شما و بابا میترسیدم [داشت با چشمای پر از سوالش نگام میکرد]- من انقدر از کمالات این دختر خوشم اومده که اصلا چیزی که می خوام بهتون بگم به چشم نمیاد ولی بهتر دیدم به شما بگم راستش مامان نرگس دختر استادو میگم خب نرگس نابیناست
 [از تو صورتش نمیشد چیزی رو خوند] آریا- یه چیزی بگو خب مادر من
 مامان- آریا من به انتخابت احترام میزارم ولی فکر نمیکنی باید بیشتر فکر کنی
 -من راجع به این موضوع خیلی فکر کردم به نظر من نرگس از یه دختر عادی خیلی بهتره
 -ببین من اون دختر ندیدم که راجع بهش قضاوت کنم ولی اینو میدونم اینجور دخترها خیلی حساسن به مراقبت های اساسی

نیاز دارن این مسئولیت خیلی زیادیه من دوست دارم یه دختر همه چی تموم برات بگیرم کارهای خونه ات بکنه مراقب بچه هات باشه ولی اینجوری همیشه

[حرفاش همه درست بود ولی از نرگس هیچ جور نمیشد گذشت]

آرین- من حرف های شما رو قبول دارم ولی خیلی وقته که دارم رو این موضوع فکر میکنم من نرگسو با چشم باز انتخاب کردم دوست دارم منو درک کنین

-من باید با بابات حرف بزنم اینجوری همیشه

[خودشو مشغول خورد کردن پیازا کرد منم دیدم دیگه جای موندن نیست اومدم بیرون رفتم تو اتاق و رو تخت دراز کشیدم و

به این فکر کردم که واقعا دارم چی کار میکنم من اونقدر از نرگس خوشم اومده بود که به بقیه اش فکر نمی کردم دوست

ندارم به خاطر این موضوع حرف های نامربوط راجع به نرگس بشنوم من همه کار میکنم که راحت باشه فعلا فقط باید

مامان بابا رو راضی کنم فقط اینو میدونم که به جز نرگس با هیچ کس دیگه نمی تونم ازدواج کنم]

[خیر سرم اومدم استراحت کنم حالا مگه خوابم میبرد هی از این پهلو به اون پهلو میشدم منتظر بودم بابا بیاد تا یه کنفرانس

دیگه برای بابا بذارم][راستی چرا نرگس همیشه عینک دودی میزنه من شنیدم بعضی کسانی که نابینا میشن نور چشماشون

اذیت میکنه ولی نرگس مادر زادی اینجوریه شاید اونجوری نباشه راستی چشمای نرگس چه جوریه چه رنگیه یه جورایی از

دیدن چشماش میترسم نمیدونم قراره با چی رو به رو بشم اشکال نداره نرگس با عینک دودی هم خوشگله لبخندهای قشنگی

هم داره ولی کلا همیشه سر به زیره دیروز که با من حرف زد واقعا تعجب کردم ولی خوشم اومد اصلا فکر نمی کردم

اینجوری باشه صدای ظریفی هم داره کاش میشد امروز هم میرفتم در موسسه اشون امروز پنجشنبه اس پنجشنبه ها همیشه با

اون دوست تپلش بر میگردد خونه اون دوستش که معلومه یکم قاطی داره همش وسط خیابون مسخره بازی میکنه ولی نرگس

فقط لبخند میزنه وای اگه بیشتر فکر کنم بلند میشم میرم در موسسه اونوقت . . . نمی دونم چرا ولی فکر میکنم چون به نرگس

گفتم نیام دنبالش دیگه نباید برم اون دفعه خیلی عصبانی بود یه وقت دیدی انقدر ناراحت شد که جواب منفی داد اونوقت[...]

[اونقدر فکر کردم که متوجه نشدم چند وقته با اخم زل زدم به آریا که رو صندلی کامپیوتر روبه روم نشسته بود و با ترس

نگام میکرد صدای زنگ در که اومد یه لحظه سرم چرخوندم طرف در][آرین-پاشو برو در باز کن

[انگار حکم ازادیش امضا کردم بدو بدو رفت بیرون نمیدونم چرا ولی از اینکه ازم میترسه خیلی خوشم میاد]

[از اتاق بیرون نرفتم چون میدونستم الان مامان داره بابا رو آماده میکنه یه دور که با مامان صحبت کرد راند دوم میرم

جلو][برای اولین بار فکرهام درست از آب در اومد حسابی بساط بحث و گفت و گو به پا شد آریا که از ترس جرأت نداشت

حرف بزنه آرمیتا چند بار نظر داد وقتی به نفع من نظر میداد بابا بهش چشم غره میرفت وقتی ضد من نظر میداد از اون اخم

وحشتناک ها نصیبت میشد بعد از بحث و تبادل نظرات مختلف وقتی گفتم یا نرگس یا هیچ کس بلند شدم که برم]

بابا-حرف آخرته؟

آرین- آره من به جز نرگس با هیچ کس دیگه ازدواج نمیکنم

-الان داری لج و لجبازی میکنی یا واقعا این دختر زیادی خوبه

-مگه بچه ام که لجبازی کنم نیم ساعته دارم چی میگم براتون من نرگسو دوست دارم هر جور که باشه

-باشه ولی من باید این نرگس خانم شما رو ببینم

-میخواین چی بهش بگین نرگس دختر محترم و حساسیه
-پسر جان تو راجع به من چی فکر کردی من بیشتر از تو نگران اون دخترم

فصل 2

با ایستادن اتوبوس از فکر و خیال خارج شدم سرم از پنجره اتوبوس جدا کردم برای نماز و نهار اتوبوس رو نگه داشته بودن نگاهی به ساعت کردم چه فرقی میکنه این مسافت با اتوبوس تا دو روز دیگه هم تموم نمیشه هر چند اشتیاقی برای برگشتن ندارم بیشتر انگیزه ام برای برگشتن اول حرفهای سجاد بود بعد دیدن نرگس چطور تونستم این همه مدت ازش دور باشم و خودمو از شنیدن صدای محروم کنم [صبر کردم همه که از اتوبوس بیرون اومدن بلند شدم یه مسجد و یه رستوران رده پنجم تو دل کویر] از این کویر متنفرم باعث آزارمه لعنت به این کویر و آسمونش لعنت به گرمای آزار دهنده اش [رفتم سمت سرویس بهداشتی های مسجد به خاطر دست شکسته ام وضو گرفتن خیلی سخت بود نگاهی به آینه رو به روم کردم کبودی های روی صورتم رو به بهبودی بود با دست راست سالم دستی به صورتم کشیدم چقدر شلخته شدم فکر نکنم هیچ کدوم منو بشناسن از اون آرین . . . آرین چه اسم نا آشنایی این صورت لاغر با ریش و سبیل بلند و موهای بهم ریخته و لباسهای کهنه و صورت زخمی و سر شکسته اسم آرین خراب میکنه نه من دیگه اون نیستم]

[رفتم مسجد و قامت بستم برای نماز اما نرگس با چادر سفید نمازش یه لحظه جلو چشمم اومد سرمو تکون دادم تا بتونم برای یه بار هم که شده بدون فکر کردن به نرگس نماز بخونم بعد از تموم شدن نماز انگار مجوز فکر کردنم صادر شد یاد روز عقدمون افتادم با اون چادر سفیدش کنارم نشسته بود و قرآن میخوند انگشت هاشو آرام روی کتاب جلوش حرکت میداد میتونستم صدای زمزمه کردنش بشنوم عاقد برای بار سوم که پرسید سرم چرخوندم سمتش بله رو که گفت دوباره نگام رفت رو آینه رو به رومون صدای دست و هلله باعث شد یه لبخند پت و پهن بشینه رو صورتم صدای قوم و خویش ها قطع شد و عاقد از من پرسید لبخندمو جمع کردم و یه بله ی قاطع گفتم دوباره صدای هلله و کِل کشیدن قوم و خویش ها بلند شد حریرو از رو سرمون جمع کردن رو سرمون نُقل میریختن مامان حلقه ها رو آورد نرگس هنوز سر به زیر کنار من نشسته بود مامان حلقه ها رو تو دستمون گذاشت چادرو از رو صورت نرگس کنار زد گونه هاش گلی شده بود دست چپش گرفتم سر انگشت هاش سرد بود حلقه رو آرام کردم تو انگشتش . حلقه ام تو دست راستش بود با انگشت شصت و اشاره نگاهش داشته بود دستشو گرفتم حلقه رو که نگه داشته بود تو دستم کردم مامان صورت هامونو بوسید با پدر نرگس و بابا و عمو دست دادم اقوام هر کدوم بعد از دادن هدیه هاشون تبریک گفتن و اتاق عقدو ترک کردن و رفتن]

[دستی رو شونه ام نشست و من دوباره به مسجد برگشته بودم]

-شما مگه تو اتوبوس ما نیستین؟

[به مردی که منو از خاطراتم بیرون کشیده بود نگاهی انداختم]

-اتوبوس داره حرکت میکنه نمایین؟

[دوباره برگشتم به اتوبوس و سرم به شیشه تکیه دادم]

نرگس- جریان این کویر رفتن چیه آرین؟

[تو حیاط خونه اشون رو تاب دو نفره کنار هم نشسته بودیم]

آرین- هر چند وقت یه بار کلا میریم کویر برای رصد چون آسمون کویر تو شب خیلی قشنگه آلودگی نوری نیست ستاره ها

توش واضح ترن این دفعه یه خسوف هم داریم برای همین این دفعه با بچه های دانشگاه و رصدخانه یه گروه شدیم میخوایم بریم کویر

-حالا همیشه نری؟

-میدونم تازه یه ماهه عقد کردیم دوست نداری برم برای اینکه از دلت در بیارم یه برنامه گذاشتم آخر هفته بریم شمال فقط ما دوتا هستیم و دوستم و خانمش اونا ویلا کنار دریا دارن میای نرگس؟

-اره حتما فکر خوبییه

[دستمو دور شونه اش حلقه کردم سرش گذاشت رو شونه ام]

نرگس- آراین

-جان

-یه خواهشی بکنم

-تو جون بخواه

-میشه میترا رو هم با خودمون ببریم

-آخه عزیز من اون بیاد چیکار؟ تازه انقدر چاقه که تو ماشین جا نمیشه خودش هم جا بشه کی میتونه شکم اونو سیر کنه

[محکم زد رو پام]

-خیلی بدی آراین اونجوری هم نیست دیگه

-خیلی خب بابا هرچی تو بگی اصلا سهم صبحانه و نهار و شام منم بده این میترا بخوره تا خوشحال بشی

[یکم خندید بعد انگار ناراحت شد]-آراین

-هوم

-من تا حالا شمال نرفتم اصلا تا حالا مسافرت نرفتم

-یعنی میگی استاد مجد بزرگ تا حالا خانم خوشگل منو مسافرت نبرده؟!]

-خودم نخواستم برم پدر با وجود همه مشغله هاش چند بار بهم پیشنهاد داد بریم ولی من نرفتم

-چرا؟

-وقتی نمیتونی دریا و جنگلو ببینی انقدر دور شدن از خونه و رفتن به شمال چه فایده ای داره؟

-دریا و جنگلو بیشتر از دیدن باید حس کرد فکر کردی برای چی مردم میرن مسافرت حالشون خوب میشه دیدن ظاهریه

دریا به جز کُلی آب چیزی نیست این صدا و بوشه که دریاش کرده جنگل فقط درخته صدای حیوونا و لیزی سنگ ها و

رطوبت درختاشه که جنگلش کرده باورم نمیشه خودت رو از این چیزها محروم کردی . . . تو منو دوست داری نرگس؟

-خب معلومه این چه سوالیه؟

-تو من نمی بینی اما دوستم داری چون حسم میکنی دریا و جنگل و کویر و آسمون هم باید حس کرد اینجوری زندگی دوست

داشتنتی تر میشه

-من اینارو میدونم از وقتی یادم میاد با این فکرها زندگی کردم ولی تو هم قبول کن وقتی تمام عمر فکر کنی یه چیزی از

بقیه کم داری چیزی که حتی درک نمیکنی چی هست و همه با ترحم باهات رفتار کنن چقدر سخته [خودم چشمتا میشم] تو

تنها کسی بودی که من حس کردم با ترحم باهام رفتار نمیکنی حرف ها و کارات واقعی بود مثل یه آدم معمولی با من رفتار کردی برای همینه که ازت خیلی ممنونم همیشه همینجوری باش

-حالا که انقدر دوستم داری همیشه بیخیال میترا بشی

[خندید]-آخه تو چه پدر کُشتگی با این میترا داری

-ببین هرچی دیگه گفتی قبول ولی این اولین مسافرتیه که با هم میخوایم بریم قول میدم از اونجا برات یه توپ خوب بگیرم.

این قل قلی رو دنبالمون راه ننداز مخصوصا که با من لج هم هست

[می خندید]- از کجا فهمیدی باهات لجه؟

-مگه ندیدی هر وقت منو میبینی اون هیکل گنده اشو میچرخونه پشت به من [هنوز میخندید]

-باشه بابا میترا رو نمی بریم حالا دوست هات کیا هستن

-آرمان و خانمش قول میدم با خانمش زود دوست میشی

-اسمش چیه؟

-نمیدونم

-ا یعنی چی میخوایم بریم ویلاشون بعد تو اسم خانومش نمیدونی

-تقصیر من نیست این آرمان پشت سرش همش زخم زخم میکنه اسمشو نمیگه تو کارت عروسی هم مینویسن دوشیزه فلان

فامیل اسم کوچیک نمی نویسن اصلا اینا هیچی آگه من اسمشو میدونستم خودت نمیگفتی چرا به اسم کوچیک میشناسی

-نه بابا من اونجوری نیستم

-دروغگو

-من هیچ وقت دروغ نمیگم

-یعنی تو حسودی نمی کنی من با خانم ها حرف بزخم

-نه

-سر حرفت هستی

-آره

-باشه

[موبایلم در آوردم زنگ زدم خونه خدا خدا میکردم مامان گوشی رو بر داره]

مامان-الو

آرین-سلام خوشگله

-سلام پسرم کجایی

-یه جای خوش آب و هوا

-پیش نرگسی؟

-آره ولی اصلا خوش نمیگذره

-خدا نکنه چرا مامان جون

-آخه جایی که شما نباشی که به من خوش نمیگذره بانو
-حالت خوبه مادر

-آره عزیزم حالا بگو ببینم خودت چطوری

-آها ای بدجنس داری سر به سر نرگس میزاری

-همیشه خوب میفهمی منظورم چیه

-اذیتش نکن آرین

-کی جرأت داره اذیت کنه

-گوشی رو بده بهش

-راستی راستی بدم

-آره بسه هرچی سر به سرش گذاشتی

[په نگاه به نرگس انداختم سرش پایین بود داشت با انگشت های دستش بازی میکرد کاملا مشخص بود ناراحته ولی تقصیر

خودشه که اعتماد نداره] آرین-نرگس خوبی

[صداش یکم میلرزید]-آره خوبم

[هر آن ممکن بود اشکش در بیاد نمیدونستم انقدر حساسه]

آرین- بیا دختر خانم پشت تلفن با تو کار داره

-با من چکار داره

-بگیر خودت ازش بپرس

[انقدر هول بود که گوشی رو چپه گذاشت رو گوشش گوشی درست کردم بردمش نزدیک گوشش از دستم گرفت]

نرگس-الو

-مامان جون شمایی

-آره

-آره میدونم

-مرسی

-نه بعدا به حسابش میرسم

-سلام برسونین به همه

-آرمیتا رو از طرف من بیوسین

-نه دیگه خداحافظ شما]گوشی رو قطع کرد بلند زدم زیر خنده و از رو تاب بلند شدم دستاش بلند کرد بزنتم ولی نمیدید کجام

یه لحظه دلم سوخت رفتم نزدیک تا بزنه اون هم نامردی نکرد به هر جا که دستش میرسید ضربه میزد ضربه هاش محکم

نبود ولی همین که میزد دل خودش که خنک میشد اون میزد منم با یه لبخند نگاش میکردم]

نرگس- خیلی بدی

-باشه من بد ولی تو هم دروغ گفتی که حسودی نمیکنی

[یکم ساکت موند]-قبول من حسودم دیگه هیچ وقت این کارو نکن
 -یعنی به مامانم زنگ نزنم باشه دفعه بعدی به یکی دیگه زنگ میزنم
 [باز شروع کرد به زدن خودمونیم درسته ضربه هاش محکم نیست ولی خیلی ناخون های بلندی داره هی ناخون میکشه]
 نرگس- به کی میخوای زنگ بزنی ها
 -غلط کردم بابا به آرمیتا ولم کن دیگه هر چی هیچی نمیگم
 -مثلا چی میخوای بگی
 -چیزی هم نگم به حسابت میرسم
 -چجوری؟

-اینجوری [شروع کردم به قلقلک کردنش میخندید و سعی میکرد فرار کنه نمی تونست که در حیاط باز شد و پدر اومد تو
 حیاط تا چشمم بهش افتاد زود خودمو جمع و جور کردم ولی ظاهرا نرگس به خاطر سر و صدا متوجه صدای در و حضور
 پدرش نشده بود زیادی حواس پرت شده بود هنوز میخندید]-نرگس- چی شدی؟
 [میخواستم بگم بابات اومده که پدر اشاره کرد چیزی نگم و آروم رفت تو خونه]
 آری- هیچی دوستت دارم فقط جان من دیگه نزن درب و داغونم کردی
 -پدر اومده؟

[مردی صندلی کنارم نشست و با شونه اش ضربه ای به شونه ام زد دوباره تو اتوبوس بودم]

مرد-خوبی داداش؟

آری-ممنون

-سیگار میخوای؟

-سیگاری نیستم

-چرا بهت نمیخوره فوفول باشی

-اولا اینجا اتوبوسه جای سیگار کشیدن نیست دوما کلا سیگار نمیکشم سرطان دارم بکشم میمیرم خونم میفته گردنت پاشو
 برو سر جات

-این تن بمیره راست میگی؟

-مگه من با تو شوخی دارم؟

-چه بی اعصابی یه کلام بگو مزاحم خودتو خلاص کن چرا لاف میای

-آفرین زدی تو خال حالا پاشو برو که بد جوری هم بی اعصابم

-همین جوری رفتار کردی که معلوم نیست کی زده لت و پارت کرده

[حوصله کل کل و دعوا ندارم]-اصلا حرف حسابت چیه

-هیچی داداش دیدم تنهایی گفتم پیام اینجا اگه نمیخوای نمی مونم دنبال شر نمی گردم

-اگه بری که نور علی نور میشه

-باش [بلند شد و رفت]

نرگس- داری به چی نگاه میکنی الان چی میبینی
 -به آسمون حیف که الان ابریه کلی ستاره اون بالاست که پشت این ابرها دیده نمیشن ولی ستاره ای که کنار من نشسته از همشون قشنگ تره
 [رو به روی ویلا کنار دریا رو ماسه ها نشسته بودم]
 نرگس-آرمان و مهین کجا رفتن
 -رفتن بنزین بگیرن یه آتیش درست کنیم
 -چه فکر خوبی هوا امشب خیلی سرد شده
 -سردته خب چراودتر نگفتی بیا کاپشن منو بگیر
 -نه راحتم خوبه
 [بدون توجه به حرفش کاپشنم انداختم رو شونه هاش خودم مواظبش بودم هیچ انقدر پدر و مامان و بابا سفارش کرده بودن که حساس تر شده بودم]
 نرگس-خودت سرما میخوری
 -نگران من نباش خیر سرم مردم ها مرد که با این چیزا مریض نمیشه
 -أهو أهو چه خودشو تحویل میگیره
 -بله پس چی؟
 -نوشابه بدم خدمتون
 مهین-آهای بچه ها ما اومدیم[سرم برگردوندم سمت صدا مهین همسر آرمان بود]
 آرین- مهین و آرمان اومدن نرگس[بازومو گرفت و بلند شدیم و رفتیم طرف مهین که کنار ماشین ایستاده بود نگام همش به جلو پای نرگس بود وقتی به مهین رسیدیم دست نرگسو ول کردم]
 آرین- مهین خانم این عروسک ما پیش شما امانت تا با آرمان آتیشو راه بندازیم
 [کنار ماشین وایستاده بودن و حرف میزدن من و آرمان هم آتیش رو به راه میکردیم دلم میخواست تا حد امکان آتیش بزرگی باشه یه نگام به نرگس بود یه نگام به تخته ها یه صحنه حواسم پرت شد و یکی از تخته ها دستم برید]
 آرمان- خب حواست جمع کن[از تو جیبش یه دستمال در آورد]
 آرمان- بگیر دستت خونی شده
 آرین-الآن این دستماله تمیزه؟
 -بگیر سوسول بازی در نیار فقط لای دستمله رو نگاه نکنی
 -گمشو تو هم با این دستمال خودم دارم
 [کاپشنم تن نرگس بود رفتم سمت ماشین تا از جیب کاپشن دستمال بردارم]
 مهین-دستتون چی شده[با اشاره به مهین فهموندم چیزی نگه]
 آرین-یکم سیاه شده مال ذغالاست
 نرگس-زخمی شدی آرین؟

آرین-نه یکم سیاه شده از تو جیب کاپشنم بهم دستمال میدی؟[دستمال هارو داد دستم]
 نرگس-خیلی زخمی شده
 آرین-نه چیزی نیست
 نرگس-قرار نیست چون نمی بینم بهم دروغ بگی
 آرین-من همچین قصدی نداشتم فقط میخواستم ناراحت نشی
 نرگس-پس خیلی صدمه دیدی
 آرین-چرا بیخودی خودتو اذیت میکنی میخوای بیا دست بزن ببین چیزی نشده یکم کف دستم بریده چیزی نیست
 مهین-بابا جمع کنین کاسه کوزه اتونو حاله بهم خورد دو ساعته اینجا وایستادم دارم قربون صدقه رفتن شما دوتا رو تحمل
 میکنم برین دعواها تونو اونور بکنین صداتون اینور نیاد
 [آرمان هم به جمع ما اضافه شد] آرمان-مهین برو از تو ویلا سیب زمینی بیار
 مهین-باشه-[بدو بدو رفت کاش نرگس هم میتونست اینجوری بدون کمک من بدوه]
 آرمان-مهین-چون دور شده بود با داد حرف میزدن]
 مهین-چی میگگی؟
 آرمان-یه سطل هم بیار
 مهین-سطل میخوای چکار؟
 آرمان-تو بیار کاریت نباشه
 [رفتیم دور آتیش منتظر مهین نشستیم یه مدت گذشت ولی مهین نیومد]
 آرمان-این زن من چرا نیومد
 آرین-زن توه از من میپرسی
 نرگس-نکنه اتفاقی براش افتاده پاشین برین ببینین چی شده
 [به اتفاق رفتیم سمت ویلا تو ویلا هیچ صدایی نمیومد]
 آرمان-مهین کجایی؟
 [صدای مهین از تو آشپزخونه میومد]-اینجام آرمان تو رو خدا بیا اینجا
 [آرمان دوید سمت آشپزخونه] آرمان-چی شده
 [منو نرگس هم خودمونو رسوندیم مهین رفته بود رو میز آشپزخونه وایستاده بود]
 نرگس-چی شده آرین؟
 مهین-موش
 آرمان-موش کجا بوده؟
 مهین-اومدم سطلو بردارم یه موش از زیرش اومد بیرون اوناهاش
 [یه چیزی زیر کابینت ها بود]
 [جیغ زد] مهین-اونا اونا بکشش آرمان

نرگس- این جا موش داره آرین؟

آرین- از موش میترسی؟ [سرشو تکون داد]

آرمان- امان از دست این خانم های ترسو

[مهین با جیغ]- بکشش آرمان

آرمان-جان مادرت جیغ نزن

[مهین که هیچ مدله از رو میز پایین نمیومد نرگسو گذاشتم رو میز کنار مهین در آشپزخونه رو بستیم و افتادیم دنبال موشه

مهین جیغ میزد نرگس هم از اثر جیغ های مهین جیغ میزد و رو میز همدیگرو بغل کرده بودن موشه هم از این طرف به

اون طرف میرفت من و آرمان هم می خندیدیم و دنبال موشه میکردیم آخر سر آرمان با لنگه کفش دستش انقدر زد تو سر

موشه که حیوون نگون بخت مرگو به زندگی ترجیح داد]

[آرمان با یه لحن پیروزمندانه]- کشتمش

[سر و صدای دخترا هم خوابید تازه یکم ساکت شده بودن که آرمان دم موشه رو گرفت و جنازه شو برد نزدیک مهین که

دوباره جیغ و دادش رفت هوا]

آرمان- چته بابا گفتم شاید دلت بخواد یادگاری نگهش داری

مهین- نمی خوام نمی خوام بندازش دور

[بعد از مفقود کردن جنازه، دخترا رو از رو میز آوردیم پایین و با سیب زمینی ها و سطل رفتیم کنار ساحل به موقع رسیدیم

چون آتیشه داشت خاموش میشد آتیش زنده کردیم سیب زمینی ها رو ریختیم توش و دورش نشستیم]

مهین- حالا تو سطل میخواستی چکار ؟

آرمان- آها خوب شد یادم انداختی نمیدونی این آرین رو سطل چه آهنگ هایی میزنه و میخونه

نرگس- واقعا

آرمان- بله نرگس خانم شما هنوز این موجودو نشناختین هر جا یه مدلیه تو دانشگاه ابوالحوله تو رصدخونه مارکو پلو تو

جمع دوستان چارلی چاپلین جای شما هم که میاد حتما میشه رومئو تو خونه اشون هم تا جایی که من اطلاع دارم هیتلره دایرة

المعارفو رد کرده.

-آقا آقا بلند شو [شاگرد راننده اتوبوس بود] [عجیبه خوابم برده بود نمیدونستم تو کدوم شهر بودیم ولی رو به روی یه امامزاده

بودیم با یه نگاه دقیق تر امامزاده رو شناختم با گروه هر وقت وقت میومدیم کویر رفت و برگشت اینجا یه استراحت میکردیم

یادمه یه ساندویچی اینجا بود که با پسر صاحب مغازه مصطفی خیلی رفیق شده بودیم رفتیم سمت سرویس ها برای وضو دلم

میخواد این گچ دستمو باز کنم خیلی مزاحمه بعد از نماز و زیارت رفتیم سمت ساندویچی کذایی]

آرین- الو نرگس خودتی؟

نرگس- الو آرین صدات درست نیاد

[چند قدم جا به جا شدم]-حالا خوب شد نرگس

-آره آره کجایی؟

-رسیدیم اون امامزاده ای که برات تعریف کرده بودم

-خوش بگذره برای من هم دعا کن من هم تازه از بیرون اومدم
-نرگس

-جان

-جات خیلی خالیه دلم برات تنگ شده

-دل من هم برات تنگ شده

-حالا کجا بودی خانم خانما؟

-با آرمیتا و مامان رفته بودیم خرید چند تا هم لباس عروس دیدن

-چیزی که نخریدین؟

[آرمان صدام کرد]-آرین بیا دیگه این مصطفی کشت ما رو انقدر صدات کرد

آرین- الان میام . . . ببین نرگس لباس عروس با هم میریم میخریم بقیه چیزها رو بگیرین

نرگس- باشه خاطرت جمع سلام برسون به آقا آرمان مثل اینکه صدات میکنه

-آره دو دقیقه از دستش آسایش ندارم مواظب خودت باش سعی میکنم زود برگردم

-تو هم مواظب خودت باش با من کار نداری

-نه فقط . . . هیچی خداحافظ

-خب پس خداحافظ

-خداحافظ

-قطع کن دیگه

-تو اول قطع کن

-اصلا با هم قطع میکنیم حالا

[باز هم نتونستم قطع کنم ولی صدای بوق اشغال نشون میداد اون قطع کرده]

-آقا آرین!!!!!!

-چطوری شناختی مصطفی؟

-چه به روزت اومده چرا این شکلی شدی؟ شش ساعته زل زدم به قیافت تا تونستم بشناسمت . تنهایی؟

-آره

-کجا بودی بچه های گروهتون یه چیزایی میگفتن هیچکدوم ازت خبری نداشتن کی به این روز انداختت؟

-مهم نیست

-کجا بودی این همه مدت همه ناراحت و نگران بودن

-بیا بیخیال شو خودت خوبی

-من خوبم با اون اتوبوس اومدی؟

-آره

-پس هنوز یه ده دقیقه ای وقت داری چیزی خوردی؟

-اگه هنوز از اون ساندویچ مخصوصات داشته باشی چیزی میخورم
 -باشه به شرطی که مهمون من باشی
 -دست و دل باز شدی با گروه که میومدیم از این کارا نمیکردی
 -اولا حساب تو جداست دوما خودت میگی گروه اگه هر دفعه با گروه میاین از این کارا بکنم که ورشکست میشم
 -خیله خب دلیل منطق نیار یه مو از خرس غنیمته
 -بیا و خوبی کن هنوز هم مثل قبلی
 -خدا کنه

-من الان میام [رفت و با دوتا ساندویچ برگشت]
 -مصطفی- نمیخوای برام تعریف کنی کجا غیبت زد چه بلایی سرت اومده که این شکلی شدی
 -نه نمیخوام حرف بزوم تو بگو هنوز مجردی؟
 -نه همین چند ماه پیش رفتیم خواستگاری جواب مثبت هم گرفتیم
 -کی هست خانمت

-اوه ماجرای داره این مادر ما همه جا گشت دنبال یه دختر آخر سر هم تو همین امامزاده با مادرزنم هم کلام میشه اون
 میگه دخترم این میگه پسرم بعد عکس رد و بدل میکنن با هم توافق میکنن ما هم از همه جا بیخبر. . .
 کمک راننده- اتوبوس رفت نمایان
 مصطفی-مثل اینکه باید بری
 -آره دیگه به خانمت سلام برسون
 -مواظب خودت باش باز هم این طرف ها بیا این هم ببر تو اتوبوس بخور
 [بعد از یه خداحافظی مختصر و تعارفات معمول با هم دست دادیم و برگشتیم به اتوبوس]

فصل 3

[دلم بر اش خیلی تنگ شده دو روزه هر چی زنگ میزنم خونه اشون کسی گوشی رو بر نمیداره کاش میتونست پیامک بخونه
 اون وقت بهش پیام میدادم این دو روز از نگرانی مردم هر وقت به مامان زنگ میزدم میگفت حال نرگس خوبه خیالم راحت
 میشد خوش به حال مامان نرگسو میبینم نمیدونم تلفن خونه اشون چش شده که زنگ نمیخوره هر چند تا یه ساعت دیگه
 میرسم به محضی که رسیدم میرم پیش نرگس خیلی دلم بر اش تنگ شده هر چند تصویرهای خیلی جالبی گرفتیم ولی پشیمون
 شدم اومدم به پیشنهاد بچه ها یه ون گرفته بودیم تا چند تا ماشین نباشیم و همدیگه رو گم کنیم انگار اون ها هم خوشحال بودن
 برمیگردن مثل بچه های دبیرستانی دور هم شیرین کاری میکردن گل سر سبدشون هم آرمان بود همه جور جوکی بلد بود
 بچه ها هم می خندیدن که یهو برگشت طرف من]

آرمان- او هوی تو چرا مثل مادر مرده ها ساکت نشستی؟
 آرین- چه کار کنم پاشم برات برقصم

-استعداد این یه مورد نداری از استعداد های دیگه ات استفاده کن [رو به بچه ها]-این شاسکول که اینجا نشسته و هیچ صدایی
 ازش در نیما آتیش زیر خاکستره الان که می بینین هیچی نمیگه دلش برا زنش تنگ شده [چه رویی داره!][یه چشم غره بهش

رفتم]

آرمان- چیه چرا اینجوری نگاه میکنی؟ . . . تو دانشگاه عین برج زهرمار بود آدم میترسید از کنارش رد بشه گاز بگیره آری- سوژه از من بهتر پیدا نکردی؟
آرمان- هیچکی نمیتونه پیدا کنه تو دو دقیقه هیچی نگو بذار بفهمن چه موجودی کنارشون نشسته من وظیفه خودم میدونم این بچه ها رو آگاه کنم

آری- جهنم هرچی میخوای بگو ولی از الان بگم هر چی میگه دروغ میگه
آرمان- آره میگفتم یه پسر گلپه محبوب سر به زیر
آری- مسخره [بچه ها میخندیدن]

آرمان- آها مسخره هم هست یه بار رفتیم بابچه های دانشگاه اردو آقا وقتی فهمیدن این هم تو اردو هست نصفشون اسمشون خط زدن بقیه هم دپرس شدن گفتیم مامور منکرات آوردن اردو که ضدحال بزنه ولی من به بچه ها گفتم بابا آدمه نترسین خلاصه روز اردو هرکسی یه وسیله آورد که از خودش دفاع کنه ولی من قائله رو خوابوندم گفتم میارمش تو خط شماها کنار و ایستین من هستم خودم راهش میندازم خلاصه اتوبوس که راه افتاد دیدیم بابا یکی باید ما رو راه بندازه این آب نمی دیده و اگر نه شناگر ماهریه یه کاری کرد که تا دو هفته بعد از اردو بچه ها از دل درد نیومدن دانشگاه
[اسماعیل یکی از بچه های گروه]- دل درد برای چی چیزی تو غذاتون ریخته بود؟

آرمان- نه بابا از این جرأتا نداره از بس ما رو خندونده بود تا آخر اردو هیچی نخوردیم هیچ از خنده چنان دل دردی گرفتیم که تا دو هفته کلا هیچی نخوردیم

[هوشنگ یکی دیگه از اعضای گروه]- مگه چکار میکرد؟

آرمان- کاراش که گفتن نداره دیدن داره به هفت هشت ها گویش و لهجه ی زنده ی ایران سخن میگه کیفیت بالا دستپختش که حرف نداره خانه داریش هم یکه زیبا جادار مطمئن. . .

[ناگهانی ساکت شد و به پنجره ماشین نگاه کرد] آرمان- اون پدر زنت نیست آری؟

[پشت چراغ قرمز بودیم ماشین پدر نرگس کنار ما نگه داشته بود]

آری- آره خودش فکر میکردم الان باید دانشگاه باشه اینجا چکار میکنه

-پدر مادرت هم هستن

-آره

-مامانت به نظر ناراحته پاشو برو پایین ببین جریان چیه؟

[نگاهی به تایمر چراغ قرمز کردم هنوز شصت ثانیه تا سبز شدن مونده بود از ون اومدم بیرون آرمان هم پشت سرم پیاده

شد بچه ها چسبیده بودن به شیشه های ماشین و نگاه میکردن]

آرمان- شماها منتظر ما نمونین برین من یه سلامی به استاد بکنم

[رفتم سمت ماشین پدر جلو رو صندلی راننده نشسته بود حالت صورتش طوری بود انگار گریه کرده آروم زدم به شیشه،

شیشه رو داد پایین به طرف من برگشت تو نگاهش چیز عجیبی بود که نمیتونستم بفهمم چیه]

[آرمان پیش قدم شد]-سلام استاد

[از ماشین پیاده شد و محکم منو بین بازوهاش گرفت و شروع کرد به گریه کردن مامان و بابا هم از ماشین پیاده شدن] مامان- ای وای... ای وای... ای وای...

[با صدای بلند گریه میکرد برگشتم سمت آرمان اون هم تعجب کرده بود تازه متوجه ماشین های اقوام و لباس های سیاه تن مامان و بابا و پدر شدم بقیه هم با دیدن این صحنه از ماشین هاشون و وسط خیابون شروع کردن به گریه کردن][کلافه شدم اینجا چه خبره آریا و آرمیتا از ماشین عمو پیاده شدن و اومدن سمت من] [رو به بابا]-چه خبره چی شده؟

[فقط گریه میکردن]-ای بابا یکی به من هم بگه چی شده مُردم از نگرانی برای کسی اتفاقی افتاده

[چراغ سبز شده بود و بوق ممتد و پشت سر هم ماشین ها بیشتر اعصابم داغون میکرد یه نگاه به ماشین ها کردم دوباره داخل ماشین نگاه کردم رو به پدر]-پدر نرگس کو با شماها نیست؟

[راننده یکی از ماشین ها]-چه خبره راه بیفتین دیگه

بابا- فرامرز خان بشینین تو ماشین آرین تو هم بشین

آرین- د یکی به من بگه اینجا چه خبره

بابا- بشین تو ماشین بهت میگم آرمان تو هم بشین

[نشستیم تو ماشین بابا رانندگی میکرد حتما سالگرد مادر نرگسه... شاید... نمیدونم... اصلا این نرگس کو ساعت یازده اس همین موقع هاست که از موسسه بیاد بیرون به جهنم هر جا میرن من میرم دنبال نرگس][آرین- بابا میشه ماشینو نگاه داری

بابا- برای چی؟

-الاناست موسسه نرگس تعطیل بشه میرم اونجا[مامان گریه میکرد]

-یعنی نمیخوای بفهمی چی شده

-بعدا برام تعریف کنین

[یه جورایی داشتم فرار میکردم معلومه خبر خوبی نیست دوست ندارم اینجا باشم این فضا داره خفم میکنه]

بابا-دو دقیقه صبر کن بعد با هم میریم

آرین- پدر چرا تلفن خونه رو جواب نمیدین دو روزه از نگرانی مُردم

[این آرمان چرا هیچی نمیگه]-برای چی دانشگاه نرفتین پدر؟[برای چی سوالاتی احمقانه میپرسم نمیدونم شاید از خبری که

میخوان بهم بدن میترسم][حالا اینا چرا هیچی نمیگن]

آرین- به نظرتون الان نرگس خونه اس من بهش زنگ بزنم

[این مامان چقدر گریه میکنه]بابا-نرگس خونه نیست

[یه نگاه به ساعت کردم][آرین- راست میگین هنوز مونده تا موسسه تعطیل بشه حالا چرا داریم میریم اینوری امروز که

پنجشنبه نیست][این مسیرو خوب میشناختم میدونستم تهش میرسه به...]

بابا-باید یه چیزی نشونت بدم

[این آرمان بد مدل ساکنه][آرین- تو چرا هیچی نمیگی؟

آرمان- چی بگم؟

-نمیدونم یه چیزی بگو از این چرت و پرتایی که همیشه میگی . . . اینجا هواش گرفته نیست یکی پنجره اشو رو بکشه پایین بابا- لازم نیست رسیدیم

[ماشین نگه داشت برگشت طرف من]-ببین آرین نرگس تصادف کرده

آرین- چی؟ کی؟ الان حالش خوبه؟ این چه طرز خبر داده

بابا- نه حالش اصلا خوب نیست

-خب پس چرا اینجا وایستادین میخوام برم پیش نرگس

-میبرمت فقط بیا تا یه جایی بریم[رو به مامان]-فرشته تو توی ماشین بمون

[بابا جلوتر راه افتاد من و آرمان و پدر هم پشت سرش راه افتادیم دلشوره عجیبی داشتم گوشیم برداشتم و شماره نرگسو

گرفتم دوباره و دوباره کسی گوشی رو برنداشت]

آرین-نرگس خونه نیست پس کجاست گوشیش هم برنمیداره حالش خوبه یه چیزی بگین

[هنوز سرم تو گوشیم بود بابا اومد جلو و بازمو گرفت وبرد نزدیک نزدیک یه قبر من هم دنبالش کشیده شدم خاک روی قبر

تازه بود این یعنی کسی که این زیر خوابیده تازه مُرده نگام رو اسم و عکسی که بالای قبر گذاشته بودن ثابت موند]

آرین- این یعنی چی؟[بابا هم حالا گریه میکرد]

بابا-با دوستش رو به روی موسسه بودن که یه موتوری از خدا بیخبر از تو پیاده رو. . .

آرین- پدر من که گفتم نرگسو از جونم بیشتر دوست دارم نیازی به این بازی ها نیست اصلا فکر نمیکردم نرگس بخواد

شوخی هامو اینجوری تلافی کنه

[راه افتادم سمت ماشین که بابا از پشت دستمو کشید زل زد تو چشمام]

بابا- بیدار شو پسر جان این شوخی نیست

آرین- بزارین برم میرم با خودش حرف میزنم[میرم خونه اشون آره میرم اونجا]

[دیگه به صدای آرمان و بابا که پشت سرم منو صدا میکردن توجهی نکردم اونقدر دویدم که رسیدم ایستگاه مترو از شدت

عصبانیت یا نمیدونم سردرگمی مغزم قفل شده فقط میدونم باید با نرگس حرف بزنم باید ببینمش باید برم خونه اشون باید . . .

]

[سرمو بین دستام گرفتم هر چی بیشتر فکر میکردم کمتر میفهمیدم انگار دیگه مغزم اصطحکاک کافی نداشت وقتی به

ایستگاه مورد نظر رسیدم تا خونه ی نرگس پیاده رفتم گاهی آرام میرفتم و فکر میکردم گاهی عصبی میشدم و میدویدم به

دور و برم توجهی نداشتم فقط به خونه ی نرگس فکر میکردم به این که الان تو اتاقش نشسته و منتظر منه موبایلم مدام زنگ

میخورد صداش ناراحتم میکرد ولی حتی نمیخواستم خاموشش کنم باید زودتر خودمو میرسوندم وقت و حوصله ور رفتن با

موبایل نداشتم باید نرگسو ببینم باید توضیح بده]

[بالاخره رسیدم وسایلم تو ون بود ولی مدارکم و کلیدهام تو جیبم بود کلید انداختم ودر حیاط باز کردم بدون توجه به پرچم

های سیاه تسلیت دور و اطراف خونه رفتم تو ، حیاط خیلی شلوغ بود با ورود من سرها برگشت سمت من فقط دنبال یه

چهره میگشتم بین جمعیت تو حیاط ندیدمش رفتم تو خونه سنگینی نگاه جمعیت حاضر تو خونه رو حس میکردم حالم از

هوای گرفته و غمزده داخل خونه بهم میخورد رفتم به طرف اتاق نرگس . . . خالی بود . . . اونجا نبود بین جمعیت داخل سالن دنبالش گشتم به جز چهره هایی با حس های منفی ، سینی های خرما ، بوی گلاب و صدای همه چیز نبود . . . نرگس خونه نبود اومدم بیرون [شاید هنوز از موسسه نیومده]

[منتظر عکس العمل بقیه نمودم از خونه اومدم بیرون متوجه ماشین پدر شدم که از پیچ خیابون به سمت خونه میومد پشتم و کردم و راه موسسه رو پیش گرفتم اونقدر راه رفته بودم که پاهام از خستگی تا میخورد ولی کم نیاوردم رفتم تا به موسسه رسیدم ولی درش بسته بود چند بار در زدم تا بالاخره یکی اومد دم در نمیشناختمش ولی باید ازش میپرسیدم]

-با خانم مجد کار داشتیم شما؟

-من همسرشون هستم

-بفرمایید تو

[رفتم تو بار اول نبود میومدم اینجا ولی به نظر نا آشنا میومد رفتم سمت مدیریت]

-بفرمایید بشینین الان میام خدمتتون [خودش رفت]

[رو یکی از صندلی ها کنار میز گوشه دیوار نشستم یه مدت که گذشت کلافه شدم صدای زنگ موبایلم دیگه نمیومد شاید خاموش شده برای چی این خانم نمیداد . . . شاید رفته نرگسو صدا کنه خوبه چون اگه اینجا هم نبود دیگه نمیدونستم باید کجا برم شاید مجبور میشدم برم خونه یه سری هم اونجا میزدم]

[سرم پایین بود و منتظر بودم پامو به حالت عصبی تکون میدادم که صدای در اومد با فکر اینکه نرگسه از جا بلند شدم و به سمت در برگشتم اما با دیدن آرمان و بابا تعجب و عصبانیتم مخلوط شد]

آرمان- آرین بیا بریم با هم حرف میزنیم

آرین- حرف چی همینم مونده با تو حرف بزنم

بابا- دیوونه بازی در نیار پسر مادرت داره از نگرانی میمیره بیا بریم خونه نرگس آبروریزی نکن

-آخه پدر من چه آبروریزی؟ من فقط دنبال نرگس میگردم

بابا- پسر نرگس دیگه نیست بیا و قبول کن

-مثل بچه ها با من حرف نزن گفتم شوخیتون بی مزه بود هر وقت نرگسو پیدا کردم با هم برمیگردیم شماها برین

بابا- خب یه چیزی به من بگو کجا میخوای دنبالش بگردی؟

-این خانمه رفت صداش کنه

بابا- به اون خانم ما زنگ زدیم گفتیم تو رو نگه داره تا ما برسیم

-خب میرم خونه خودمون حتما رفته اونجا پیش آرمیتا

-خونه خالیه همه خونه آقای مجدن

-خب نمیدونم شاید . . .

-ببین نرگس و میترا جلو در همین موسسه بودن که یه موتوری از تو پیاده رو میاد و میزنه به نرگس و در میره [اومد جلو

و بازو هامو گرفت]-قبول کن انقدر خودتو من و مادرتو عذاب نده نرگس دیگه نیست

-آها میترا میترا میرم خونه اونا حتما اونجاست
 [بابا نشست رو یکی از صندلی ها]- ای خدا منو بکش این حال و اوضاعو نبینم
 -چی میگین شماها آدرس خونه میترا رو دارین؟
 [بابا بلند شد و دوباره بازو هام گرفت فرقت فرقت این بود که این دفعه به شدت تگون میداد]
 بابا- ببین پسر جان میترا هم خونه آقای مجده همه اونجان ما تازه از تشییع جنازه میایم نمیدونستیم کی بر میگردی نمیشد میت
 رو زمین بمونه تلفن جواب نمیدادن چون تو بیمارستان بودن
 -مگه نمیگین تصادف کرده خب چرا اذیت میکنین یه کلام بگین کدوم بیمارستان
 [دوباره شروع کرد به تگون دادنم انگار وقتی اینکارو میکرد واقعیت مثل سیلی به صورتم میخورد]
 بابا- نیست دیگه بیمارستان نیست اینجا نیست اصلا دیگه تو این دنیا نیست خسته ام کردی بسه دیگه هر چی دیوونه
 بازی کردی
 [تو صورت بابا زل زدم دیگه طاقت نداشتم اونجا بمونم زده ام بیرون تا یه مسیری دویدم صدای زنگ گوشیم دوباره بلند شده
 بود این دفعه خاموشش کردم نمیدونم چقدر راه رفتم طرفای غروب بود که رسیدم خونه کلید انداختم و رفتم تو چراغای خونه
 روشن بود پله ها روطی کردم و رفتم تو خونه آریا داشت تلوزیون نگاه میکرد صدای در که اومد بلند شد و ایستاد رفتم تو
 اتاق سویچ و مدارک موتور زیر تشک قایم کرده بودم که آریا بر نداره برداشتمشون کاپشنم پوشیدم و رفتم تو حیاط پاشنه
 کفشام بالا کشیدم]
 آریا- کجا میری؟
 [برگشتم سمتش من هیچ وقت با این بچه خوب رفتار نکردم دو قدم اومدم نزدیکش میشد تو چشمش دید چقدر ازم میترسه
 محکم بغلش کردم]
 آریا- منو ببخش داداش که همیشه ترسوندمت خوب درس بخون آرمیتا رو اذیت نکن بهش بگو کنکورش خوب بده به مامان
 بگو غصه نخوره باشه
 [پشتم کردم بهش و موتور راه انداختم و از خونه ی کودکی هام اومدم بیرون دنبال یه جای خلوت و بلند بودم یه جا دور از
 شلوغی شهر دور از ساختمون دور از ترافیک دور از صدا دور از چراغ دور از آدم یه جا که بشه بین ستاره ها نرگسو
 ببینم یه جای بلند و تاریک اونقدر رفتم تا رسیدم به جایی که میخواستم رفتم لبه پرتگاه سرم گرفتم بالا آگه برای دیدن این
 ستاره ها و اون ماه و اون خسوف لعنتی نبود الان نرگس پیشم بود]
 -فردا جنازه ام اون پایین پیدا میکنن صدام میشنوی نرگس من هم دارم میام
 [رفتم نزدیک و لبه ایستادم که صدایی پشت سرم اومد]-نرگس مُرده؟
 -تو دیگه کی هستی؟ [از تاریکی اومد بیرون یه پیرمرد درب و داغون که به نظر میرسید معتاد باشه]
 -یه بدبختی مثل خودت
 -بهشون بگو منو کنار نرگس خاک کنن [خیز برداشتم که خودمو پرت کنم که دوباره صدای متوقفم کرد]
 -من نمیدونم اون نرگس چه مدل آدمی بوده ولی آگه الان از اونجا پیری میری به جهنم و دَرک جایی که بهش میگن اسفل
 السفالین معلوم نیست بری پیش نرگس جونت حالا میل خودته آگه خودتو پرت کردی به زن و بچه من هم سلام برسون چون

حتما اونجان

[نشستم رو زمین مستأصل شدم]

آرین- تو میگی من چکار کنم

-مردن آسونه دوست داری فرار کن

-کجا

-پول داری به من بدی[سر و کارم بیشتر با عابر بانک بود ولی هرچی داشتم دادم بهش به پول کمی که کف دستش بود نگاه

کرد]-بابا تو دیگه چه بد بختی هستی

-میخوای کارت بانکم بهت بدم

-نه بابا حوصله این دنگ و فنگا رو ندارم

[بلند شد که بره]-کجا میری

-میرم زهره ماری بگیرم خودمو بسازم

-من چکار کنم [دست کرد تو جیبش یه بسته در آورد و گرفت سمتم]

-این چیه؟

-شناسنامه پسر مه هنوز باطلش نکردم اگه زنده بود همسن تو بود اگه خیلی از زندگی بیزاری فرار کن برو جایی که کسی

نشناست اون وقت میفهمی بی کسی از مردن بدتره

[اینو گفت و تو تاریکی گم شد]

[اگه نمیتونم برم پیش نرگس اینجا هم نمیتونم بمونم و چهره های مملو از ترحم دور و بریامو ببینم یه نگاه به بسته دستم کردم

من میرم اگه بی کسی از مردن بدتره پس میرم ، میرم کویر این کویر بود که نرگسو از من گرفت میرم اونجا تا هزار بار

بدتر بمیرم و هر روز به این فکر کنم که اگه آسمون کویر نبود نرگس زنده بود نشستم رو موتور و راه افتادم به مقصدی

نامعلوم]

[تمام شب موتور روندم سرم سنگین شده بود اما خوابم نمیومد از صبح چیزی نخورده بودم ولی گرسنه نبودم با اون حال

تصادف نکردن معجزه بود انقدر رفتم تا بنزین موتور تموم شد هوا سرد بود و باد سردی که به صورتم میخورد بیشتر

مغزمو خراش میداد و حالمو بدتر میکرد یه بغض بزرگ تو گلوم بود داشت خفه ام میکرد ولی خالیش نکردم موتور و دنبال

خودم میکشیدم داشت سبیده میزد وقت نماز صبح بود روز قبل اصلا نماز نخونده بودم .

تو تاریکی و گرگ و میش تونستم پمپ بنزین رو بشناسم یه گوشه پمپ بنزین موتور و پارک کردم نماز صبحو تو نمازخونه

پمپ بنزین خوندم از عابر بانک اونجا یکم پول گرفتم موتور و بنزین زدم و راه افتادم خورشید داشت کم کم طلوع میکرد به

سمت خورشید میروندم نورش مستقیم میخورد تو چشمم سر گیجه هم به سر دردم اضافه شده بود و دیدم هر لحظه بدتر میشد

از جون خودم نمی ترسیدم به این فکر میکردم که شاید یکی مثل نرگس بخاطر دید بد من . . . نمیخوام بهش فکر کنم

فکر نبودن نرگس اذیتم میکنه

بغض خفه شدم دوباره برگشت. موتور کنار جاده نگه داشتم .

کجا دارم میرم؟ از دیشب تا حالا شهرها رو رد کردم دوست نداشتم به شلوغی شهر برگردم مدارکم از جیبم در آوردم چون

از سفر بر میگشتم همه مدارکم همراه بود حتی شناسنامه ام ، به اسم نرگس تو شناسنامه ام خیره شدم حلقه ای که تو دست چپم بود به نظر سنگین تر شده بود مدارکو جمع کردم و بسته ای که تو جیب کاپشنم بود در آوردم به شناسنامه ای که توش بود نگاه کردم معلوم بود مواظبتش نبوده عکس رو شناسنامه زیاد قابل تشخیص نبود یه عکس سیاهو سفید از چهره ی یه پسر معمولی که هیچ چیز خاصی تو صورتش اونو از من یا کس دیگه متمایز نمیکرد اسمشو خوندم عبدا... محمدی فرزند حسین یه نقطه مشترک اسم پدر جفتمون حسینه نام مادر خدیجه، متولد مشهد حالا با این هویت جدید میخوام چکار کنم ؟
دوتا نفس عمیق کشیدم این مسیرو بلد بودم تا یه جایی اتوبان بود با توجه به راهی که دیشب تا حالا اومدم الان باید وسطای اتوبان باشم یه شهر این نزدیکیا بود که هیچ وقت به اسمش دقت نکردم میرم اونجا و یه نقشه میگیرم کلاه کاسکت سرم گذاشتم و راه افتادم با احتیاط میرفتم تا حال خرابم باعث تصادف نشه چون صبح خیلی زود بود به سختی تونستم یه کتاب فروشی باز پیدا کنم یه نقشه خریدم و رو ترک موتور پهنش کردم جلو یه عابر گرفتم و اسم شهرو ازش پرسیدم اونقدر کور و بیسواد شده بودم که تابلوهای دور و اطرافم نمی دیدم فقط تو اون لحظه نقشه خوانی بلد بودم یارو یه نگاه عجیب بهم انداخت بعد اسم شهرو گفت یه مسیر خوب پیدا کردم مسیری که توش به هیچ شهر بزرگی برخورد نمیکردم یه جاده که منتهی میشد به خشک ترین و گرم ترین نقطه ی کشور دیگه اینکه کدوم کویر کجای کویر اهمیت نداره انقدر میرم که بمیرم]

آواز عاشقانه ما در گلو شکست
حق با سکوت بود، صدا در گلو شکست

دیگر دلم هوای سرودن نمیکند
تنها بهانه دل ما در گلو شکست

سر بسته ماند بغض گره خورده در دلم
آن گریه های عقده گشا در گلو شکست

ای داد، گوش به داغ دل باغ ندادم
ای وای، های های عزا در گلو شکست

آن روزهای خوب که دیدیم خواب بود
خوابم پرید خاطره ها در گلو شکست

«بادا» میاد گشت و «مبادا» به باد رفت
«آیا» زیاد رفت و «چرا» در گلو شکست

فرصت گذشت حرف دلم نا تمام ماند
نفرین و آفرین و دعا در گلو شکست

تا آدمم با تو خداحافظی کنم
بغضم امان نداد و خدا... در گلو شکست

(قیصر امین پور)

فصل 4

چهار روزه تو راهم به جز خرما و آب چیزی نخوردم یعنی فکر نمیکنم بتونم چیزی بخورم سرم درد میکنه چشمم میسوزه ولی خوابم نمیره ساعت مچیم دوازده شبو نشون میده تو نقشه دنبال یه اسم گشتم یه ده یا دهستان یه جای دنج و کوچیک که تا حد ممکن اسم وحشتناکی داشته باشه یه جایی که مردمش با سوالاشون آزارت بدن تا نتونی راحت زندگی کنی یه جا که با روحیات من نمیسازه. نقشه ای که گرفته بودم انقدرها کلی نبود فکر کنم تا فردا صبح حوالی جایی میخوام میرسم بعد از اون میگردم دنبال اون دهی که میخوام به اندازه سنگینی همه دنیا خسته ام خوابم نمیره چهار روزه دارم این موتور و میروم راه فقط ده دقیقه تونستم چشممو رو هم بذارم دیگه خوابم نبرد مطمئنم الان از یه روح سرگردان یا یه جنازه چیزی کم ندارم. [پیدا کردن یه ده کوچیک وسط این بیابون بر خلاف تصور قبلم کار ساده ای بود هوای صبحگاهی خیلی سرد بود از دور خونه های ده میدیدم سقف های گنبدی و دیوارهای کاه گلی با نزدیکتر شدن مرغ و خروس هایی که جلو در خونه ها چرخ میزدن هم قابل تشخیص میشد به جز صدای پارس چند سگ و موتور من چیزی مانع سکوت نمیشد یه عده بچه های دبستانی بین راه بودن که با نزدیک شدن من به سمت برگشتن حالا میشد گفت تقریباً وسط ده بودم جلوی هر خونه یه سکو بود که رو هرکدم یه عده نشسته بودن موتور و ننگه داشتم و پیاده شدم و کلاه کاسکت برداشتم و با خودم مرور کردم تو دیگه از حالا عبدا... از مشهدی]

-دنبال کسی میگردین؟

[یه مرد میانسال قوی هیکل با سبیل های کلفت بود][ته لهجه]

آرین- دنبال کار مگردم

[حالا چند نفر دیگه هم جمع شده بودن]-مردم تو شهر دنبال کار میگردن نه اینجا

-کار شهر به درد مو نمُخوره

-چکار بلدی

-همه کار [دروغ نگفتم به جز ربان دوزی رسماً همه کاری بلد بودم]

-اسمت چیه ؟

-عبدا..

[یکی از بچه های قاطی جمعیت]-این عبدل عاقله اس

[همشون زدن زیر خنده][شیرین میزدن. اخمام کشیدم تو هم]

[اون مرد اومد نزدیک]-ناراحت نشو پسر جان معلومه خیلی خسته ای بیا مهمون ما باش بعد برام تعریف کن از کجا میای که اینجا دنبال کار میگردی

[کلا اهل زیاد حرف زدن نبودم ولی ظاهرا باید یه داستانی سر هم کنم]

[پشت سرش رفتم تو یکی از خونه ها]

-تو چه موقع بدی اومدی دنبال کار تو این فصل این ورها کار پیدا نمیکنی

-هرکار بشه مکنم راستیتش آدمم که بمانم

[موتورو بردم تو حیاط خونه اشون.

زمین حیاطشون خاکی بود کبوترها آزادانه توش میچرخیدن یه تانکر آب گوشه حیاط بود انگار میخواستن از همه ی فضای کوچیک حیاطشون استفاده کنن]-بیا تو

[یه یا... گفتم و رفتم تو [این مرد چه راحت به من اعتماد کرد]-به یکی از پشتی های کنار دیوار تکیه دادم]

-به دک و پوزت نمیخوره کارگر باشی

-مگه من چمه[بس لهجه ات کو]

-برادر من با اون موتور زرد قناریت و این لباسای شهریت نشستنی جلوم میگی اومدی بمونی بعد میگی چمه؟

-شما فرض بگیر و رشکست رفتن کار داری به مو بدی یا نه؟

-تا دلت بخواد کار هست فقط بگو از کجا میای[شروع شد یه مسیر نزدیک بگو ولی نه خیلی]

-از بیرجند

-لهجه ات به مشهدی ها میخوره[چه تیزه فکر نمیکردم لهجه ها انقدر ها فرق داشته باشه]

-مشهدیم از بیرجند میام

-مجردی؟[نرگس...]

-آره

-ببین داداش من اینجا جای موندن نیست آخه جا قحطی بود مردم با غریبه ها خوب رفتار نمیکنن مخصوصا یکی مثل تو

-حاج آقا این چیزا برا من مهم نیست مخوام اینجا کار و زندگی کنم کمکم مکنی یا نه

[چه اصرار ببخودی قحطی ده که نیومده پاشو برو یه جای دیگه]

-قبلا چه کار میکردی؟

-مکانیکی داشتم[اینم از مزیت های رشته فیزیک و از بچگی تو مکانیکی عمو کار کردن]

-چند کلاس سواد داری؟

-دیپلم دارم[دارم دیگه]

[نمیدونم با این حال خرابم این همه ایده ی نوین از کجا رسیده]

-فاطمه مهمون داریم چرا چایی نمیاری

-نه حاج آقا زحمت نکشین

-امشب مهمون ما باش تا با هم فکر کنیم چکار میتونی بکنی

-مزاحم نمیشم

-اولا مراحمی دوما کار دیگه ای نمیتونی بکنی

[چطوری فهمید]- از کجا میتونم لباس بخرم

-از شهر

[دیگه نمیتونم تا اونجا برم ولی مجبورم من عزا دار نرگسم ولی لباسام تیره نیست. . .

من عزا دارم؟ . . . من . . . چکار کردم چرا انقدر خودخواه بودم نرگس الان تنهاست من یه نماز برایش نخوندم تنهانش گذاشتم اومدم اینجا زندگی کنم؟ [انگار بعد چهار روز مغزم به کار افتاده بود] به حرفای یه پیرمرد معتاد دیوانه گوش کردم و

برای نرگس عزا داری نکردم اون الان یه جایی وسط قبرستون تنهاست لعنت به من [بلند شدم]

آرین-من باید برم

[مچ دستمو گرفت]

-کجا پسر جان یه لحظه بشین [مجبور شدم دوباره بشینم] [نباید می اومدم اینجا]-چند وقته تو راهی

-یه روزه

-چند وقته نخوابیدی

-یادم نیست [چرا دارم حرف میزنم] [دوباره بلند شدم برم]

-کجا میخوای بری

-قبرستون

-همون اول دیدمت فهمیدم حالت خوب نیست تو هم جای پسر من الان جایی نرو یکم استراحت کن یکم فکر کن بعد برو هر

جا دوست داری

[همون موقع یه دختر هفده هیجده ساله با یه سینی چایی اومد تو. طوری خودش رو تو چادر سفیدش پوشونده بود انگار در

معرض حمله مسلحانه است و چادر ضد گلوله است]

-چایی ها رو بزار اینجا خودت برو

[عملا از سالن فرار کرد. مرد هنوز مچ دستم رو رها نکرده بود]

-من باید برم

-یه بار دیگه هم گفتم. نمیخوام تو کارت فضولی کنم وجدانم نمیذاره بزارم اینجوری بری

-آقا من چکار به وجدان شما دارم یه غلطی کردم اومدم اینجا حالا هم پشیمون شدم بذار برم

-میای یه چیزی نشونت میدم بعد هر کار دوست داشتی بکن این قیافه ای که من از تو میبینم دو قدم جلوترت معلوم نیست باید

اینو ببینی بلند شو

-کجا

-بیا میفهمی [یکی کمک نخواد باید کی رو ببینه] [پشت سرش رفتم بین راه یه نگاه به موتور انداختم آگه از فضله کبوترها

فاکتور بگیریم سالم بود و این یعنی میشد رفت. هنوز مردم بیرون خونه جمع بودن به همشون سلام کرد من هم فقط سر

تکون دادم]

-بیا

-حاج آقا من عجله دارم بزارین برم

-تا اینو نبینی هیچ جا نمیری

[از ده دور میشدیم یه مسیر خاکی که دور و برش جز بیابون چیزی نبود]

-کجا میریم

-چند سال پیش بود نمیدونم شاید هفت یا هشت سال پیش یه همسایه داشتیم از طبس اومده بود یه مرد جوون با زن و بچه اش ، معلم روستا بود معلمایی که میان اینجا معمولاً صبح میان کارشون که تموم بشه برمیگردن شهر ولی اون همینجا با خانواده اش زندگی میکرد اسم اون هم عبدا... بود به همه کمک میکرد یه روز رفت شهر برای بچه ها کتاب بخره هنوز نفهمیدیم چطوری ولی خونه اش آتیش گرفت هر کاری کردیم نتونستیم زن و بچه اش نجات بدیم عبدا... که از شهر برگشت داغون شد چند روز رفت تو یکی از اتاقهای خونه من و بیرون نیومد وقتی اومد بیرون قیافه اش شبیه تو شده بود دیدمت یاد اون افتادم زن و بچه اش تو همین قبرستون خاک کردیم بعد از اینکه از خلوتش اومد بیرون گفت میخواد بره پیش زن و بچه اش گفتم حتما میخواد بره سر قبرشون و لش کردم به حال خودش هنوز پنج دقیقه از رفتنش نگذشته بود که صدای جیغ و داد از کوچه بلند شد اومدم بیرون دیدم به خودش برق وصل کرده میخواست خودشو بکشه ولی نمرد [همینطور که صحبت میکرد مسیر هم طی میکردیم سرم پایین و به حرفاش گوش میکردم]

آرین- خب اینا رو چرا به من میگی

-بیا رسیدیم اونو میبینی؟

[رد نگاهش دنبال کردم جلو روم یه قبرستون بود هیچ کس تو قبرستون نبود فقط یه مرد بود که از روی قبرها میپیرید و لی میگرد و آواز میخوند موهای سرش تراشیده بود و روی صورتش رد یه سوختگی قدیمی دیده میشد قد بلندش نشون میداد یه زمانی جوون خوش تیپی بوده]

-اون عبداللهه مردم روش اسم گذاشتن بهش میگن عبدل عاشق اون برق گرفتگی هم باعث سوختگیش شد هم عقلشو زایل کرد دیوونه ی بی آزاریه عبدا... وقتی از خونه من اومد بیرون شبیه الان تو شده بود شاید خودتو تو آینه ندیدی معلومه حالت خرابه زیر چشمت سیاه شده حتی متوجه نیستی که داری میلرزی بیا بریم خانه من برو تو اون اتاقی که عبدا... خلوت کرده بود بشین فکر کن ببین میخوای چکار کنی به عبدا... فکر کن ببین میخوای مثل اون بشی یا نه میدونم الان عجله داری ولی رو پات بند نیستی تو این مدت مهمون من باش

[دیگه مخم نمیکشید دیگه نمیتونستم موتور بروم . . . راست میگفت دست و پام میلرزید . . . ولی نرگس تنها بود . . .

مجبور بود افسارم رو بدم دست یکی دیگه. فکری شده بودم توان رفتن نداشتم دل موندن هم نداشتم]

-قبول کردی پسر جان یا باز هم بگم؟

-فقط چند ساعت مزاحمتون میشم

-حالا بیا بریم راجع به زمانش بعدا با هم حرف میزنیم [راه رفته رو برگشتیم]

[با خودم فکر کردم: چهار روز یعنی واقعا دیگه نرگس نیست با امروز میشه پنج روز الان باید برگردم با چه رویی بگردم؟

برم چی بگم من مثل آدم های ترسو و بی لیاقت و لش کردم مثل یه بیمار روانی رفتار کردم با چه منطقی اومدم اینجا که

خودمو زجر بدم . . . حالا چکار کنم]

-این از حموم تو برو من برات لباس میارم

-نه من باید زودتر برگردم

-یه بار بهت گفتم هیچ جا نمیری تا از این حال و اوضاع در بیای

[چاره ای نیست خودم هم از این اوضاع ناراحتم تازه دوست ندارم وقتی برگشتم نرگس منو اینجوری ببینه]

آرین- ببخشید حاج آقا یه زحمتی براتون داشتم

-اسم خسروه هنوز هم حج نرفتم پس نگو حاج آقا حالا هرچی میخوای بگو

-اگه براتون زحمتی نیست برام لباس تیره بیارین هر چی پولش بشه من تقدیم میکنم

-دیگه از این حرفا نزن مرد حسابی عصبانی میشم برو

[هلم داد سمت جایی که اسمش گذاشته بودن حموم درش کوچیک و کوتاه بود سر خم کردم و رفتم تو فضای نور و تاریک و

تا حدودی شلوغش خفم میکرد]

[خسرو بد قولی نکرد و برام لباس آورد خوشحال شدم که منظورمو فهمید و لباس مشکی آورد بین راه برگشت دوباره با

چهره های کنجکاو اهالی روبه رو شدم اصرار داشت تا وقت نهار تو سالن خونه بشینم ولی نه حوصله اشو داشتم نه این

معه دیگه چیزی رو قبول میکرد وقتی قبول نکردم اتاقی که فکر میکرد اونجا میتونم استراحت کنم نشونم داد یه اتاق بی

پنجره و کوچیک رفتم گوشه اتاق نشستم منتظر شدم وقت نماز ظهر برسه یه مدت در و دیوارو نگاه کردم همیشه وقتی تو یه

مسئله میموندم همه چیزو یادداشت میکردم تا بتونم بهتر تصمیم بگیرم ولی الان بعد از چهار روز بیداری واقعا مغزم به

هیچی نمیرسه

یه تصویر ذهنی برای خودم ساختم: میتونم نمازم که خوندم برگردم ولی نه من یه بار رو موندن فکر کردم اون شهر تمامش

منو یاد نرگس میدازه نمیتونم با آدماش زندگی کنم با اون نگاه ها با اون حرفا مخصوصا با اوضاع پیش اومده نه من دیگه

بر نمیگردم اونجا بی نرگس . . . نرگس منو ببخش که تنهات گذاشتم ولی من دیگه نمیتونم برگردم]

-منو ببخش

[شناسنامه ام درآوردم دوباره اسم نرگسو نگاه کردم دستی به صورتم کشیدم بالاخره بالاخره طلسم شکست

خندیدم یه خنده ی هیستیریک ، قهقهه زدم ، اشک ریختم و خندیدم کم کم خنده ام جمع شد فقط اشک موند دلم میخواست داد

بزنم ولی نمیشد اینجا جای داد زدن نبود با هر دو دستم جلو دهنم گرفتم و چشمامو رو هم فشار دادم من نرگسو تنها گذاشتم

بار اول وقتی اومدم صحرا و از دستش دادم بار دوم وقتی فرار کردم و اومدم اینجا من باید تنبیه بشم من باید مجازات بشم]

[اونقدر اشک ریختم و فکر کردم و به خودم پیچیدم که خوابم برد بعد از چهار روز بی خوابی بالاخره خوابم برد]

[نمیدونم چقدر خوابیدم وقتی بیدار شدم تا یه ساعت به سقف زل زده بودم و فکر میکردم کجام و چی شد که اومدم اینجا یه

بار دیگه خاطراتم مرور کردم و یه بار دیگه مرگ نرگس به خاطر اومد سر جام نشستم و به این فکر کردم که حالا باید

چکار کنم اونقدر خسته ام و اونقدر خموده ام که نمیتونم به زندگی کردن فکر کنم دیگه مغزم کار نمیکنه سرم گیج میرفت

ولی بلند شدم حتی حوصله نداشتم فکر کنم که کی رومو پوشونده چون وقتی خوابم میبرد سرم گذاشتم رو زمین رفتم سمت

در هنوز دستم به در نرسیده بود که خسرو درو باز کرد]

-بیدار شدی؟

-ساعت چنده؟

-ساعت میخوای چکار یه روز و نصفه که خوابی [چه افتضاحی کاش کلاً بیدار نمیشدم]

-پس خیلی مزاحم شدم

-آخه برادر من تو مزاحمتت کجا بود اولش تو خواب هزیون میگفتی بعدش همچین بی سر و صدا شدی که زخم فکر کرد دور

از جون مُردی [معلوم نیست چی گفتم]-حالا بیا اول یه چیزی بخور بعد بگو میخوای چکار کنی

-راستش اگه شما کمک کنین من می مونم ولی نمیدونم باید چکار کنم

-من دیروز تا حالا کلی فکر کردم ولی میخوایم ببینم خودت چی میگی حالا بیا بعداً حرف میزنیم

[رفتم تو سالن و با خانم و بچه های خسرو آشنا شدم زنش خیلی جوون تر از خودش بود یه دختر به اسم فاطمه و سه تا پسر

کوچک داشت امیرحسام ، امیرعلی و امیرحافظ با خودم فکر کردم اگه یه امیرمحمد هم جور کنن کلکسیون تکمیل میشه .

من نمیدونم با وجود سر و صدای این بچه ها چطوری این همه مدت خوابیدم بعد از سلام و احوال پرسى و ارزیابی نگاه های

مشکوکشون رفتم تو حیاط خورشید غروب کرده بود و حیاط با نور یه چراغ روشن بود شیر آبی که به تانکر متصل بود رو

باز کردم و آبی به دست و صورتم زدم نمیدونم چرا ولی خیلی تشنه بودم اون موقع که خسرو چیزی نگفت ولی بعداً فهمیدم

آب شرب بوده که سخت بدست میاد کارم یه جورایی حروم کردن ثروتشون بوده چون برای شست و شو ازش استفاده نمیکنن

بعد از سوتی بزرگم یه نگاه به موتور انداختم روش پلاستیک انداخته بودن رو پلاستیکه هم پر از فضله کبوتر بود با خودم

گفتم ببین زیر پلاستیکه چه خبره برگشتم به سالن سفره رو پهن کرده بودن و دورش نشسته بودن خسرو که تعارف کرد بین

خودش و پسر کوچیکش که امیرحافظ باشه نشستم پسر بزرگش که ده ساله میزد امیرحسام بود امیرعلی هم پسر وسطیش بود

اسم خانمش ثریا بود به نظر زن کم حرف و مهربونی میومد تا الان خیلی مدیونشون شده ام ولی من آدمی نیستم که سر بار

کسی باشم میخوام بدونم چکار میتونم بکنم از بچگی کارهای مختلف امتحان میکردم ولی فکر نکنم کاری بلد باشم که به درد

اینجا بخوره سینوس زاویه خارهای صحراشون با زمینو بگیرم مقدار نور ساطع شده از ریگ های کف حیاطشون تخمین

بزنم طول موج فضله کبوترها رو حساب کنم یا شیب سنگ قبرهای قبرستونشون رو محاسبه کنم دلم خوش بود یه سر رشته

ای تو مکانیکی دارم از وقتی پامو گذاشتم اینجا به جز موتور خودم هیچ وسیله نقلیه ی دیگه ای ندیدم]

خسرو- عبدا.. عبدا..

[دستشو که گذاشت رو شونم تازه فهمیدم با منه]

-بله

-چرا به غذات دست نمیزنی غریبگی نکن بعداز شام کلی باهات کار دارم

-بله چشم ممنون

[یه نگاه به بشقاب جلوم کردم قاشقو از کنار بشقاب برداشتم دوباره بغض گلومو گرفت چشمام میسوخت ولی دوست نداشتم

جلو این خانواده بشکنم نمیخوایم خورد بشم بغضمو با غذا قورت دادم]

خسرو-یه سوال ازت بکنم [یه نفس عمیق کشیدم که صدام خش دار نباشه]

-بفرمایید

- چرا بعضی وقتا لهجه داری بعضی وقتا نداری

- خب شما هم لهجه ندارین

- این هم حرفیه

[یکم با غدام بازی کردم همون دو سه قاشقی که خوردم هم معجزه بود بچه ها کمک کردن سفره رو جمع کردن آگه خونه خودمون بود شاید کمک میکردم ولی الان یکم تابلو بود کنار خسرو نشستم]

-گفتی مجردی؟ [نمیشد نمیپرسیدی]

-آره

-پس چرا حلقه دستته

-یادگاریه

-چند وقت میمونی؟

-همیشه

-هیچی همیشگی نیست . . . پس تصمیمت قطعیه

-آره

-اون موتور مال خودته؟

-آره

-مثل موتور تو شهر دیدم آگه بفروشی میتونی یه وانت یا یه تیکه زمین یا نمیدونم گوسفند و بز بگیری و خودت یه کاری چیزی راه بندازی

-فکر خوبیه ولی من سند موتور و همراه نیاردم

-پول مول تو بساطت نداری

-چرا یه مقدار تو حسابم دارم فکر کنم اون قدری بشه که میگیرن

-خب خوبه جوون های اینجا نوبتی چوپانی میکنن سری بعد نوبت تو و سجاده از عهده اش بر میای

-یعنی من برم وسط بیابون گوسفندها رو بگردونم

-به گمانم همینیه که تو میگی

-خب این که خیلی خوبه من که گفتم همه کار میکنم

[شاید گرگی ، پلنگی ، ماری ، عقربی چیزی پیدا شد خلاصم کرد نصف شب تو بیابون و سرما و گرما مهم نیست وقتی

نمیتونم به جای نرگس ببینم دیگه هیچ چیزو نمیبینم]

خسرو-آسون نیست ها

-من هم دنبال کار آسون نیستم اومدم اینجا زندگی کنم هرکار بقیه میکنن من هم میکنم

-ببین من با یه نگاه آمارو میشناسم میدونم آدم بدی نیستی ولی مشکوکی این دستای که من میبینم مال کار سخت نیست حتی

مکانیکی . دوست ندارم زیاد ازت سوال کنم فقط یه چیزی بگو . . . هیچکی نگرانته نمیشه؟ کسی نیست که چشم به راهت

باشه؟ سنت اونقدر هست که بچه بازی در نیاری ولی این کارهایی که تو میکنی عادی نیست . فکراتو خوب کردی؟ زندگی

اینجا زیاد راحت نیست

- شما خیلی تا الان به من لطف کردین من دیگه دنبال زندگی راحت نیستم دیگه هم نمیخوام به زندگی قبلیم برگردم یعنی نمیتونم. راجع به مکانیکی ، آگه به کار میاد هم مکانیکی بلدم هم هر جور تعمیرات لوازم برقی دیگه آگه شما کمک کنین هر کاری میکنم

- این اتاق که توش بودی مال خودت. خودم بهت یاد میدم چکار کنی سجاد هم هست پسر آقا مراده امسال کنکور داره آگه بره دانشگاه دیگه نمیتونه گوسفندهارو ببره به فکر بودیم که تو آمدی فعلاً با اون برو کرها رو بهت یاد میده بچه خوبیه چون اینجا دبیرستان نداریم راه دور درس میخونه آگه تونستی کمکش کن باید خودتو نشون بدی تا بهت اعتماد کنن و مالشون بسپرن دستت این کاری که من میگم متوجه هستی که حالا حالاها از پول خبری نیست مشکلی نداری؟
- فقط با یه قسمتش

-چی؟

-من نمیتونم مزاحم شما و خانواده اتون باشم . . شما چطور انقدر راحت به من اعتماد میکنین[یه لبخند محو زد]
- تو هم مثل پسر خودم آگه دوست نداری یه اتاق تو حیاط هست اونو برات خالی میکنیم آگه کلاً دوست نداری اینجا باشی با چندتا از همسایه ها حرف میزنم

-نه آگه اشکال نداره همون اتاق تو حیاط بهتره دوست ندارم برای کس دیگه ای زحمت درست کن

-من فردا میرم شهر به پسرها میسپارم با هم کمک کنین اون اتاقو خالی کنین

-باز هم ممنون فقط من از کی کارم شروع میشه؟

-همچین میگه انگار قراره تو شرکت استخدام بشه

[میخواستم بخندم ولی یادم رفته بود چطوری]

خسرو-یکم صبر کن خودتو به مردم نشون بده بذار معرفیت کنم فردا اون اتاقو مرتب کن بعد چندتا گوسفند خوب بگیر بعد

بهت میگم چکار کنی الان هم برو استراحت کن که معلومه هنوز خسته ای

-ممنون با اجازه[این همه محبت رو چطور میشه جبران کرد]

[رفتم سمت در که با صداش متوقفم کرد]-خیلی برات عزیز بوده؟

-چی؟

-هر کی یا هر چی به این روز انداخته ات . . . آگه دوست نداری جواب نده

[دلیم نمیخواست با کسی حرف بزنم دوست نداشتم با حرف زدن آرام بشم حتی اهل حرف زدن هم نبودم فقط میخوام تنها باشم

و اونقدر به نرگس فکر کنم که حتی یه لحظه هم نبودنشو حس نکنم توی تنهایی من و خیال نرگس کسی جا نداره آرمان

میگفت تو هر جا یه مدلی اینجا این مدلیم مرد مرموزی که نه میخنده نه حرف میزنه نه میبینه تو این مدت من چشم های

نرگس بودم بهش میگفتم چی میبینم طوری براش تعریف میکردم که ملموس باشه نرگس نیست و من انقدر نامرد بودم که

حتی برای عزا داریش نایستادم پس تاوان گناهم تنهاییه]

[دوباره فکری شده بودم خسرو که دید هیچی نمیگم فقط به صورتم خیره شده بود سعی میکرد از تو اون چهره ی درهم

چیزی پیدا کنه]

[په شب بخیر گفتم و رفتم تو اتاق یه نگاه به چراغ خاموش بالا سرم کردم خوبه حداقل اینجا برق داره از جیب کاپشنم گوشیمو در آوردم یه حسی بهم میگفت روشنش کن گوشی روشن کردم و تو تاریکی اتاق زل زدم به صفحه اش شارژش کم بود کلی پیام داشتم بین خوندن و نخوندنشون مونده بودم که بینشون چشمم به شماره بابا افتاد بابا هیچ وقت به هیچکس پیام نمیداد ناخودآگاه پیامشو باز کردم تاریخش مال امروز بود امروز صبح چشمم رو متن پیام ثابت موند(امروز پلیس اومده بود میگن کسی که به نرگس زده موتورزش دزدی بوده تو کجایی مادرت خیلی نگرانه حداقل بگو سالمی) اونی که به نرگس زده. . .

چرا بهش فکر نکرده بودم؟

من انقدر تو شوک بودم که حواسم به باعث بانای این مصیبت نبود یعنی حتی نتونستن پیداش کنن]

[مشت هام گره شد از شدت عصبانیت دندونهامو به هم فشار میدادم کاش میومدم و پیداش میردم گردنشو میشکستم] [موبایل پرت کردم سمت دیوار دلم میخواست داد بزمن فضای اتاق دیوونم میکرد حالا حس نفرت به حس های دیگه ام اضافه شده بود نمیتونستم اونجا رو تحمل کنم چراغ سالن هنوز روشن بود از اتاق زدم بیرون مشتامو کنار پام گره کرده بودم رفتم سمت در]

خسرو- کجا میری این موقع شب؟

[برنگشتم تا چهره عصبیمو نبینه سعی کردم صدام عادی باشه]-برمیگردم

[از خونه زدم بیرون و راه قبرستونو پیش گرفتم جای دیگه ای بلد نبودم که فاصله اش دور باشه سرما و سوت و کور بودن بیابون به کنار خوفناک بودن قبرستون اعصابم تحریک میکرد به اندازه کافی از ده دور شده بودم تو این بیابون هر چیزی ممکن بود خطرناک باشه تو روز روشن از نیش مار و عقرب در امان نیستی چه برسه به شب تاریک ولی من انقدر فشار مغزیم بالا بود که به هیچی فکر نمیکردم مثل روح سرگردان رفته بودم جایی که کسی صدامو نشنوه]

[سرمو بالا گرفتم و داد زدم دوباره و دوباره از روی غم و نفرت از اونی که نرگسمو ازم گرفته بود از خودم از زندگی که دیگه نداشتمش رو زمین نشستم و کف دستامو چسبوندم به زمین دیگه نایی برای داد زدن نداشتم دیگه هیچ امیدی برای برگشتن ندارم]

[یکم تو همون حالت موندم اگه از خونه بیرون نمیزدم حتماً سخته میکردم اون وقت خسرو بیچاره باید خرج کفن و دفنمو میداد به سختی از رو زمین بلند شدم اشکامو پاک کردم و از روی تک و توک چراغای روشن ده راهمو پیدا کردم و برگشتم هنوز عصبانی بودم ولی میتونستم فضای خونه رو تحمل کنم در حیاط باز بود و برقا خاموش بود برگشتم به اتاق و تکه های موبایلو دوباره سرهم کردم ولی دیگه نمیخواستم پیامی بخونم . آرین دیگه مُرد اینی که اینجاست هیچی نیست یه مُرده ی متحرکه یه . . . فردا هفتم نرگسه یه هفته اس که دنیا با نبودنش ضرر بزرگی کرده . دوباره صورتم خیس شد . باشه نرگس قبول . . . حتی اگر نباشی میافرینمت چونان که التهاب بیابان سراب را (قیصر امین پور) فقط منو ببین حالا دیگه میتونی تو همیشه اینجاایی]. . .

[خواهم نبرد در اتاقو باز کردم صدای رفت و آمد میومد موقع نماز صبح بود رفتم تو سالن]

خسرو- خوب شد بیدار شدی بیا اینجا[دنبالش رفتم تو حیاط یه تلمبه نشونم داد چطور اینو قبلاً ندیده بودم توضیح داد که برای شست و شو از آب چاه استفاده میکنن آشپزخونه و اتاق کذایی هم کنار هم تو حیاط بودن بعد از نماز دیگه همه بیدار شده

بودن بعد از صرف صبحانه ثریا رفت سراغ دستگاہ پارچه بافی که گوشه سالن بود خسرو هم که قصد داشت بره شهر قبلش من و پسرهاشو صدا کرد تو حیاط]
 خسرو- بچه ها این آقا عبدا... از این به بعد مثل داداش بزرگترتونه بهش احترام بزارین من امروز میرم شهر با هم کمک کنین اون اتاقو خالی کنین برای عبدا...
 امیرحسام- ولی اتاق تو حیاط که ما...
 خسرو- باز رو حرف من حرف زدی همین که گفتم
 امیرحسام- ببخشید

[رو به من] خسرو- امشب خانه آقا کریم همه جمعن خودتو آماده کن
 آرین- بله چشم باز هم ممنون

خسرو- دیگه سفارش نکنم عصر که اومدم اون اتاق باید حاضر باشه مفهوم بود
 [پسرها انگار تو پادگان بودن هر سه با هم یه بعله محکم گفتن خسرو یه لبخند رضایت زد قصد رفتن کرد که صداش کردم]
 آرین- اگه دوست دارین با موتور من برین الان سویچ میارم
 -نه با وانت محمود میرم زحمت نکش
 -به هر حال هر وقت لازم داشتین بگین
 -باشه خداحافظ

[با هم دست دادیم و رفت اگه آرین همیشگی بودم کلی با پسرها گرم میگرفتم اما امروز هفتم نرگس بود وقتی برای رفتار
 دوستانه و شوخی کردن نداشتم حوصله اش هم نداشتم دیشب یه ثانیه هم چشم رو هم نداشتم]

[رو به پسرها] آرین- از کجا شروع کنیم؟

[امیرحسام که خودشو از اون های دیگه بزرگتر میدید رفت جلو در اتاق]

امیرحسام- اول باید وسایل اتاق بیرون بیاریم

[به در آهنی اتاق نگاه کردم دستگیره رو کشیدم و در باز کردم معلوم بود اتاق مال کس دیگه ای بوده تمام دیوارها پر از
 پوستر بود از موتور و ماشین گرفته تا بروسلی و سایر هنرپیشه ها از زن و مرد نمایشگاهی بود تماشایی یه تخت گوشه
 اتاق بود یه صندوق آهنی قرمز یه گوشه دیگه یه آینه بزرگ به دیوار کنار در متصل بود با کمک هم صندوق و تخت رو
 بیرون بردیم امیر حافظ چون کوچیک بود و شوق کمک کردن داشت با جمله گول زنده ی مسئول پوسترها سرگرمش کردم
 و بهش تذکر دادم با دقت جداشون کنه چون معلوم بود صاحب قبلی اتاق خیلی دوستشون داشته اتاق خالی شده بود فقط یه
 موکت کف اتاق پهن بود]

آرین- این هم جمع کنیم؟

امیرعلی- نه دیگه فکر نکنم این یکی لازم باشه مگه نه حسام؟

امیرحسام- آره بریم وسایلتو بیاریم

[چه وسایلی یه دست رخت خواب یه متکا و لباسام بعد از این همه تکاپو تازه ساعت نه صبح بود ثریا خانم تو آشپزخونه
 مشغول تدارک نهار بود یه یاا... گفتم و رفتم تو آشپزخونه جالبه این ده گاز کشی و برق کشی هست ولی انگار سر و کله

اداره آب و فاضلاب این طرفا نیوفتاده]

آرین- ببخشید مزاحم شدم

[یکم روسریشو عقب جلو کرد]

ثریا-کاری داشتین؟

-بله میخواستم بپرسم کجا میتونم لباسامو بشورم؟

-بدین فاطمه میشوره

-این که خیلی زشته من همچین کاری نمیکنم شما یه تشت و پودر به من بدین ممنون میشم

[خدا بیامرزه هر کی ماشین لباس شویی رو اختراع کرد]

-ولی این کار خانم هاست

-شستن لباسای من فقط کار خودمه

[انگار بی اعصابی من مصری بود چون دیگه بحث نکرد یه تشت فلزی و یه قوطی پودر داد دستم به چاهی که کنار تلمبه

بود اشاره کرد و گفت اونجا لباسارو بشورم با سر ازش تشکر کردم و رفتم اونجا و مشغول لباس شستن شدم همین طور که

ناشیانه به لباس ها چنگ میزدم سرمو بلند کردم دیدم امیرحسام با یه خنده مسخره و امیرعلی با کنجکوی دارن نگام میکنن

امیرحافظ هم مشغول بازی با کبوترها بود]

آرین- امیرحافظ میتونی برام یه طناب جور کنی؟

امیرحافظ-باشه

[سنگینی یه نگاه دیگه رو هم حس میکردم ولی سرمو بلند نکردم تا دنبال رد نگاهی که روم بود بگردم امیر حافظ با یه تیکه

طناب اومد رو به روم]

آرین-این که کوتاهه میخوام تو اتاق لباس پهن کنم دوتا میخ هم بیار دستت درد نکنه

[دوباره رفت این دفعه امیرعلی هم دنبالش رفت امیرحسام هنوز داشت تماشا میکرد انگار چه چیز جالبی دیده سنگینی اون

نگاه دیگه رو هنوز حس میکردم سر برگردوندم طرف آشپزخونه ثریا پشت به من مشغول غذا پختن بود امیرعلی و امیرحافظ

با یه طناب پلاستیکی و دوتا میخ اومدن لباسارو چلوندم و انداختم تو تشت و بردم تو اتاق طناب و میخ از بچه ها گرفتم

داشتم برگشتم سمت اتاق که چشمم افتاد به پنجره خونه که به حیاط راه داشت فاطمه پشت پنجره نگاه میکرد تا متوجه

من شد فرار کرد و رفت من هم رفتم تو اتاق و لباس ها رو آویزون کردم و در اتاقو بستم ساعت مچیم رو کاپشتم گوشه اتاق

بود این ساعت با ساعت نرگس بیت بود هنوز ساعت یازده بود حالا تو خلوت خودم بودم با دیدن موبایلم دوباره قلبم فشرده

شد روشنش کردم تعداد پیام ها بیشتر شده بود دیگه نمیخواستم بخونمشون متن همشون یکیه نیازی به خوندن نیست بهتره

فکر کنن مردم.

رفتم تو پوشه تصاویر و به عکس های نرگس خیره شدم دلتنگی و افسوس داشت دیوونه ام میکرد قبل از رفتن به کویر این

عکسارو ریختم تو گوشی تا هر وقت دلم تنگ شد تماشا کنم فکر نمیکردم آخرین یادگاری از بودنش بشه کاش فیلم میریختم

یا صداس ضبط میکردم کاش تک تک لحظه های کنار نرگس بودن رو ثبت میکردم هنوز باورم نمیشه که نیست عکسشو

بوسیدم و دوباره صورتم خیس شد

کی گفته مرد نباید گریه کنه
من نمیتونم

از پشت سرمو چندبار زدم دیوار مشتمو با حرص کوبیدم زمین تا انرژیم تخلیه بشه و گریه ام بند بیاد و صداس از اتاق بیرون نره خدایا کی فکرشو میکرد کوه غرورم اینجوری با خاک یکسان بشه دیگه هیچی نیستم صدای خنده هاش از سرم بیرون نمیره]

[یه لحظه تصورش کردم با اون بلوز شلوار سفیدی که براش خریده بودم کنارم نشسته بود و مثل من زانو هاشو تو شکمش جمع کرده بود و نگاه میکرد سرشو گذاشت رو شونم و من دیگه اشک نریختم نفس های کوتاه و ممتد میکشیدم حتی خیال نرگس هم بهم آرامش میداد]
[یکی به در میکوبید]
-بله؟

امیرحافظ-مامانم میگه بیا نهار بخور
-باشه مرسی

[سرم گیج میرفت ولی نه خیلی رفتم تو حیاط دست و صورتم شستم و وضو گرفتم چند تا نفس عمیق کشیدم تا حالم بهتر بشه حتی وقتی نفس میکشیدم صدام میلرزید یکم طول کشید تا حالم جا اومد دستی به صورتم کشیدم و با یه یا... رفتم تو ساعت دیواری ساعت یک ظهر نشون میداد انقدر تو افکارم غرق شده بودم که متوجه گذر زمان نشدم همه دور سفره نشسته بودن من هم نشستم که در خونه رو زدن و امیرحسام رفت دم در چند لحظه بعد امیرحسام برگشت و پشت سرش عبدا... اومد و سر سفره نشست درست رو به روی من بود ثریا با خوشرویی براش غذا کشید چهارزانو نشسته بود و سرچاش تکون میخورد من و اون همدرد بودیم ولی خوش به حالش که چیزی از غمش یادش نمونده]
ثریا- بفرمایید

آرین-ممنون زحمت کشیدین

[به غذا خوردن عبدا... نگاه کردم خوش به حالش از هفت دولت آزاده و خاطرش راحت من که غذا از گلو پایین نمیره]
عبدا...-اگه نمیخوری بده من
[بشقابم گرفتم سمتش]

ثریا- خدا مرگم غذا هست میکشم براش

آرین- نه زحمت نکشین من هم سیر شدم خیلی خوب بود ممنون

[برگشتم اتاق به محض اینکه وارد اتاق شدم متوجه زنگ خوردن گوشیم شدم یادم رفته بود خاموشش کنم بدون اینکه به صفحه نگاه کنم خاموشش کردم]

[نمازم خوندم و در اتاق باز گذاشتم که اگه عبدا... خواست بره ببینمش من و این مرد یه درد داشتیم اون شاید آینه من بود زل زده بودم به حیاط و فکر میکردم که عبدا... از جلو در رد شد بلند شدم و صداس کردم]

آرین- آقا عبدا... آقا معلم برادر [این چرا برنمیگرده]

[دستم گذاشتم رو شونه اش]-باشمام ها

[برگشت سمتم]-ها چیه چی میگی؟

-میای با هم بریم حموم؟

-حموم ده ما جن نداره نترس

[مردم مطمئن دیوونه اس این حاضر جوابی و اعتماد به نفس از یه دیوونه بعیده]

-دوست نداری نیا اصلاً شاید خودت میترسی [باید مثل بچه ها باهاش حرف بزنی]

-که چی بشه مثل زن ها گروهی بریم حموم

-من دارم میرم آگه خواستی تو هم بیا [برگشتم تو اتاق و لباسام جمع مردم یکم نم داشت ولی مهم نبود دم در منتظرش موندم

چند لحظه بعد با یه بچه زیر بغلش از دور ظاهر شد با خودم گفتم این سالمه فقط خودشو زده به دیوانگی تا یادش بره]

آرین- سلام آقا معلم

[جواب نداد جلو جلو راه افتاد بین راه نگاه های خیره به خودم حس میکردم ولی به روی خودم نیاوردم مطمئناً یه غریبه که

با دیوونه ده میگرده شک برانگیزه حتی وقتی از حموم بیرون اومدیم هم نگاه ها ادامه داشت دستمو انداختم دور گردن

عبدال...]

-دوست باشیم آقا معلم

-من با دیوونه ها دوست نمیشم

-حالا بیا و با ما رفاقت کن

-ازت خوشم نیاد

-ولی من از تو خوشم میاد داداش ، مخصوصاً از وقتی از حموم اومدی بیرون که خیلی آقا شدی

-من داداش تو نیستم

-باشه هر چی تو بگی ولی آگه با من دوست بشی میبرمت با موتور دور بزنی

-فقط به خاطر موتور

-دست نمیدی مثلاً دوست شدیم دیگه

[دستمو دراز کردم سمتش یکم نگاه کرد بعد دست داد من شک ندارم این مشاعیرش سالمه]

آرین-بیا بریم موتورم بهت نشون بدم

[پشت سرم راه افتاد جالبه من تا چند ساعت پیش حوصله خودم هم نداشتم حالا اینجوری با صبر و لبخند دارم با کسی که

نمیشناسم کل کل میکنم آگه آرمان بود میگفت دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید که به نظرم استدلال خوبی برای این موقعیت

به حساب میاد وقتی پلاستیک رو موتور بر میداشتم برخلاف تصورم موتور تمیز و سالم بود فضله کیوتری روش دیده نمیشد

لباس کثیف ها رو انداختم تو اتاق و سویچ از جیب کاپشنم برداشتم و تشستم رو موتور]

آرین-سوار نمیشی خوشتیپ

-چه موتور بد رنگی داری

-سلیقه داداشمه حالا بشین بریم

[موقع اومدن در چهارطاق باز گذاشته بودم . کلاه کاسکت از دستم گرفت و سرش گذاشت و پشتم نشست و از در زدم بیرون

یکم اطراف دور زدم جالب این بود که چیزی نمیگفتدیگه یقین کردم که دیوونه نیست کاراش خیلی حساب شده بود] آرین-خوش میگذره؟

-نه

-چرا؟

-چون حوصله امو سر بردی این گاریت بوق هم داره

-بله که داره بیا[دو تا بوق زدم]

-اصلاً خوش نیومد

-خود تو چه چیز جالبی داری که نشونم بدی

-قول میدی به کسی نگی

-آره رفیق آ رفیق ها که راز همو لو نمیدن

-پس برو اونجا[رد دستشو دنبال کردم و موتور چرخوندم سمتی که میگفت]

آرین-خب حالا کجا بریم؟

[هر جا آدرس داد رفتم تا از ده دور شدیم و رسیدیم به خرابه ای که خیلی از ده فاصله داشت و گفت نگه دارم خودش زودتر

پیاده شد با همون کلاه سرش رفت تو خرابه من هم دنبالش رفتم . شبیه هیچی نبود انگار یه نفر با دقت آشغال انتخاب کرده

بود چندتا کارتن روی هم چیده بود و رو کارتن ها و زمین پر از چیزهای عجیب بود چند تا شیشه پر از سنگ یه لباس زنانه

چندتا اسباب بازی چند تا تیکه پارچه دو شونه خالی تخم مرغ یه مهتابی یه چرخ دوچرخه . . . یعنی چی آخه؟!!! دیوانه]

عبداء...- قصرم قشنگه نه؟

-حرف نداره این ها رو خودت جمع کردی

-آره اگه به کسی بگی با چکشم انقدر میزنم تو سرت که بمیری فهمیدی؟

-نه خاطرت تخت به هیچکی نمیگم

-خیله خب هنوز هیچی نزدیدی بریم[بعداً فهمیدم همه جای خرابه یا به قول خودش قصر میدونن]

[تمام راه برگشت تو سکوت گذشت و به این فکر کردم که بالاخره یه خل و چل بازی اساسی ازش دیدم جلو در خونه کلاه

بهم پس داد]-نمیای تو آقا معلم

-من کار و زندگی دارم مثل تو بیکار نیستم

[پشتش کرد و رفت من هم رفتم تو داشتم دوباره رو موتور میپوشوندم که خسرو از در اومد]

آرین-سلام آقا خسرو

خسرو-سلام پسرم جایی میرفتی

-نه تازه اومدم

-اتاق درست کردین؟

-بله

-بعد از شام میریم خونه کریم آقا یادت نره

-چشم

[اون رفت تو خونه من هم برگشتم تو اتاق یه جورایی حس میکردم نرگس تو اونجا منتظرمه به محض اینکه پامو گذاشتم تو اتاق حضورش حس کردم رو به روی در اتاق ایستاده بود و من نگاه میکردم اوادم تو و در بستم]
آرین- سلام عزیزم چرا اونجا و ایستادی؟
[یه اخم غلیظ رو صورتش بود]
-بگو محکوم کن چرا هیچی نمیگی

- . . .

-چون با اون دیوونه خندیدم ناراحتی

- . . .

-قول میدم بار آخرم باشه تو که میدونی دوست ندارم ناراحت باشی
- . . . -[کاپشتم برداشتم]

-این چه لباسیه که پوشیدی؟ اگه سرما بخوری بابات حسابمو میرسه که . . . بیا اینو ببوش [رفتم نزدیک و کاپشتم انداختم رو شونه اش ولی با افتادن کاپشتم رو زمین نبودنش دوباره بهم یادآوری شد کم کم دارم دیوونه میشم]
[در اتاق زدن] آرین-بله

امیرعلی- بابام گفت اینو برات بیارم

[در رو باز کردم یه چراغ نفتی دستش بود] امیرعلی-بابام گفت شب هوا سرد میشه اینو برات بیارم
-دستت درد نکنه [چراغ گذاشتم تو اتاق]

-بابام گفت بیا تو خونه کارت داره

-باشه الان میام

[انگار کوکش کردن بابام گفت بابام گفت]

[رفتم خونه پیش خسرو بعد از صرف چایی راجع به شرایط ده و آدم هاش حرف زد یه سری سفارش کرد و گفت مواظب حرف زدن باشم که شب کمسیون آشنایی گذاشتن قرار شد بعد از اینکه تاییدیه ی اهالی رو گرفتم فردا صبح برم شهر و از بانک پول بردارم برای خرید گوسفند یه سری وسیله هم خودم لازم داشتم بعد از گپ و گفتن با خسرو و شام نماز خوندم و رفتیم سمت خونه آقا کریم

تو حال خونه اشون دور تا دور مردهای روستا نشسته بودن با دیدن اون همه آدم قُل چماغ یه لحظه ه*و*س کردم فرار کنم سمت بیابون ولی جلو خودمو گرفتم بعد از احوالپرسی و دست دادن با همه کنار خسرو نشستم پسرش هم دور و برمون نشستن و سیل سوالا شروع شد تا یه جایی شبیه سوالا خسرو بود ولی بعدش واقعیت و دروغ و خیال با هم قاطی کردم و جواب سوالاشون دادم حتی یک کلمه هم از دروغ هام یادم نیست فقط می خواستم از این مرحله رد بشم بقیه اش مهم نبود ظاهراً کارساز هم بود کشف کردم بی خوابی مغزم راه میندازه ولی خسته شدم به عمرم انقدر دروغ نگفته بودم بعد از بیرون اومدن از اون خونه و اون جمع به این فکر کردم که میخوام به کجا برم و هیچ جوابی برایش پیدا نکردم تمام شب فکر کردم و مثل دیروز موقع نماز صبح از جا بلند شدم و دست از فکرهای دیوونه کننده کشیدم وقتی برای صبحانه میرفتم از جلو آینه

قدی که تو راهرو بود رد شدم یه لحظه از عکس خودم ترسیدم خودمو نشناختم یه صورت کش اومده موهای نامرتب چشمای قرمز یه هفته اس که به سر و صورتم نرسیدم اینجوری نمیشد جلو زن و بچه مردم راه رفت اون بنده خداها چه گناهی کردن کله سحری قیافه داغون منو تحمل کنن دوباره برگشتم تو حیاط امیرحافظ هم تو حیاط بود]

آرین- امیرحافظ
-بله

-میتونی یه شونه برام جور کنی

[اون که رفت من هم رفتم سراغ تلمبه آب و چند بار تلمبه زدم و سرم گرفتم زیر آب بعد از اینکه سرمو از آب بیرون کشیدم امیرحافظ بایه شونه پلاستیکی که نصف دندونه هاش شکسته بود جلوم ظاهر شد ازش تشکر کردم باز هم بهتر از هیچی بود خوبیش این بود که میرفتم شهر دلم نمیخواد کسی بفهمه چقدر درب و داغونم به هر ضرب و زوری بود موهام خشک کردم رفتم جلو همون آینه و موهام مرتب کردم قرمزی چشمم کمتر شده بود میشد تحمل کرد چاره ای هم نبود .
حین صبحانه دوباره متوجه نگاه خیره فاطمه شدم یکی نیست بگه این قیافه حلبی دیدن داره آدم باغ وحش هم میره بعضی چیزها رو نگاه نمیکنه]

[خسرو خواست باهام بیاد ولی گفتم نیازی نیست میرم و با پول برمیگردم عصر هم میریم برای خرید گوسفند کاپشن و مدارکم برداشتم و سوار بر موتور راه شهر در پیش گرفتم وسطای راه بودم که موتور از حرکت ایستاد تازه متوجه شدم بنزین نداره اگه دیروز اون عبدا... نمی بردم گردش الان تو راه نمی موندم جاده خاکی بود سواره باید یه ساعت تو راه میبودی و حالا پیاده بیشتر طول میکشید چاره ای هم نبود موتور هل دادم و راه افتادم]
[انقدر راه رفته بودم پاهام بی حس شده بود از این جاده نفرین شده محض رضای خدا یه نفر رد نشد یکم بنزین بده به شهر که رسیده بودم وسط ظهر بود و بانک ها بسته بودن موتور بنزین زدم و از عابر بانک یه مقدار پول گرفتم طبق عادت رسید گرفتم و موجودیم بررسی کردم . . .
عجیب بود . . .

موجودیم دو برابر شده بود مطمئناً خواب نما نشدم برای خرج و مخارج عروسی و رهن خونه پول جمع میکردم ولی این همه پول از کجا اومده بود؟

یکم فکر کردم و پازل ذهنیم مرتب کردم که یادم از گوشیم اومد حتماً وقتی زنگ خورده و من قطع کردم . . .
بابا . . .

دلم میخواست فکر کنن من مُرده ام ولی حالا . . .
من پول خودم برمیدارم . . .

دیگه دست به این حساب نمیزنم اصلاً از این پول خوشم نمیاد با خودشون چی فکر کردن]

[همه حرصم سر رسید بانکی خالی کردم تا باز شدن بانک نیم ساعت وقت داشتم یه داروخانه شبانه روزی پیدا کردم چندبسته قرص خواب و مسواک و یه سری چیزهای دیگه خریدم از شلخته بودن جلو بقیه و غیر طبیعی جلوه کردن متنفرم]
[رفتم بانک و مقداری که میخواستم پول برداشت کردم ولی قبل از برگشتن یه شارژر برای گوشی خریدم اگه به عکس های نرگس نگاه نکنم روزم شب نمیشه نمیدونم دیگه میشه با خسرو برای خرید برم یا نه چون مطمئناً وقتی برسم شب شده به هر

حال راهی که باید برم موتور روشن کردم و راه افتادم تا به مسیری آسفالت بود خورشید کم کم داشت غروب میکرد وسط های جاده خاکی بودم که دیگه ظلمت و تاریکی همه جا رو گرفت چراغ موتور به طرح مات از جاده بهم میداد دور و برم نگاه کردم چه تاریکی وحشتناکی پس نرگس دنیا رو اینجوری میدیده یادمه بار اول که سوار موتور شد خیلی ترسیده بود از پشت محکم منو چسبیده بود تا در خونه اشون انقدر خندیدم که دل درد گرفتم اون هم میخندید . . . چرا خندیدم لعنت به من نکنه اذیت شده باشه . . . ولی نه اگه نمیخندیدم ترسش نمیریخت اگه نمیخندیدم اون هم نمیخندید و دیگه سوار موتور نمیشد

...

دلم برات تنگ شده نرگس]

[با دیدن چراغ های ده به این فکر کردم جواب بدقولیم چی بدم جلو در خونه موتور نگه داشتیم و در زدم امیرحسام در باز کرد سلام کردم به یا... بلند گفتم و رفتم تو که خسرو از خونه اومد بیرون و دوید طرفم به نگاه به سر تا پام کرد]

خسرو-کجا بودی؟[عصبانی بود]

-شرمنده ام آقا خسرو موتور بنزین تموم کرد مجبور شدم نصف راهو تا شهر پیاده برم برای همین دیر شد
-ترسیدم بلایی سرت اومده باشه [حالم از این لحن به هم میخوره مگه مامانمی اینجوری حرف میزنی مرد گنده]

آرین- ببخشید اگه نگران شدید الان نمیتونیم بریم برای خرید

-نه باشه برای فردا صبح الان برو استراحت کن صبح که با اون قیافه رفتی الان هم دیر برگشتی نگران شدم

[همون عصبانیت بهتر بود]-باز هم عذر میخوام با اجازه

-به ساعت دیگه بیا خونه برای شام

-باشه ممنون

[رفتم سمت اتاق که دیدم ثریا و فاطمه جلو در خونه ایستادن]

خسرو-برین تو دیگه

[از محبتشون شرمنده میشم به جورایی ناراحتم که سربار به حساب میام خدا آخر عاقبت ما رو بخیر کنم]

[رفتم تو اتاق ایندفعه نرگس گوشه اتاق نشسته بود کنارش نشستم]

-خانم من چرا اینجا نشسته میدونی امروز یاد موتور سواریمون افتادم

[از اون لبخند قشنگ هاش زد]-همیشه همینجوری باش دیگه نبینم اخم کردی

[چیزهایی که خریده بودم از جیب کاپشنم در آوردم]

-ببین قرص خواب گرفتم از دست تو شب ها خواب ندارم که . . . یه برس هم گرفتم تو که دوست نداری موهای شوهرت

مثل جنگل باشه دوست داری؟ باید سر و شکلم درست کنم که هر وقت میام اینجا اونجوری نگام نکنی همین جا هستی من

برم پیش خسرو و برگردم آفرین دختر خوب یکم تا اینجا رو مرتب کنی برگشتم

[سیم کارت از تو گوشیم در آوردم و انداختم تو جلد مدارک موبایل و شارژر برداشتم و رفتم خونه و گوشی رو زدم به شارژ

فردای اون روز با خسرو رفتیم و دوتا گوسفند نر و یه ماده خریدیم یه بز هم گرفتم روشن علامت گذاشتیم که معلوم بشه

اینها مال من بعد رفتیم یه طویله خیلی بزرگ که گوسفندهای خسرو اونجا بود و گوسفند های من هم انداختیم همون جا بعد

از اونجا رفتیم خونه آقا مراد تا با سجاد آشنا بشم پسر خوبی بود یکم راجع به درس هاش حرف زدیم جالب این بود که چون فکر میکرد من دیپلم دارم ، بیشتر از اون نمیفهمم مثل هم کلاسیش با من حرف میزد.

فصل 5

حسابش از دستم در رفته چند ماهه انجام دیگه به این زندگی عادت کردم با اهالی ده دوست شدم آدمای خون گرم و سخت کوشین چم و خم کارها اومده دستم هر وقت با سجاد میریم برای چرای گله من حواسم به گوسفند و بزها بود و سجاد سرش تو کتیش یه بار داشت تست ریاضی حل میکرد محض کنجکاوای رفتم بالا سرش یه انتگرال اشتباه حل کرده بود]

آرین-اینو اشتباه حل کردی

سجاد-آره؟ . . . تو بهتر بلدی بیا حل کن

-بیا اینجا

[مسئله رو حل کردم و براش توضیح دادم]

-ببین درسته من خیلی وقته دیپلم گرفتم ولی یه چیزایی یادمه سوال داشتی ازم بپرس

-آخه این چیزهایی که تو گفتی اصلاً تو کتاب ما نیست! پس سوتی دادم]

-خب زمان ما بود حتماً برای شما حذف شده کنکوره دیگه نگاه به کتاب نمیکنن سوال میارن

[اینجوری شد که پاسخگوی سوال درسی های سجاد شدم این سجاد هم که دهن لُق ، بچه های دیگه هم سوال داشتن میومدن پیش من سرگرمی خوبی بود از فکر و خیال بهتر بود هر چند باعث میشد حسابی دلم برای عینکم تنگ بشه اگه حق التدریس

میگرفتم کلی کاسب میشدم روزهایی که با سجاد گوسفندها رو میبردیم یه کلاس جانورشناسی و گیاه شناسی کامل برام

میداشت هر سوراخی تو زمین میدیدیم جلوش کشیک و ایمیستادیم بلکه مار یا موشی بیاد بیرون باز اون بگه اسم این مار فلانه ما بهش فلان میگیم اگه نیش بزنه اینجوری میشه از دایره المعارف اطلاعاتم بیشتر شده یه بار هم شب مجبور شدیم تو

بیابون بمونیم جالب این بود که با این که سجاد بچه ی کویر و صحرا بود جهت یابی از رو ستاره ها رو یاد نداشت براش خوشه پروین و دب اکبر و اصغر و ستاره قطبی گفتم شب سختی بود ولی با صحبت هایی که کردیم تا صبح گذشت الان که

فکر میکنم میبینم زندگی اینجا اونقدر که فکر میکردم سخت نیست مردک معتاد به من گفت بی کسی از مرگ بدتره ولی من واقعاً دارم زندگی میکنم نرگس همیشه تو اون اتاق منتظرمه من همه چیز دارم حتی نرگس]

[نزدیک های نوروزیم امروز با امیرحسام و امیرعلی و امیرحافظ میخوایم بریم شهر ثریا خانم اصرار داشت خودش لباس بدوزه ولی من پافشاری کردم تا راضی شدن عید امسال بچه ها با سلیقه من لباس بپوشن تا به حال این همه آدم رو موتورم

ننشسته بودن صبح زود راه افتادیم بین راه مدام سر به سر بچه ها میداشتیم و از عمد ترمز میزدیم وقتی با صدای بلند

میخندیدن دل مُرده من هم شاد میشد بچه ها رو بردم یه پاساژ شاید کارم خودخواهی بود ولی به سلیقه خودم براشون لباس خریدم اونا هم به نظر راضی میومدن میخواستیم برگردیم که دیدم امیرحافظ جلو یه مغازه ایستاده به امیر حسام پول دادم که

بره برای خودشون هله هوله بخره خودم رفتم پیش امیرحافظ]

آرین-چیزی دیدی؟

-این روسریه رو برای فاطمه میخری؟

-آره بیا بریم یکی هم برای مامانت میخریم

[برق شادی رو تو صورت بچه دیدم] آری-امیرعلی دم در باش حسام گموم نکنه

[رفتیم تو و دوتا روسری به سلیقه امیرحافظ خریدم]

-خب حالا بریم برای من هم لباس بخریم من هم لباس عید میخوام دیگه

[تو لباس فروشی هر کدوم یه نظری میدادن اون روز حسابی زدم زیر قوانین سفت و سختی که تمام این ماه ها رعایت کرده

بودم خرج کردن از حساب بانکیم و خندیدن اینا از منطق من دور بود از یه فست فودی برای پسرا ساندویچ خریدم قصد

برگشتن کردیم که یادم اومد داروخانه نرفتم بچه ها رو موتور نشسته بودن که رفتم تو داروخانه . بدون قرص خواب شب ها

خواب نمی برد با فروشنده داروخانه یه مقدار سر مضرات قرص خواب حرف زدم آخر سر هم یه دز بالاترش گرفتم ولی

گفت از این بالاتر نسخه میخواد . از داروخانه که اومدم بیرون بارون گرفته بود بچه ها رو زود سوار موتور کردم ،

خریدها رو گذاشتیم بینمون و سفت به هم چسبیدیم نزدیک های غروب آفتاب بود و هوا حسابی سرد شده بود مخصوصاً که

بارون هم میومد روی موتور تو هوای آزاد بیشتر سرد میشد امیرحافظ جلو من نشسته بود کلاه کاسکت سرش گذاشتم تا باد

به صورتش نخوره و سرما بخوره به هر حال مسئولیت این بچه ها با من بود آگه نرگس بود الان خریدهای عروسیمون

میکردیم قرارمون بر این بود که تو نورو عروسیمون بگیریم آگه نرگس زنده بود الان کجا بودم چکار میکردم؟ . . . من

نرگسو دارم تو خونه تو اتاق منتظرمه]

-بچه ها چرا حرف نمیزنین؟

امیرعلی-هوا سرده عبدا...]

-می دونم نزدیکیم دیگه الاناست که برسیم اونا چراغا رو میبینین ؟ رسیدیم دیگه

[از در که رفتیم تو بچه ها بدو بدو رفتن تو خونه خریدها رو هم با خودشون بردن من هم رو موتور پوشوندم و پشت

سرشون رفتم تو بعد از سلام و احوالپرسی خودم رسوندم کنار بخاری پیش پسرها صورتم حسابی یخ کرده بود شک نداشتم

سرما خوردم بعد از اینکه خودمون گرم کردیم دور هم نشستیم . پسرها با هیجان خریدها رو به خسرو و ثریا و فاطمه نشون

میدادن یه لبخند رضایت عجیب نشست رو لبم امیرحافظ روسری هایی خریده بود به مادر و خواهرش نشون میداد و

ماجراهایی که از صبح پیش اومده بود تعریف میکرد]

خسرو-پس خیلی خرجهشون شده

-این هدیه اس خسرو خان دیگه حرفش نزنین

[یکم دیگه دور هم صحبت کردیم بعد از شام و تشکرات معمول چون خسته بودم دیگه نموندم و رفتم سمت اتاق که امیرحسام

پاکت خریدهام داد دستم شب بخیری گفتم و رفتم تو اتاق]

-سلام نرگس من اومدم . . . از دستم ناراحت نباش میخوامم برات چیزی بگیرم ولی پسرها دوره ام کرده بودن نمیشد حالا

سری بعد . . . دلم میخواست با هم بریم برات لباس عروس بخرم یادت میاد بهت گفتم میریم با هم انتخاب میکنیم ولی تو که

از این اتاق بیرون نمیای یه لباس دیدم برات کم از لباس عروس نداره الان که خیلی خسته ام سرما خوردم فردا با هم حرف

میزنیم باشه

[یه قرص خوردم و دراز کشیدم نگام به سقف بود و منتظر بودم تا قرصه اثر کنه و بتونم بخوابم به خاطر سرما خوردگی

بدن دردم شروع شده بود بیخوابی و سرما خوردگی باعث سردرد هم شده بود و دیگه اصلاً خوابم نمیبود گوشه‌ی رو برداشتم یک و نیم شب بود آگه قرصه میخواست اثر کنه تا حالا کرده بود شاید بهتر باشه برم دکتر تا یه قرص قوی تر بهم بده اینا دیگه اثر نمیکنه دوباره فایل عکس ها رو باز کردم یه نیم ساعتی خودمو سرگرم کردم باز هم خوابم نبرد میخواستم برم تو حیاط یه هوایی بخورم یکم راه برم بلکه خسته شم بخوابم هنوز دستم سمت دستگیره نرفته بود که از حیاط صدایی شنیدم لای در آروم باز کردم سایه‌ی یه مرد تشخیص دادم از رو قد و هیکلش میشد فهمید خسرو نیست پس این موقع شب کیه که تو حیاط میچرخه سایه داشت میومد طرف اتاق من پشت در مخفی شدم در اتاق باز شد و اومد تو از پشت سر پریدم رو سرش و با هم درگیر شدیم تو تاریکی صورتش درست نمیدیدم ولی فهمیدم که آشنا نیست سعی میکردم از پشت بگیرم اون هم مقاومت میکرد با صدای بلند فریاد میزدیم تو یه حرکت دستاشو از پشت سر گرفتم و خوابوندمش رو رو زمین همون موقع چراغ اتاق روشن شد و خسرو جلو در ظاهر شد با دیدنش انگار دنیا رو بهم دادن مردی که گرفته بودم مدام زیر دستم تقلا میکرد تا خودشو آزاد کنه]

آرین-خسرو خان فکر کنم دزده اومده بود تو حیاط داشت میومد تو اتاق که گرفتمش خسرو-ما دزد نداشتیم تا حالا اینجا ولش کن ببینم کیه

[آروم دستاشو ول کردم و از روش بلند شدم اون هم زود بلند شد و رو به خسرو داد زد]-این کیه؟

[پسرها و ثریا هم اومده بودن و با تعجب نگاه میکردن جمع سنگین بود تا ثریا سکوت شکست]

-کی اومدی محمد جان؟ چرا خیر ناددی؟

آرین-میشناسینش آقا خسرو؟

خسرو-یه لحظه صبر کنین اینجا سوء تفاهم شده . عدا... این پسر امیرمحمده رفته بود سربازی بیخبر اومده [عجب گندی زدم]

آرین- من واقعاً معذرت میخوام الان حالت خوبه کاری نشدی؟

امیرمحمد- برو بابا این کیه تو اتاق من چی میخواد

خسرو- شما فعلاً بیا بریم خونه برات تعریف میکنم

[بازو پسرشو گرفت و از اتاق رفتن بیرون وقتی بیرون میرفت یه نگاه کینه توزانه به من انداخت از الان معلومه آیمون تو

یه جوب نمیره بقیه هم رفتن و در بستن]

-دیددی چی شد نرگس خدا بهم رحم کنه . . . این پسره بیست سال به بالا میزد غلط نکنم این خسرو قبلاً زن گرفته من دیدم به

ثریا خانم نمیخوره مادر فاطمه باشه . تازه داره یه چیزهایی دستگیرم میشه اصلاً به من چه برم فکر خودم باشم که فکر کنم

با این کاری که الان کردم و ظاهراً اتاق این پسره رو هم تصاحب کردم حسابی کارم سخت شده آگه تو دختر میذاشتی من

بخوابم الان اینجوری نمیشد . میخندی؟ بخند تو نخندی کی بخنده ولی این تن بمیره حرکتو حال کردی؟ بدبختی فردا کار هم

ندارم بزنم از خونه بیرون اشکال نداره یه بهانه جور میکنم در میرم خوش ندارم فردا خونه باشم تو هم میای آگه نمیای حتماً

درو از پشت ببندی ها دوست ندارم کسی بیاد اینجا. . .

[دیگه خوابم نبرد . وقتی برای نماز صبح وضو میگرفتم یه لحظه با امیرمحمد که اخم غلیظی رو صورتش بود مواجه شدم

دلم نمیخواست با یه لبخند یا یه سلام غرورم زیر پا بذارم ولی اونقدر بی چشم و رو نبودم که بد برخورد کنم پس کلاً هیچ

کار نکردم. فرار کردن از موقعیت های سخت کار همیشگی بود بعد از نماز نگاهی به چهره ام که بی خوابی و سرما خوردگی وحشتناکش کرده بود کردم و با خودم گفتم امروز دیگه این قیافه بهم کمک میکنه فرار کنم بدون توجه به چیزی مثل هر روز رفته خونه برای صبحانه از در که میخواستم برم تو صدای بحث و سر و صدا میومد حس استراق سمع نداشتم یه یا... گفتم که همه ساکت شدن]

[دور سفره هم جو سنگین بود هیچکی هیچی نمیگفت فقط امیرمحمد هر از گاهی با نفرت نگاه میکرد میدونستم به خاطر اقتدار زیادی خسرو جرات نمیکند کاری کنه حتی حرف زدن . طی یه عمل انقلابی سکوت شکستم] آرین-بچه ها شما هیچ کدوم سرما نخوردین؟ امیرحسام-نه چطور؟

-دیروز رو موتور خیلی سرد بود گفتم نکنه سرما خورده باشین

امیرحسام-نه من و علی که پشت تو بودیم امیرحافظ هم کلاه سرش بود سرما نخوردیم

-به هر حال من دارم میرم شهر دکتر اگه حالتون خوب نیست با هم بریم[به این میگن تعارف شاه عبدالعظیمی]

امیرمحمد-اگه میخوای بری برو من بچه ها رو کار دارم

[یه لبخند خونسرد زدم تا بیشتر حرصش بالا بیاد خسرو یه نگاه به اون و بعد به من کرد و سرش تکون داد و دوباره جو سنگین شد بهتره من زودتر برم ظاهراً مزاحم صحبت های خانوادگیشون شدم با این فکر بلند شدم و بعد از تشکر رفته تو اتاق و آماده شدم و اومدم بیرون باید برای اینجا یه قفل بخرم با وجود این یارو دیگه کلاً آسایش ندارم اگه بیاد اینجا هوایی که از اون روز تو اتاق با حضور نرگس ساختم خراب میشه روکش موتور برداشتم و بی خداحافظی اومدم بیرون به جای دکتر رفته یه پاساژ و برای نرگس یه پیراهن مجلسی سفید و یه جفت صندل نقره ای خریدم به موجودی حسابم خیلی وقت بود که نگاه نکرده بودم از قبلاً بیشتر شده بود چرا بابا چرا؟دیگه انقدر برای رسیدن به نرگس و نشون دادن اون لباس بهش شوق داشتم که حوصله فکر کردن به چیزهای دیگه رو نداشتم مغزم به کار افتاد و دنبال بهانه گشت اصلاً چه معنی میده هر وقت یه مشکلی پیش میاد من فرار میکنم. اگه حرفی داره بیاد به خودم بگه من کوتاه بیا نیستم رفته داروخانه و یه مقدار قرص سرماخوردگی گرفتم و برگشتم . در خونه که رسیدم بعد از چندبار در زدن در باز شد امیر محمد که پشت در بود با دیدن من از خونه زد بیرون موتور سر جاش گذاشتم و روشو پوشوندم و خریدهارو بردم تو اتاق داشتم لباسی که خریده بودم به نرگس نشون میدادم که امیرحافظ صدام کرد]

آرین-چی شده امیرحافظ؟

-هیچی بیا بریم خونه با هم چایی بخوریم[اومدم بیرون و در بستم]

-مطمئنی چیزی نشده

[گنگ نگاه کرد انگار داشت فکر میکرد]-بابام با محمد دعوا کرد

-برای چی؟

-به خاطر تو

-من که کاری نکردم

-چیزهایی که خریده بودیم دید

-خب چه عیبی داره

-خب فکر کنم از روسری فاطمه . . . [حرفشو خورد ولی تا تهشو خوندم اوضاع دیگه زیادی پیچ خورده دستی رو سر

امیرحافظ کشیدم]- تو خودتو ناراحت نکن

[با صدای خسرو سرم برگردوندم]-کی برگشتی پسر

-یه ساعتی میشه

-رفتی دکتر

-بله [دکتر آرین نیکپور یعنی خودم]

-برو استراحت کن که فردا نوبت تو و سجاده

[دیگه اینکه اون روز و اون شب چه جو سنگینی تحمل کردم گفتن نداره تنها دلخوشیم این بود که فردا خونه نیستم اونشب حس میکردم تب دارم هر وقت سرما میخوردم تب شدید رو شاخش بود ولی از ترس فردا با یه قرص سرما خوردگی دو یا شاید سه تا قرص خواب سرم گذاشتم رو بالش و به این فکر کردم که شاید این مقدار قرص برای خودکشی کافی باشه ولی دیگه خیلی وقت بود که یه قرص بی خوابیم بر طرف نمیکرد یکم طول کشید ولی بالاخره سرم سنگین شد و خوابم برد . صبح بعد از نماز وقتی از خونه میومدم بیرون تازه یادم اومد قفل نخریدم ولی دیگه چاره ای نبود اون روز هم با سجاده و کیف پر از کتابش راهی شدیم اون درسش میخوند و من نگام به گله بود غروب که برگشتم بچه ها داشتن تو حیاط بازی میکردن با دیدن من امیرحافظ زودتر دوید سمت من و سلام کرد لپش کشیدم و جواب سلامش دادم پشت سرش امیرعلی و امیرحسام هم سلام کردن که جواب سلامشون دادم و به عادت همیشگی رفتم تو خونه و به یکی از پشتی ها تکیه دادم که متوجه یه نکته طلایی شدم . . . امیر محمد نبود خوشحال از نبودنش بودم که فکری از سرم گذشت نکته رفته باشه تو اتاق به سرعت خودمو رسوندم به اتاق ولی خوشبختانه اونجا نبود امیرحافظ دیدم و رفتم نزدیکش]

آرین-امیرمحمد کو؟

امیرحافظ-رفت.

-کجا؟

-سربازی

-مگه تموم نشده بود

-نه اومده بود مرخصی

[چه خوب که میشه از بچه ها آمار همه چیزو گرفت ولی خب خدا رو شکر از دست عامل شکنجه و تفرقه رهایی پیدا کردم]
[ضربه ی آرومی به پشتش زدم و برگشتم تو خونه. از اون به بعد اوضاع به روال عادی برگشت و مطمئناً دور بودن از تشنج بیخودی برای من عالی بود ولی میدونستم این بلای آسمانی دیر یا زود برمیگرده لحظه سال تحویل رو با خانواده خسرو جشن گرفتیم و من دلم نمیخواست ذهنم کشیده بسه به سال های قبل و مامان بابا و بقیه به وقت هایی که زندگی بر وقف مراد بود و شاد بودم . من کم کم داشتم فراموش میکردم که کی بودم و چی بودم و از کجا اومدم با تصور بودن نرگس واقعیت خط زدم و زندگی کردم این دیوانگی رو دوست دارم حتی توهمش دوست دارم خیالش هم قشنگه]
[نزدیک های تیرماه بودیم و سجاده به خاطر کنکورش خیلی استرس داشت گرمای زیادی هوا باعث میشد کلافگی و خستگی

دو برابر بشه پس خودم از سجاد خواستم دیگه نیاد و بشینه خونه درسش بخونه . هنوز هم شب ها به کمک قرص خوابم میبره ولی راحت زندگی میکنم . چندتا نکته تستی و ترفند یاد سجاد دادم و روز کنکورش خودم رسوادمش حوزه مطمئن بودم که نتیجه میگیره ولی وقتی اومد بیرون خیلی تو هم بود]

آرین-چکار کردی شیرینی یا روباه

سجاد-خیلی سخت بود

-دقیقاً چکار کردی[سرشو به طرفین تکون داد]

-چندتا سوال جواب ندادم

-ببین منو یعنی واقعاً انتظار داشتی همشو جواب بدی

[نفسشو محکم داد بیرون نزدیک بود از خنده پس بیفتم یکی زدم تو سرش که برق سه فاز ازش پرید]

-برو از الان فکر انتخاب دانشگاه باش بیا بریم برای همه شیرینی بخریم

[کلاً چون با کسی شوخی ندارم فهمید جدی میگم و حال خودش هم بهتر شد رفتیم شیرینی پزی و چند تا جعبه شیرینی خریدیم و کارت کشیدیم و وقتی رسیدش دستم اومد متوجه شدم از سری پیش که پیراهن نرگسو خریدم دیگه موجودیم تکون نخورده یه چیزی ته دلم ناراحت شد و گفتم: به جمع مرده ها خوش اومدی]

[نتیجه کنکور سجاد هم که اومد دیدم بله حدسم درست بوده رتبه اش دو رقمی شده بود اون هم فکر کنم به خاطر نمره منفی

بوده و اگر نه تک رقمی میشد حتی اومدن ده و باهش مصاحبه کردن من هم از ترس اینکه مبدا انگشت کوچیکم تو

فیلمشون بیفته فرار کردم رفتم شهر بعد با خودم فکر کردم چقدر آدم هست که منو میشناسن از فامیل رد بشیم دوستانم تو

باشگاه و گروه کوه نوردیمون و محیط کارم رصدخونه ، دوستای بابام ، در و همسایه ، تو دانشگاه که دیگه معروف شده

بودم بعد از المپیاد که دیگه . . . خیلی ها هستن که منو میشناسن و منو میشناسمشون حتی تو صدا سیما هم ممکنه کسی باشه

. . . نمیدونم چرا آدمایی که دوستشون داشتیم برام هیولا شدن]

[از اون روز بود که حس کردم سجاد رو کارام مشکوک شده نتیجه انتخاب رشته اش که اومد دیدم همون دانشگاهی که من

میرفتم قبول شده برای اون خوشحال شدم ولی یه هراسی ته دلم بود که نکنه لو برم ولی با این فکر که دیگه آرین نیکپور

نیستم و رفتم قاطی مرده ها خودمو تسکین دادم دیگه داره یه سال میشه کی یادش مونده زنده ها همیشه کار خودشون میکنن .

داشتم از خوبی های دانشگاه رفتن و سیستم و این چیزا براش میگفتم که گفت:]

-تو که دیلم بیشتر نداری این چیزها رو از کجا میدونی؟

[تازه فهمیدم چقدر سوتی دادم چون تازه داشتم از فضای دانشگاه براش میگفتم]

-خب من همون دانشگاه قبول شدم ولی نرفتم

-آهان

[معلوم بود قانع نشده مشکوک نگاه میکرد تو همین گیرو دار خبر تاسف بار پایان خدمت امیرمحمد به گوشم رسید سجاد ازم

خواست برای کارای ثبت نامش باهش پیام از یه طرف بهانه خوبی بود تا فرار کنم ولی فرار به جایی که ازش فرار کردم

کار احمقانه ای بود پس بد به بدتر ترجیح دادم آبستن بودن گوسفندمو بهانه کردم نرفتم . قرار بود به همراه پدرش با اتوبوس

بره .]

[عبدا... یه آشغال جدید پیدا کرده بود و به زور میخواست بهم نشون بده من که میخواستم برم خونه آقا مراد با سجاد خداحافظی کنم فکری که همیشه داشتم بلند گفتم ولی با یه لحن شوخ]

-من که میدونم دیوونه نیستی بیا و این دفعه رو ببخیال ما شو سری بعدی بگو چی پیدا کردی

-دیوونه هفت جد و آبادته برم چکشم بیارم

[رفت چکش خیالیش بیاره من هم فرصت غنیمت شمردم و رفتم خونه آقا مراد مادر سجاد گفتم سجاد رفته خونه خسرو دنبال من قدم هامو به سمت خونه تند کردم در حیاط مثل اکثر مواقع باز بود رفتم خونه امیرعلی تو سالن بود]

-سجاد اینجاست

-نه رفت تو اتاقت

[دیگه خون به مغزم نرسید با یه دو خودمو رسوندم اتاق و در با یه ضرب باز کردم که دیدم سجاد وسط اتاق ایستاده و لباسی که برای نرگس گرفته بودم دستش بود]

-داری چکار میکنی؟

[با صدای من سرشو برگردوند سمت در اومدم تو و درو بستم و لباس از دستش کشیدم و بادقت گذاشتمش تو جعبه اش]

آرین-برای چی بی اجازه اومدی اینجا؟

سجاد... -

-چرا حرف نمیزنی بچه؟

-این لباس برای کی خریدی؟

-فوضولیش به تو نیومه

-چرا لباس زنونه تو اتاقت داری... تو چه جور آدمی هستی عبدا...

-دوست داری چی جواب بگیری

-میخوام راستشو بگی میدونم فکر میکنی بچه ام ولی فرض کن رفیقتم تو انقدر مشکوکی که من شک دارم حتی اسمتو درست گفته باشی

-برو گمشو بیرون تا اون روم بالا نیومه

-باشه میرم ولی از این در رفتم به همه میگم برای فاطمه لباس خریدی

-تو غلط میکنی تو از من هیچی نمیدونی برای چی میخوای پشت سر دختر مردم حرف درست کنی ناموس سرت همیشه

-مثل ادم راستش بگو و اگر نه... -

-صبر کن صبر کن تو میخوای از من حق السکوت بگیری

-من میخوام راستشو بگی

-چیزی نیست که بگم من سرم تو کار خودمه تو هم سرت به کارت باشه

-هرچی بقیه ساکت موندن من نمیتونم جواب سوالاتو میخوام روزی که اومدی ریختت داد میزد اهل اینجور جاها نیستی

قیافت از تیبت ضایع تر انگار یه تریلی از روت رد شده میگی دیپلم داری ولی من خنگ نیستم کتابا انقدر تغییر نمیکنن تو زیادی میدونی آدم تحصیل کرده رو زود میشه تشخیص داد با اون عبدل عاشق میگردی به جز اون دو جمله ای که اول گفتی

دیگه لهجه نداشتی شب اون روز که اومدی انقدر حالت خراب بود که خسرو مجبور شد برات دکتر بیاره ولی به همه سپرد چیزی بهت نگو میگن زنی نداری ولی حلقه دستت میکنی الان هم که تو اتاقت این لباسو پیدا کردم خدا میدونه اگه باز هم میگذشم چی پیدا میکردم [دیگه خفه شدم و هیچی نگفتم]-حالا یا حرف میزنی یا آبروتو میبرم حرف میزنی یا باز هم میگی چیزی نیست بگم

[همون جا پشت در سر خوردم رو زمین دو قدم اومد نزدیکم و کنارم رو زمین نشست]

سجاد-بیا و یه بار هم که شده مرد باش و راستشو بگو

-چی بگم؟

-دوست نداری حرف بزنی جواب سوالات بده

-چرا فکر میکنی من باید جوابتو بدم

-اولا چون دوست ندارم خر فرض بشم دوماً با این که تو بزرگتر من به حساب میای ولی من تو رو مثل داداشم میدونم سوماً آخرش که باید با یکی حرف بزنی

[بلند شدم]-خیلی رو داری پاشو برو بیرون دیگه ریختت نبینم

-من از اینجا برم بیرون خطرناک میشم یه جوری باهام کنار بیا

-چی میخوای بدونی [انگار مجوز سوال کردنش صادر شد]

-مدرکت چیه؟

-فوق لیسانس

-از مشهد نیومدی نه؟

-نه

-زن و بچه داری؟

[سوال سختی پرسیده بود به صورتش نگاه کردم فهمیدم تا جواب نگیره نمیره رفتم گوشه اتاق و مدارکم که زیر موکت قایم

کرده بودم دادم دستش]

سجاد-اینا چیه

-بخون نصف سوالات جواب داده میشه

[دوباره نشستم سر جام یه نگاه به من کرد و جلد مدارک باز کرد مدارک نگاه میکرد و از چشماش سوال میبارید وقتی

شناسنامه رو برداشت یه لحظه قلبم مچاله شد وقتی نگاهش رفت رو صفحه دوم فهمیدم داره اسم نرگسو نگاه میکنه . نگرانی

خاموش شدم برگشت تمام این مدت زندگی کردم چون فکر میکردم کسی منو نمیشناسه ولی حالا حس میکنم همه پوسته ای

که برای محافظت از اصرارم ساختم نابود شده]

سجاد-چرا اومدی اینجا؟

-چون اینجا کسی منو نمیشناسه

-زنت کجاست؟

-تا قبل از اینکه تو بیای همین جا بود نمیدونم حالا باز هم میاد یا نه [اصلاً نمیفهمیدم چی میگم]

-چرا چرت و پرت میگی موقع من اومدم اتاق خالی بود
-حتماً تو رو دیده رفته

-فکر کنم پاک از مخ تعطیل شدی تا جایی که من خیر دارم به جز ثریا خانم و فاطمه زن دیگه ای تو این خونه نیست
-دوست داری چی بشنوی این که دیگه نیست این قاتلش پیدا نکردن اینکه روز تشییع جنازه اش . . . من آدم مضخرفیم برای
راحتی خودم اومدم اینجا من هنوز شک دارم اصلاً نفهمیدم چی شد...

[با یه نگاه پر از سوال بهم خیره شده بود و من گفتم وقتی تعریف میکردم زندگیم و کارام مثل فیلم از جلو چشمم رد شد]
سجاد-یعنی انقدر تو شوک بودی که فکر نکردی راجع بهت چطوری فکر میکنن عملاً جا زدی و در رفتی
-دیگه مهم نیست

-یعنی نمیخواهی برگردی؟
-نه

-ببین من میفهمم ناراحت بودی روت فشار بوده هنوز هم هست ولی با اینجا موندن اون هم تا آخر عمرت گند میزنی به
زندگیت تو نمیتونی رو همه چی خط بکشی
-رو همه چی خط کشیدم که اینجا
-به پدر مادرت فکر کردی؟

-نمیخوام فکر کنم یادشون میره یادشون رفته دیگه داره یه سال میشه

[سعی کرد جو عوض کنه]-حالا جا قحطی بود اومدی اینجا میرفتی شمال با صفا بود یا خیلی جنون داشتی میرفتی جنوب
کنار دریا یا میرفتی دریاچه ارومیه اونقدر گریه میکردی مشکل کم آبی اونجا هم برطرف میشد یا میرفتی. . .

-حرفات تموم شد؟ فضولیت ارضاء شد؟ حالا پاشو برو بچه جان چفت و بست دهنتم هم ببند
-از این بچه به تو نصیحت برگرد نه به خاطر خودت بخاطر مادرت من درست درکت نمیکنم چون جای تو نیستم ولی اینو
میدونم که مادرها همشون مثل همین فکر کن الان مادرت چه حالیه رو حرفام فکر کن تو پسرشونی حق نداری اینجوری
اذیتشون کنی مرد باش پای سختی ها بمون[از جاش بلند شد]ما که رفتیم فکرکنم با اتوبوس های بعد از ظهر باید برم . . .
راستی اسم خودت قشنگتره دیگه هم شهری شدیم
-حالا زوده هنوز پسرخاله نشو

-ما که رفتنی شدیم بدی خوبی دیدی حلال کن داداش
-کار دیگه ای نمیتونم بکنم

[با هم دست دادیم رفت سمت در دستش رو دستگیره بود برگشت سمتم]

-برگرد به قول بابام این ره که تو میروی به ترکستان است نمیگم فراموش کن ولی یه جوری کنار بیا
[دیگه حرفی نزد و رفت و من موندم و]. . .

-دیددی چی شد نرگس رازمون بر ملا شد من نمیتونم دیگه فرار کنم بیا برگردیم . . . اخم کردی ناراحتی دوست نداری بریم
هرچی تو بگی هر وقت تو خواستی هر جا تو خواستی میریم
[فردای اونروز امیرمحمد اومد فرقتش این بود که دیگه برگشتی در کار نبود انگار تو این مدت که من سرگرم فکرهای خودم

بودم اون فکر بیرون کردن من بوده

حالم از این وضعیت به هم میخورده حرفای سجاد رو مخمه امیرمحمد هم که هر وقت چشم خسرو دور میدید مثل زن ها تیکه بارم میکرد و تازگی ها تهدیدم بهش اضافه شده طرز نگاه کردنش اعصابم به هم میریزه هیچ کار نمیتونم بکنم تا اینکه خبر رسید که از این به بعد ما دو تا رو با هم میفرستن برای بردن گله خواستم قبل از اینکه کار به اونجا برسه یه تصمیم درست و حسابی بگیرم از حسام کاغذ و خودکار گرفتم و قبل از اینکه با قرص خودمو بخوابونم یه جدول کشیدم و همه نکته های مثبت و منفی موندن و نموندن رو نوشتم بعد راه حل ها رو نوشتم نرگس هم داشت نوشتن منو تماشا میکرد]

-نظرت چیه بریم یا بمونیم . . . پس میریم . . . تازه من فقط عکسها تو دارم خیلی وقته صداتو نشنیدم دلم برای فیلم عقدمون تنگ شده بریم تا من بتونم از کامپیوتر چند تا از فیلماتو ببینم این دلم باز بشه داره کم کم یه سال میشه ها فردا میرم شهر با یه شماره غیر از شماره خودم به یکی زنگ میزنم ببینم اوضاع چه طوریه از اونجا که اومدم راه میوفتیم خودتو آماده کن الان هم قرص هامو بیار میخوام بخوابم آفرین دختر خوب . . . راستی تو چرا لباسی که برات خریدم نمیپوشی ببینم چه شکلی میشی. . .

[صبح با تردید از خونه اومدم بیرون چشمم به عبدا... افتاد هنوز تو این موضوع موندم که دیوونه اس یا خودشو به دیوونگی زده]

آرین-صبح بخیر آقا معلم خوشتیپ

عبدا...-بیا کارت دارم

-من کار دارم باید برم

[اومد جلو و بازمو کشید]-واستا خب با موتور میریم

[نشست رو موتور]عبدا...-خب برو دیگه

[نشستم رو موتور]-حالا کجا بریم

-برو قصر

-همیشه یه روز دیگه بریم من امروز کار دارم

-میری یا چکشم بیارم

[چاره ای نبود راه افتادم سمت خرابه اش وقتی رسیدیم طبق معمول جلو جلو رفت تو فقط دلم میخواست زودتر حرفش بزنه

برم رد کارم پشت سرش رفتم تو . آشغال پاشغال های تو خرابه اش یکم جا به جا شده بود درسته که به نظر آشغال میومدن

ولی با یه الگوی خاص چیده بودتشون حالا اون الگو دچار یکم تغییر شده بود]

-چقدر خوشگل شده اینجا

-خوشت میاد میخوام زن بگیرم

-به سلامتی مبارک باشه حالا کی هست؟

-به تو چه برم چکشم بیارم مغزت داغون کنم

-نه داداش مرسی من باید برم تو نمیای؟

-نه امشب دامادیه باید برم عروسو بیارم تو برو [بهتر که نمیای ما که رفتیم]

- پس خدا حافظ

- تو عروسی نمیای؟

- نه خوش بگذره

- باید بیای میخوام آهنگ بخونی

- باشه حالا ساعت چند هست عروسیت

- خودم میام دنبالت حالا هم برو تا چکشم نیاوردم

[دیگه حوصله حرف زدن باهاشو نداشتم زدم از خرابه اش بیرون یه گالن بنزین تو خونه داشتم موتور بنزین زدم که یادم از مدارکم اومد موبایلم و مدارکم برداشتم و رفتم شهر خودم هم نمیدونستم به کی و چرا دارم زنگ میزنم وقتی اومدم ده همین لباسا و همین وسایل داشتم الان که دارم نقشه رفتن میکشم همون چیزا رو دارم یه کارت تلفن خریدم و یه تلفن عمومی که کسی طرفش نمیرفت انتخاب کردم یه مدت جلو تلفن واستادم و به شماره ها خیره شدم. به کی میخوای زنگ بزنی؟ بالاخره باید از یه جایی شروع کنم به کسی زنگ میزنم که بی طرف و بی خیال باشه دستم رفتم سمت کلیدها و شماره آرمان گرفتم آهنگ پیشواز مسخره اش باعث شد بعد یه مدت یه لبخند واقعی بشینه رو لبم تو فکر بودم که صداش پیچید تو گوشه]

- بله [میخواستم تلفن قطع کردم ولی دیگه جرات تکون خوردن نداشتم]

- حرف بزن مزاحم

.....

- آها فهمیدم اگه زنی دوتا فوت کن اگه مردی یه فوت کن

[خاک تو سرت آرمان آدم نمیشی . از اون سمت تلفن صدای گریه نوزاد میومد]

آرمان-مهین بیا این بچه رو جمع کن تلفن ضروری دارم

آرین-آرمان

-بله شما؟

-آرین. . .

[دیگه صداش نیومد یکم صبر کردم حتماً داره فکر میکنه کدوم آرین من با شک زنگ زده بودم و سکوتش طولانی تر از تحمل من بود گوشه رو قطع کردم دیگه هیچی مهم نیست وقتی صدام یادش نبود یعنی اوضاع برای برگشت مساعده. یکم تو شهر دور زدم و به این فکر کردم که برگشتم کجا برم چکار کنم چی بگم ولی به این نتیجه رسیدم که این هم مثل بقیه ی زندگیم غافلگیر کننده باشه بهتره خورشید غروب کرده بود که رسیدم ده همه جا زیادی ساکت و تاریک بود رفتم سمت خونه خسرو بر خلاف همیشه در بسته بود چند ضربه محکم به در زدم بعد از چند ثانیه در باز شد چراغهای خونه خاموش بود موتور هل دادم سمت حیاط به محض اینکه اومدم تو در پشت سرم با صدای بلندی بسته شد به سمت در برگشتم که ضربه محکمی به سرم خورد و باعث شد زمین بخورم موتور هم سمت دیگه افتاد

خواستم بلند بشم که ضربه های بعدی هم وارد شد تو تاریکی حیاط به جز درد ضربه ها و گرمی خونی که رو صورتم ریخته بود چیزی نمیفهمیدم به پهلو رو زمین افتاده بودم بیشتر ضربه ها به دست چپ میخورد فرصت دفاع از خودم نداشتم چند ضربه به صورتم باعث شد دستمو که دیگه بی حس شده بود فراموش کنم دیگه حتی نمیتونستم فریاد بزنم یا حتی ناله کنم

یا حتی درست نفس بکشم فقط یه لحظه صدای در و بعد هم فریاد خسرو]- دارین چه غلطی میکنین
 [ضربه ها قطع شد چشمامو باز کردم تو تاریکی فقط نرگس دیدم بالاخره لباس سفیدی که براش خریده بودم پوشیده بود
 بالاخره از اتاق اومده بود بیرون داشت گریه میکرد خواستم چشمامو ببندم ولی باید میفهمیدم این کار کیه من قوی تر از
 چیزیم که بدون هیچ تلاشی تسلیم بشم فقط رو صداها دقیق شدم]
 امیرمحمد-من میدونم کار این آشغاله[یه ضربه با لگد به پهلو زدم]
 خسرو-پسره خر اگه کار عبدا... بود نمیومد اینجا که تو و دوست هات با چماق بیفتین به جونش
 -پس فاطمه کجاست
 -عوض اینکه اینجا کمین گذاشتین اگه یکم آدم بودی تا حالا پیداش کرده بودی
 [فاطمه گم شده]. . .
 آرین-کار عبداللهه
 -چی؟

[دوباره نیرومو جمع کردم]- کار عبداللهه

خسرو- از کجا میدونی

آرین-صبحی میگفت میخواد زن بگیره

خسرو-یا قمر بنی هاشم کسی از صبح عبدا... دیده[کسی چیزی نگفت]

آرین- تو خرابه اس

[همون موقع صدای عبدا... شنیدم]-این خله کو قول داده بود تو عروسیم آواز بخونه

امیرمحمد-فاطمه کو مرتیکه

عبدا...-هوی با من درست حرف بزن میرم چکشم میارم ها

[دیگه نمی تونستم باقی مکالمه اشو گوش کنم چشمام افتاد رو هم لحظه اخر نرگسو دیدم که دوید طرفم]

.
.
.

[با حس تکانه های شدید چشمام باز کردم اولین چیزی که دیدم آسمون پر ستاره کویر بود یکم چشم چرخوندم خسرو کنارم

بود در حال حرکت بودیم پشت وانت محمود آقا بودم]

-فاطمه سالمه؟

خسرو-آره پسرم الحمدا... اتفاقی براش نیوفتاده فقط ترسیده بود

[از درد حس میکردم مفاصلم در حال جدا شدن و لی من مرد ناله کردن جلو بقیه نبودم دندان هامو به هم فشار میدادم و

چشمامو میبستم حتی وقتی رسیدیم بیمارستان موقع جا به جایی وقت معاینه و عکس برداری صدام در نیومد موقع بخیه زدن

سرم وقتی دکتر گفت دستت هم شکسته هم در رفته تمام مدت خسرو پیشم بود وقتی اومدن دستمو جا بندازن تو چشماش زل

زدم به صورتش خیره شدم تا متوجه نشم چه بلایی سرم اومده فقط لحظه ای که مفصل جا افتاد یه لحظه نفسم حبس شد و

چشمامو از درد روی هم فشار دادم دلم نمیخواست ضعیفی ازم ببینه یا با ناله کردن من احساس گ*ن*ا*ه بهش دست بده یکی از پرستارها گفت از ظاهرت معلومه زدننت شکایت نمیکنی محکم گفتم از کسی شکایت ندارم دیگه نمیتونستم اونجا بمونم کارتانکم به خسرو دادم تا مبادا دوا درمونم برآش خرج داشته باشه به محض اینکه از بیمارستان مرخص شدم خسرو رسوندم خونه زود بار و بندیلیم جمع کردم و از محمود آقا خواستم برسونتتم شهر وقتی از خونه بیرون میرفتم صدای خسرو مانع شده]

-حلالمون میکنی پسرم؟[شرمنده شدم]

-خسرو خان شما خیلی به گردن من حق دارین اگه کسی هم باید حلالیت بخواد اون منم

-از ما ناراحت نباش پسرم

-دنیا بیرحمه آقا خسرو ولی من ناراحت نیستم نمیتونم زحمت هاتون جبران کنم ولی مطمئن باشین بر میگردم موتورم امانت پیشتون باشه تا مطمئن باشین دوباره مزاحمتون میشم نمیدونم کی ولی بر میگردم. . .

خسته ام از این کویر

این کویر کور و پیر

این هبوط بی دلیل

این سقوط ناگزیر

آسمان بی هدف

بادهای بی طرف

ابراهی سر به راه

بیدهای سر به زیر

ای نظاره ی شگفت

ای نگاه ناگهان

ای هماره در نظر

ای هنوز بی نظیر

آیه آیه ات صریح

سوره سوره ات فصیح

مثل خطی از هبوط

مثل سطری از کویر

مثل شعر ناگهان

مثل گریه بی امان

مثل لحظه های وحی
 اجتناب ناپذیر
 ای مسافر غریب
 در دیار خویشتن
 با تو آشنا شدم
 با تو در همین مسیر
 از کویر سوت و کور
 تا مرا صدا زدی
 دیدمت ولی چه دور
 دیدمت ولی چه دیر
 این تویی در آنطرف
 پشت میله ها رها
 این منم در این طرف
 پشت میله ها اسیر
 دست خسته ی مرا
 مثل کودکی بگیر
 با خودت مرا ببر
 خسته ام از این کویر

قیصر امین پور

فصل 6

اتوبوس از حرکت ایستاد و من فهمیدم که رسیدم به مقصد به شهری که آغاز و پایان زندگیم شکل داد جایی که دیوونگی رو برام معنی کرد و حالا من دوباره اینجا توی شهری که با وجود هوای کثیفش نفس کشیدن برام راحت تره] با این لنگ زدنم راه زیادی نمیتونستم برم اگه انقدر درب و داغون نبودم تا خود خونه قدم میزدم . ولی نمیتونستم از ترمینال که بیرون اومدم رفتم سمت تاکسی ها میخواستم سوار بشم که صدایی آشنا مانع شد صدای فریاد دختری که دلواپش بودم رومو برگردوندم سمت صدای آرمینا بود یه مرد مچ دستش گرفته بود و آرمینا با جیغ و داد سعی داشت دستش از دست یارو بکشه بیرون موهای فر فریش از روسریش اومده بود بیرون آرمینا بدون چادرش تا سر کوچه هم نمیرفت چه برسه به این تیپ و قیافه . با دیدن این صحنه خونم به جوش اومد همین جور لنگان لنگان که سعی میکردم سرعتش زیاد باشه خودمو رسوندم بهشون. همه خشمم رو ریختم تو صدام]

آرین- اینجا چه خبره؟

[هر دو برگشتن سمتم]
 -دزد گرفتم میخواست کیفمو بزنه
 [آرمیتا با چشم های درشت شده فقط نگام میکرد]
 آرین-این وصله ها به خواهر من نمی چسبه
 -تو چه جوری داداششی که میزاری اینجوری بگرده جیب بری کنه
 -کار اون نبوده ولش کن
 -ول نکنم چکار میخوای بکنی؟
 [دنبال شر میگشت حیف که دستم شکسته بود و اگر نه فکش جابه جا میکردم ولی با این وضعیت کاری از دستم بر نمیومد]
 آرین-چقدر بدم ولش کنی؟ اصلاً چقدر زده ازت؟
 -هنوز نزده میخواست بزنه مچش گرفتم اصلاً تو چکاره ای این وسط این باید بره کلانتری
 -گفتم بهت برادرشم دارم درست باهات حرف میزنم میگم ولش کن نیازی به کلانتری نیست
 [دستشو ول کرد و هلش داد طرف من]
 -بگیر خواهرت جمع کن دست تو جیب مردم نکنه
 [بازو آرمیتا رو گرفتم و نشوندمش تو یکی از تاکسی ها زورم به اون یارو نمیرسید به این که میرسید]
 آرین-داشتی چه غلطی میکردی این چه سر و شکلیه؟
 [هنوز داشت نگام میکرد]-واقعاً میخواستی جیب اون یارو رو بزنی؟[تکونش دادم]-با توام
 [زد زیر گریه با صدای بلند گریه میکرد دیگه دلم طاقت نیارود دلم برای خواهر کوچیکترم تنگ شده بود وسعت این دلتنگی
 اونقدر زیاد بود که بدون توجه به آدم های دور و برم محکم تو آغوشم گرفتمش با صدایی که از هق هق به زحمت در میومد
 شروع کرد به حرف زدن]
 -به قرآن بار اولم بود تو کجا بودی میدونی تو این مدت چی به سر ما اومده به خاک سیاه نشستیم داداش از سر ناچاری
 امروز میخواستم اینکار بکنم اگه تو بودی اینجوری بدبخت نمیشدیم بگو که دیگه نمیری بگو که همه چیز درست میکنی
 [صورتش از خودم جدا کردم با دقت به صورتش که از گریه خیس و قرمز شده نگاه کردم با دست سالم موهاش جمع کردم
 تو روسریش]-هیش دیگه من هستم
 [راننده تاکسی به زاویه دویست و هفتاد درجه چرخیده بود سمت ما یه نگاه بهش کردم]
 -لطفاً حرکت کنین [آدرس خونه رو بهش دادم اون هم مثلاً حواسش داد به رانندگیش]
 آرین-چی کم داشتی رفتی دزدی خجالت میکشم اینو بگم کارت به کجا رسیده که فکر دزدی افتادی میدونی اگه میبردت
 کلانتری چی میشد
 [گریه اش کمتر شده بود]-مجبور بودم
 -چی میخوای چقدر پول میخوای واسه چی میخوای؟من نبودم بابا که بود هرچقدر میخواستی بهت میداد تو آبروی خانواده
 امونی بعد رفتی اینجوری آبرو ریزی میکنی
 -میخواستم پول قرص های بابا رو جور کنم

-یعنی چی؟ بابا که قرص نمیخورد

-تو که رفتی اوضاع ما خیلی فرق کرد نبودى ندیدی به شیش ماه نکشیده همه چیزمون از دست رفت فقط بابا تونست خونه رو نگه داره میگفت آرين بياد اول مياد اينجا

-درست حرف بزى ببينم چى ميگى چى شده

-يه نامردى سر بابا كلاه گذاشت طلافروشى از دست رفت هرچى داشتيم و نداشتيم داديم تا قرض هاى بابا صاف شد و نيوفتاد زندان ولى از غصه و فشار سخته كرد آريا بچه تر از چيزيه كه بخواد كارى بكنه هر وقت ميخواد يه كارى كنه يه دردرس جديد درست ميكنه مامان هم فقط گريه ميكنه امروز ديگه مجبور شدم اينجورى لباس پوشيدم فكر ميكردم با چادر نيميشه دزدى كرد به خدا داداش مجبور شدم تو خونه هيچى نداريم بابا نيميتونه تكون بخوره تو خونه افتاده اگه تو بودى اينجورى نميشد

[دوباره شروع كرد به گريه كردن] [چقدر من از خانواده ام غافل بودم انقدر سرگرم فكرهاى مسخره ام بودم كه نفهميدم]

-آقا نگه دار [جلو يه داروخانه بوديم] -اسم قرصهاى بابا چيه؟ دفترچه يا نسخه دارى؟

-آره آره

[از تو كيفش دفترچه بابا رو در آورد پول تاكسى دادم ميخواستم آرميتا رو بفرستم خونه ولى نمى رفت داروها رو گرفتم با خونه زياد فاصله نداشتيم کنار هم راه ميرفتيم اون راه ميرفت من هم لنگ ميزدم]

آرميتا- كى اين بلا رو سرت آورده؟

-چيه ميخواى برى جيبشو بزنى؟

-من بگم غلط كردم كافيه

-غلط واسه كارى كه كردى كمه ولى ديگه نميخوام حرفشو بزنى اگه من نميرسيدم ميدونى چه بلابى سرت ميومد

-ميخواى دستت رو بندازى دور شونه ام

-همينم مونده. . .

-پس وسايلت بده من

-نه خودم ميارم [لباس و صندل هاى نرگس هم باهاشون بود]

[جلو سوپرى سر كوچه امون بوديم]

آرين-چيزى هم نسيه گرفتت؟

-نه از اين كارا ياد ندارم [دزدى بلده نسيه نه پس اوضاع انقدرها وخيم نيست تنها مشكل خنگى آرميتاست كه درمان هم نداره]

-برو هرچى لازم دارى بردار

[رفتيم تو هر چى فكر ميكردم لازمه از حبوبات و لبنيات و سوسيس و تخم مرغ و برنج و روغن خريدم و آدرس خونه رو

دادم تا خودشون بيان در خونه]

-بستنى ميخواى آرميتا؟

-نه مرسى

-قبلاً كه قاتل بستنى بودى از اونجاى كه من ميام بستنى مثل آب حيايه برو يه بستنى بردار

[از سوپری که اومدم بیرون سرش پایین بود یه شهر رو به آتیش میکشوند حالا اینجوری ساکت شده]
 آرین-یعنی جداً من چرا به آریا میگفتم نخودمغز وقتی کارای تو رو نمیدیدم آخه دختره خنگ به جز دزدی به هیچ راه دیگه
 ای فکر نکردی تو اون کله ات گچه . زیادی فیلم میبینی نه؟
 -دلم برای نخودمغز گفتنت تنگ شده بود

-فکر نکن اینجوری میگی از سر تقصیراتت میگذرم بستنیت بخور آب شد که رسیدیم خونه
 [چند دقیقه بعد جلو در خونه بودیم از دیدن دوباره خونه و مخصوصاً مامان اضطراب داشتم از فکر اینکه چی جلو رومه
 وحشت داشتم قبل از من آرمیتا زنگ خونه رو زد بدون پرسش در باز شد آرمیتا جلوتر راه افتاد و رفت تو خونه با قدم های
 آروم وارد شدم و در حیاط بستم تازه خاطراتم داشت زنده میشد تازه میفهمیدم دل کندن از اینجا چقدر سخت‌آرمیتا که دید
 وسط حیاط بی حرکت ایستادم دستم کشید و برد سمت در خونه پامون که گذاشتیم خونه همراه با بسته شدن در صدای مامان
 هم از آشپزخونه بلند شد]-کجا بودی ور پریده آریا رو فرستادم دنبالت دلم هزار راه رفت
 آرمیتا-مامان یه لحظه بیا
 -چی چی میگی؟

[از آشپزخونه اومد بیرون دلم برای دیدنش تنگ شده بود دستاش خیس بودن دلم برای دستاش تنگ شده بود منو دید انگار
 داشت تو ذهنش موقعیت بوجود اومده رو تفسیر میکرد با قدم های لرزون اومد طرفم هیچی نمیگفت ولی نم اشکو تو
 صورتش میدیدم سر تا پام نگاه کرد رو صورتم و بازو هام دست میکشید انگار میخواست مطمئن بشه خودمم]
 -کجا بودی عزیز مادر چه به روزت اومده

[محکم بغلش کردم و روی سرش بوسیدم من چطور تونستم این مدت نبینمش]
 آرین-دلم برات تنگ شده بود مامان

-الهی من فدات شم بمیرم نبینم اینجوری شدی

-آرمیتا تو نمیخواهی آبی آبقندی چیزی بیاری برای مامان

[آرمیتا دوید سمت آشپزخونه من هم مامان نشوندم رو زمین و تکیه اش دادم به بالش کنار دیوار دستم محکم گرفته بود و به
 صورتم نگاه میکرد یه جوری زل زده بود که از قیافه داغونم بیزار شدم دوست نداشتم هیچ وقت اینجوری منو ببینه آرمیتا با
 یه لیوان آب اومد . من موندم واقعاً قند نداشتم یا این دختره تنبلیش کرد آب قند درست کنه]
 -آب بخور مامان [یکم آب بهش دادم که دستم پس زد]-حالت خوبه مامان؟

-درد و بلات بخوره تو سرم چرا اینجوری شدی

-نگران نباش داشتم وسط خیابون پروانه میگرفتم ماشین بهم زد حالم خوبه بادمجون بم آفت نداره

-کجا بودی؟ چرا رفتی؟ دق کردم از نبودنت . نگفتی یه مادری هم دارم یه ذره فکر من نبودی هر روز میگفتم فردا میای من
 اینجوری تربیتت نکردم [صدای زنگ در فضای عجیب خونه رو تغییر داد]

آرین-چرا وایستادی نگاه میکنی برو در باز کن

[چند لحظه بعد آریا اومد تو و تا چشمش بهم افتاد جلو در خشکش زد]

آرین-تو یکی تراژدی درست نکن حوصله ات ندارم

[هنوز دهنش باز نشده بود چیزی بگه طفلک بچه رو خفه کردم]
 [دوباره زنگ زدن آرمیتا رفت در باز کنه] آرمیتا-خریدا رو آوردن آریا بیا کمک
 [این دوتا رفتن من موندم و مامان]-بابا کو؟
 -تو اتاق خوابه
 -آرمیتا یه چیزایی میگفت درسته
 -چی بهت گفته؟

-ور شکست شدن و مریضی بابا و این چیزا
 [امیدوار بودم بگه دروغ بوده ولی سکوتش بهم فهموند چیزایی که شنیدم درست بوده بهم فهموند از خانواده ام غافل بودم
 مسئولیتم درست انجام ندادم خود خواه بودم بهم فهموند]. . .
 آرین-دیگه نمیزارم آب تو دلت تکون بخوره
 [همین موقع آریا و آرمیتا با خریدها اومدن تو دیگه حوصله بیشتر حرف زدن ندارم]-تا یه چایی درست کنین من هم میام
 [انگار جن زده شدن هر سه تاشون با هم داد زدن کجا؟]
 -چی بابا سخته کردم حموم
 آریا-با این دست شکسته ات چطوری میخوای بری؟
 آرین-با پلاستیک گچ دستم میبندم

[وسایلم که موقع اومدن دم در گذاشته بودم برداشتم و رفتم تو اتاق جالبه به جز شلوغ کاری های آریا تغییر زیادی توش دیده
 نمیشد رفتم سمت کمد حتی این لباسا هم میخوان بهم بگن کی بودی و چی شدی یه دست لباس انتخاب کردم و رفتم سرویس
 به آینه زل زدم . این بدبخت ها چه قیافه ای از من دیدن بابا حالش خوب نیست نباید منو اینجوری ببینه هر چند کبودی های
 محو رو صورتم نمیتونم ببوشونم چسب زخم کنار پیشونیم رو جدا کردم رد بخیه معلوم بود با این دست شکسته میخوام چکار
 کنم خدا لعنتت کنه امیر محمد ببین چه قیافه ای برام ساختی . از وقتی نرگس رفت دیگه صورتم تیغ نزدم خوب شد تو این
 گیر و دار کتک خوردن دنده هام نشکست و اگر نه زمین گیر میشدم پام هم فقط ضرب دیده اگه میشکست که دیگه واویلا
 بود من موندم جنس چماقشون چی بود نامردها اگه خسرو نمیرسید تا کی میخواستن چوب کاریم کنن هر چی خسرو مارو
 شرمند کرد اینا از خجالتمون در اومدن از این به بعد باید بیوقتم دنبال کار فکر نکنم دیگه تو رصدخونه جایی داشته باشم با
 این مدرک کجا میشه کار پیدا کرد اون هم بی سابقه کار . جراتش ندارم دلم می خواد برم دیدن نرگس ولی نمیتونم به این
 آسونی ها نیست که برم و خونه جدیدش ببینم . . . این مسکن ها هم که هنوز اثر نکرده اثرش رفته]

[بعد از کلی فکرهای عجیب و غریب از حموم اومدم بیرون . مامان و آریا و آرمیتا با فاصله از هم ایستاده بودن و منو
 تماشا میکردن]-کشیک و ایستادین خوبه این خونه دوتا دستشویی داره من میرم پیش بابا کار ندارین یه وقت تعارف نکنین ها
 من چایی نمیخوام[راه افتادم سمت اتاق خواب]
 مامان-نه بیا بهت چایی بدم بعد برو پیش بابات
 -چه عجب یکی فهمید ما خسته ایم
 [رفتم تو آشپزخونه مثل همیشه که اینجا مینشستم و با مامان حرف میزدم و چای میخوردیم . آریا و آرمیتا هم که انگار اومدن

کلاس درس دور میز نشسته بودن مامان داشت چای میریخت رو کردم به آرمینا]

-تو مگه کنکور نداری برو درست بخون اینجا نشستی که چی بشه

آرمینا-چایی بخورم میرم

مامان-این مدت کجا بودی؟

-یه جای خوش آب و هوا

-دروغ هم بلد نیستی بگی. . . پول از کجا آوردی اینا رو خریدی؟

-پول هایی که خودتون ریختین تو حسابم تقریباً دست نخورده اس

-قبل از اینکه اوضاع اینجوری بشه بابات برات پول میریخت بعد از اینکه رفتی نمیدونی چی به ما گذشت وقتی تو پزشک

قانونی دنبالت میگشتیم بابات میگفت حالت خوبه میگفت دنبالت نگردیم ولی من دلم آروم نمیگرفت چرا این کارو با ما کردی

[دوباره شروع کرد به گریه کردن دیگه طاقت بیشتر شنیدن و زنده شدن خاطره هام نداشتم]

-یه چایی میخوستین به ما بدین نخواستیم من پیش بابام کارم داشتن بیاین اونور

[از آشپزخونه اومدم بیرون و رفتم سمت اتاق خواب در آروم باز کردم بابا رو تخت خواب بود خیلی لاغر و پژمرده شده بود

با دیدن اون وضع قلبم فشرده شد آروم رفتم سمتش و روی پیشونیش ب*و*س*ه زدم با تاخیر چشماشو باز کرد]

آرین-سلام بابا

بابا-آرمینا گفت اومدی باباجان فکر میکردم زودتر از اینا بیای

-حلالم کنین بابا میدونم اذیتتون کردم

-همین که برگشتی و حالت خوبه برای همه عمرم بسه

-شما حالتون خوبه

-الان که تو هستی خوبم

-پس زودتر بهتر بشین که من از پس خرابکاری های آریا و آرمینا بر نمیام خودتون مسئولین

-یکی باید پیدا بشه خرابکاری های خودتو جمع کنه

-خرابکاری های من هم شما جمع کنین

-پس تو چکاره ای این وسط

-پسر شما

-خوش گذشت این مدت اینجا نبودی

-اوه تا دلتون بخواد

-حتماً زیادی خوش گذشته که دستت شکسته

-عوارض خوش گذرونیه دیگه

-حالا زدی یا خوردی

-تا دلتون بخواد خوردم

-دلمون خوشه پسر تربیت کردیم رفته کتک خورده برگشته

-عینکم رو نبرده بودم و اگر نه کی جرات داره منو بزنه
-خیلی خب به اندازه کافی چرت و پرت گفتمی پاشو برو فقط الان از این در رفتی برگشتنت یه سال طول نکشه
-هنوز یه ماه مونده یه سال بشه میخواین کلاً نرم
-دوست نداری نرو
-نه دوست ندارم
-میخوای برام تعریف کنی کجا بودی
-فعلاً نه

-میدونستم پس بگیر بخواب بذار من هم بخوابم
[کنار تخت نشسته بودم سرم گذاشتم گوشه تخت و زل زدم به دیوار رو به روم اینجا بودن کنار بابا بهتر از دیدن چهره نگران و سوالی پشت سر هم مامانه تو اتوبوس به خاطر مسکن ها خوابم میبرد ولی اینجا بدون مسکن و قرص خواب با وجود درد دستم آرامش دارم بعد از تغرباً یه سال تونستم راحت بخوابم اینجا رو یه صندلی تو اتاق پدر مریضم با همه نگرانی که از برای آینده دارم آرامشی دارم که باعث میشه رو همه چیز خط بکشم من باید به خانواده ام فکر کنم ولی الان خسته ام ، خستگی تمام این یه سال رو همین جا خالی میکنم چون بیرون از این اتاق خیلی مسئولیت دارم]
[از خواب که بیدار شدم دیوار رو به روم بهم فهموند که اینجا خونه اس دست بابا روی سرم بود و تاریکی اتاق نشون میداد که شب شده بابا هنوز خواب بود اروم بلند شدم و ب*و*س*ه ای به دست بابا زدم و از اتاق اومدم بیرون چراغ های سالن روشن بود آرمیتا جلو تلوزیون بود صداهایی که از آشپزخونه میومد نشون میداد که مامان اونجاست رفتم اتاق خودم . آریا پشت کامپیوتر نشسته بود و مشغول بازی کردن بود این یه موجود هیچ وقت تغییر نمیکنه وسایلم همینطور که گذاشته بودم رو تخت بود از بینشون قرص های مسکنم پیدا کردم ساعت دیواری روی اتاق نشون میداد که برای خوردنشون خیلی دیر شده ولی درد که ساعت نمیفهمه با قرص های تو مشتم رفتم آشپزخونه]
مامان-بیدار شدی؟

-به گمانم[نشستم رو صندلی]-یه لیوان آب به من میدین؟
-هنوز هم بد اخلاقی زود از کوره در میری یه ساله گذاشتی رفتی بعد انتظار داری هیچکی هیچی نگه من مادرتم میدونی از فکر نبودنت چی به من گذشته میدونی کجاها دنبالت گشتم. . .
[سرم گذاشتم رو میز کلافه ام خسته ام درد دستم کم بود سر درد هم بهش اضافه شد مامان پشت به من سرش به سینک گرم بود بعد رفت سمت یخچال و همزمان حرف میزد یه کلمه اش هم نمیشنیدم بعد از کلی غر زدن رضایت داد روشو کرد
طرف من]

مامان-حالت خوب نیست مامان جان
[انگشت اشاره ام بردم بالا]-یه لیوان آب میخوام فقط
[با صدای گذاشتن لیوان رو میز سرم بلند کردم]-مرسی
[قرص ها رو خوردم بلند شدم از آشپزخونه برم بیرون]
مامان-میخوای با من حرف بزنی

-بعداً

[خدا رو شکر انقدر درک میکنن که حرفی از نرگس نزنن آگه جو خونه طور دیگه ای بود آگه راجع به رفتن و نبودش حرف میزدن شاید یه دقیقه هم اینجا نمیومدم] [رفتم سرویس و وضو گرفتم دلم برای نماز خوندن تو اتاق تنگ شده بود برگشتم اتاق اریا هنوز پشت کامپیوتر بود]

-صداش کم کن میخوام نماز بخونم

[همچین از جا پرید انگار جن دیده یعنی انقدر سرش گرم بوده که نفهمیده همین دو دقیقه پیش اینجا بودم همیشه رو میز کامپیوتر یه مهر داشتم ولی حالا نبود صدای کامپیوتر قطع کردم]

-برو برام مهر بیار بعد نمازم کار واجب باهات دارم جایی نری

[با یه دو رفت تو سالن و یه مهر برام آورد خودش نشست رو تخت تمام مدت که نماز میخوندم حس میکردم بهم زل زده ولی به روی خودم نیاوردم نمازم که تموم شد بعد یه مکث کوتاه برگشتم سمتش که سرشو انداخت پایین رو تخت کنارش نشستم] آرین-تو چرا از من میترسی؟ [قبلاً خوشم میومد ولی حالا ناراحتم میکنه]

آریا-نمیترسم [حتی این حرف هم با ترس زد]

-ببین من قاتل نیستم داداشتم دیگه نمیخوام فکر کنم ازم میترسی مفهوم بود؟

[این تکه کلام خسرو بود هر وقت با پسر هاش حرف میزد آخرش میگفت مفهوم بود وقتی با این جمله کوتاه حرفش به کرسی مینشوند خیلی خوشم میومد]

آریا-بله

-بگو چشم داداش [عجیب نگاه میکرد] -خیلی خب نمیخواد بگی

-من برم؟

-نه کجا کارت دارم [انگار داره شکنجه میشه] -چیشد که بابا ور شکست شد؟

-یکی سرشو کلاه گذاشت

-کی؟

-هروی

-کدوم هروی مهندس هروی!!!

-اون اصلاً مهندس نبود

-یعنی چی؟ اون که یار غار بابا بود

-بابا میخواست یه آپارتمان بخره این یارو به بابا گفت پول از تو کار از من بابا هم کلی پول قرض کرد بعد از پی ریزی

ساختمون همه پولاشو داد بهش بعداً معلوم شد همش صحنه سازی بوده زمین صاحب داشته وقتی فهمیدیم که یارو با پولای

بابا فرار کرده بود بابا موند و یه عالم چک مجبور شد طلا فروشی و ماشین و زمین و خیلی چیزای دیگه رو بفروشه بعدش

هم خودش اینجوری شد امروز صبح مامان میگفت هیچی پول نداریم تو خونه هم چیزی نداشتیم قرص های بابا هم تموم شده

بود مامان گریه میکرد میگفت میخواد بره از عمو قرض بگیره ولی خجالت میکشه بعدش آرمینا از خونه رفت بیرون ما هم

دیدیم عصر شد نیومد نگرانش شدیم که تو اومدی

-بابا آپارتمان میخواست چکار؟

-جای زمینش خیلی خوب بود بعد عروسی تو میخواست طلا فروشی و خونه تو و خانمت و ما یه جا باشه یه واحد هم برای من و آرمینا باشه ولی همه چی خراب شد -شکایت که کردین؟

-فایده نداشت چون بابا تو حساب رفاقت قراردادی امضا نکرده بود

-بابا مثلاً بازاریه چطور انقدر اشتباه کرده

-شاید به خاطر همین سخته کرده

[دیگه نه اون حرفی زد نه من فقط کنار هم نشسته بودیم مطمئنم هر دومون تو یه فکر بودیم اینکه حالا چی میشه]

آریا-خودت هم نمیدونی چقدر به موقع اومدی

-یه چیزی بهم بگو آگه من میومدم همینجوری بدون پول باز هم اومدم مفید بود

-از این اخلاقت متنفرم همیشه بدبینی فکرت خرابه ما تو خونه یه بزرگتر میخواستیم یکی که فکرش کار کنه ما رو از این وضع در بیاره نه ماشین پول سازی آگه فکر میکنی واسه پول لازمت داریم بهتره برگردی همون جایی که بودی من یکی نیازی بهت ندارم خودم کار میکنم خرج خونه رو در میارم

-آخی گوگولی الان مثلاً غیرتی شدی چند سالت؟ دوازده یا سیزده؟ تو آگه میخواستی کار کنی زودتر از اینا میکردی فرض کن من مرده بودم هیچ وقت نمیومدم تو جای اینکه نشستی برای من نطق میکنی اون زبونت کوتاه کن بیشتر از مغز و بدنت کار بکش که آگه یه تکونی به خودت داده بودی مامان به این فکر نمیکرد که بره از عمو پول بگیره . . . بزرگ شو

[نمیدونم چرا عصبانیتم سر اون خالی کردم میدونستم همین که هیچ کار نکرده بهترین کار کرده آگه سعی خاصی میکرد یه گند بزرگ بالا میاورد چون عرضه این کارها رو نداره وقتی آرمینا که مثلاً بزرگتره اوج مغزش به جیب بری رسیده این یکی که حتماً ذهنش از خفت گیری اون ورتر نمیره من موندم این دوتا به کی رفتن]

آریا-تو نمی خواد واسه من موعظه کنی تو آگه مسئولیت حالت بود هر کار دوست داشتی نمیکردی آگه از من یکی بپرسن از اون روزها کجا بودی میگم یا زندان بودی یا دیوونه خونه چون جات همون جاست -دیگه خیلی روتو زیاد کردی. . .

[خیز برداشتم سمتش که از اتاق فرار کرد رفت تو آشپزخونه لنگان لنگان دنبالش رفتم]

-آخه مغز نخودی پررو تو که مثل چی از من میترسی برای چی گنده تر از دهننت حرف میزنی

[صداش از آشپزخونه میومد]-حرف حق تلخه

[رسیدم به آشپزخونه کنار مامان ایستاده بود]

مامان-چی شده

آرین- لیاقت نداره دو دقیقه مثل آدم باهش حرف بزنی

مامان-چی گفتی به داداشت آریا

آریا-من چی گفتم؟ همیشه تقصیرها گردن منه. اونوقت این گل بی عیبه هر بلایی سرت بیاد حفته وحشی

آرین-با کی بودی؟

[دیگه یادم رفت پام درد میکرده هجوم بردم به سمتش که پشت مامان قایم شد مامان هم با دستاش قایمش کرد یه جورایی بین مامان و یخچال قایم شده بود که دستم بهش نمیرسید]
مامان-آرین مامان تو رو خدا ببخشش بچه اس یه چیزی گفت
-نه این باید ادب بشه

آریا-بیام بیرون هم با اون دست شکسته ات هیچ کار نمیتونی بکنی
آرین-مامان بیا اینور بذار دندوناش بریزم تو حلقش

[گوشه بلوزش گرفتم و کشیدم بلکه از پشت مامان بیاد بیرون انقدر لاغر مردنی بود که کامل پشت مامان جا شده بود]
آرین-خودت بیا بیرون تا اون روی سگم بال نیومده مامان بیا اینور
مامان-آریا از داداشت معذرت بخواه قائله رو بخوابونین بسه دیگه
آریا-خوب شد نرگس مُرد و با آدمی مثل تو عروسی نکرد. . .

[دستام که دور بلوزش بود شل شد مامان هم که از اون موقع تا حالا دستاش دور آریا بود دستاش انداخت تجزیه تحلیل حرفی که زد مساوی بود با دوباره دیوونه شدنم از آشپزخونه اومدم بیرون و رفتم به طرف در خونه به در حیاط که رسیدم صدای دویدن مامان پشت سرم شنیدن اومد جلو و دستمو گرفت رومو طرفش برگردوندم گریه میکرد با انگشت شصتم اشکاش پاک کردم هیچی نمیگفت من هم فقط تونستم بگم برمیگردم در باز کردم و رفتم بیرون حالا من موندم با یه شلوار گرم کن و یه تیشرت تو کوچه اگه خونه میموندم یا یه بلایی سر خودم میاوردم یا آریا .

از این دیوونه بازی ها خسته شدم کاش برنمیگشتم کاش امیر محمد و دوستاش عوض چماق چاقو داشتن کاش تو بیابون جک و جونوری چیزی خلاصم میکرد کاش وقتی داشتم میرفتم ده تصادف میکردم کاش هیچ وقت نمیرفتم کویر کاش هیچ وقت از کویر برنمیگشتم . . . دیگه کار با ای کاش درست نمیشه]

[تا یه جایی راه رفتم ولی دیگه از فرار کردن خسته شدم وقتی قبول کردم بیام اینجا یعنی باید این حرفا رو بشنوم دلم میخواد الان برم پیش پدر اون میفهمه]

[رفتم در خونه اشون چند بار در زدم ولی کسی در باز نکرد از یک نفر ساعت پرسیدم یک شب بود چطور این موقع کسی خونه نیست نکنه بلایی سرش اومده شاید مثل بابا . . . نه پدر سنی نداشت شاید پنجاه ولی . . . خدا کنه اتفاقی نیوفتاده باشه اون تنها کسیه که درد منو میفهمه اگه اون هم نباشه دیگه]. . .

[راه افتادم سمت خونه باید از یکی میپرسیدم باید یه خبری از پدر میگرفتم]

[انقدر راه رفته بودم که که تقریباً پام پشت سرم کشیده میشد همه نیروم برای رفتن جمع کرده بودم برای برگشت دیگه جونی برام نمونه بود دکتر میگفت پام فقط ضرب دیده ولی حالا فکر میکنم شاید شکسته باشه دردش بیشتر از ضرب دیدگیه یه

پارک سر راه بود رو یکی از نیمکت ها نشستم دلم میخواست پامو بکنم بندازم دور]

[آفتاب زده بود که رسیدم خونه عجیبه که همه راهو پیاده راه رفتم و برگشتم لجبازی و دیوونگی به اوج رسیده بود . در

حیاط باز بود رفتم تو خونه ساعت شش صبح بود میخواستم برم تو اتاق ولی پشیمون شدم دیگه نمیخواستم با آریا رو به رو بشم مامان رو یکی از صندلی های آشپزخونه نشسته بود سرش رو میز و بین دستاش بود یکی از صندلی ها رو کشیدم و نشستم پامو رو یکی دیگه از صندلی ها گذاشتم و مشغول ماساژ دادنش شدم]

-پات خیلی درد میکنه؟
 -بیدارتون کردم
 -نه کی اومدی؟
 -پنج دقیقه ای میشه
 -برات مسکن بیارم؟
 -نه خوبم . . . یه سوال بکنم راستش میگین
 -پپرس
 -پدر یعنی آقای مجد حالش خوبه
 -آره برای چی میپرسی؟
 -هیچی همین جوری
 -ترسیدم دوباره بری
 -گفتم بر میگردم از من دروغ شنیدی تا حالا
 -نه . . . خدا لعنت کنه اونیه که به این روز انداخته ات
 -کی رو میگی
 -همون که بهت زد [دروغ گفتی یادت نیست]
 -از قصد که نزد بنده خدا [یه دروغ دیگه]
 -یه چیزی برات میارم بخور بعد برو استراحت کن
 [داشت چایی و صبحانه رو روی میز مچیند که آرمیتا هم اومد تو و من هم ناچاراً پامو جمع کردم]
 آرین-بابا صبحانه خورده؟
 مامان-به خاطر قرصاش زودتر بهش صبحانه میدم
 آرین-آرمیتا صبحانه ات خوردی میری از تو اتاق یه چیزی برام بیاری
 -چی؟
 -یه پلاستیکه توش قرص داره

[ساعت نه بود که از تنها نشستن تو آشپزخونه خسته شدم و رفتم اتاق آریا خودشو به خواب زده بود رفتم سر کمد و لباسام عوض کردم باید هر جور شده کار پیدا میکردم از در که میخواستم برم متوجه مامان شدم که تو چهارچوب اتاق خواب ایستاده بود یه لبخند زورکی زدم تا خیالش راحت باشه اون هم یه لبخند تلخ بهم زد . از خونه اومدم بیرون حتی نمیدونستم

کجا میخوام برم حوصله نگاه های عجیب و غریب نداشتم ولی با خودم گفتم آگه برم دانشگاه پدر میتونه کمک کنه . تاکسی جلو در دانشگاه ایستاد تمام تلاشم کردم لنگ نزنم دنبال اسم پدر گشتم . . . رفتم سمت کلاسش و پشت در منتظر موندم چون رو به روی در بودم مطمئن بودم اول منو میبینه داشتم از سرپا و ایستادن خسته میشدم که اومد بیرون پشت سرش هم چندتا از دانشجوها بودن با خودم گفتم یه برخورد عجیب کوتاهه بعد میتونی راحت باهات حرف بزنی]

-سلام استاد

[بدون هیچ عکس العملی از کنارم رد شد پشت سرش راه افتادم]-نشناختین یا ناراحتین؟

[رو کرد به دانشجوهای دور و برش]-بچه ها برید بعداً جوابتون میدم

[دانشجوها که متفرق شدن اومد سمت من]-چی میخوای؟

-میخواستم با هم حرف بزنینم آگه وقت ندارین بعداً میام

-نه الان نه هیچ وقت دیگه نه برات وقت دارم نه میخوام باهات حرف بزنینم الان هم برو تا مسئول هراست صدا نکردم

-من میدونم عصبانی هستین ولی چرا پدر من چکار کردم

-تو هر چیزی که برام مهم بود ازم گرفتی حالا و ایستادی جلوم میگی چه کار کردی از جلو چشمم دور شو

-میدونم من هم نرگس دوست داشتم فکر میکنین روزی چند بار خودم لعنت میفرستم که تنهات گذاشتم روزی چند بار آرزو

میکنم کاش من جاش مرده بودم من میخواستم ببینمتون تا با هم صحبت کنیم ولی دیگه مهم نیست ببخشید که مزاحمتون

شدم[دو قدم رفتم جلو]

-تو هیچی نمیدونی نه

-من چی رو نمیدونم؟

-هیچی دیگه مهم نیست خوشحالم که برگشتی نگرانتم بودم[چرا این جور میکنه]

-اتفاقی افتاده که من ازش خبر ندارم من کاری کردم یا . . . راجع به نرگسه؟

-نه پسر منو ببخش موضوع نه تو بودی نه نرگس من تند رفتم[پشتش کرد که بره]

-شما حالتون خوبه؟

-آره بعداً حرف میزنیم

[یه اتفاقی افتاده ولی دوست نداشتم حرف بزنینم من هم چیزی نگفتم ولی داشت یه چیزی رو مخفی میکرد رو یکی از نیمکت

ها تو محوطه نشستیم و سرم عقب فرستادم بیشتر از حد معمول ذهنم مشغول بود مغزم داشت منفجر میشد]

-سلام عبا... قلبی اصلاً فکر نمیکردم اینجا ببینمت

[سرم آوردم پایین سجاد رو به روم بود]-سلام جناب دانشجو[کنارم نشست]

-ماشین از روت رد شده یا کتکت زدن این ریختی شدی

-خودت حدس بزنین

-چیشد که راضی شدی برگردی اصلاً اینجا چکار میکنی

-یکی یکی بپرس اعصاب ندارم

-با استاد ما چکار داشتی؟

- تو چرا انقدر فضولی؟

- تو که منو میشناسی جواب نگیرم دست از سرت برنمیدارم راستی آدرسی شماره ای چیزی بهم بده گمت نکنم - نه خیلی حرف میزنی خداحافظ [بلند شدم برم بلوزم کشید]

- حالا چرا مثل دخترها قهر میکنی یه شماره ازت خواستم خجالت نداره که

[دوباره نشستم یه کلاسور و خودکار دستش بود] - یادداشت میکنی

- آره آره [شماره همراهم دادم بهش] - خب حالا بگو با استاد ما چکار داشتی که دکمون کرد

- اونجا بودی؟ ندیدمت

- ولش کن جواب منو بده

- پدر زنده

- آها [حسو حالش پرید دوتا نفس عمیق کشید دوباره لبخند زد]

سجاد- حالا کی زده لت و پارت کرده؟

- به تو چه

- هر کی بوده دستش درد نکنه

- آدم نمیشی نه خوشحالی الان درب و داغون شدم

- آخه من که میدونم اگه امیرمحمد داغونت نمیکرد عمراً از اونجا دل میکندی

- تو که میدونی مرض داری میپرسی

- معلومه که میدونم فکر کردی بهم زنگ نمیزنن مسعود پسر محمود آقا آمار لحظه به لحظه بهم میده فقط دلم میخواست صحنه

کتک خوردنت بازسازی کنی بهت بخندم

- میدونستی خیلی رو داری؟

- میدونی بین پدر و پسر ناجور خراب شده

- خجالت نمیکشی نشستی مثل زن ها غیبت میکنی برو سر درست کلاس نداری مگه

- حالا حالاها وقت دارم کار هم ندارم دست از سرت برنمیدارم خاطرت تخت

- تا همه عقده ام سرت خالی نکردم خودت شرّ تو کم کن

- چرا داغ میکنی خودم میخواستم برم بیکار که نیستم بشینم پر حرفی هی تو رو گوش کنم

- برو عمو جان رو اعصاب من راه نرو

- میرم ولی منتظر تماسم باش

-تو برو هر وقت دلت خواست زنگ بزن کمک خواستی بگو

-دستت درد نکنه کلاس دارم و اگر نه ول کننت نبودم فعلاً

[سجاد که رفت تازه یادم اومد برای چی اومدم اینجا عظم به جای دیگه نمیرسید شماره آرمان گرفتم بعد از آهنگ پیشواز مسخره اش صداش تو گوشی پخش شد]-بله

-آهنگ پیشوازت عوض کن نفله

-آرین خودتی

-شماره رو نگاه نمیکنی جواب میدی؟

-خودتی نامرد

-میخواهی پوف کنم پشت گوشی

-کجایی

-دانشگاه نیمکت همیشه

-این تن بمیره هیچ جا نری تا من برسم

-هستم [بخوام هم جایی نمیتونم برم]

-الان میام دروغ که نمیگی

-نه

[گوشی رو قطع کرد نمیدونم آرمان میتونه کاری بکنه یا نه آگه اون هم نتونه باید برم سراغ صفحه نیازمندی های روزنامه.

پدر گفت هر چی برام مهم بوده ازم گرفتی ولی گفت موضوع نرگس نبوده من فکر میکردم با ارزش ترین چیزی که داشته نرگسه ولی اگه منظورش نرگس بود همون روز تشییع جنازه ناراحتیش بروز میداد . کاش از سجاد شماره مسعود میگرفتم به خسرو مدیونم دوست ندارم به خاطر من با پسرش اختلاف پیدا کنه . خوبه باز هم یکی مواظب گوسفندهام هست . . . دارم روانی میشم از کجا به کجا رسیدم]

-حفته همین جا دختل بیارم[صدای آرمان بود]

-عوض سلام کردنته

-جمع کن خودتو مرتیکه بعد یه سال معلوم نیست دبی بوده کجا بوده عشق و صفا انتظار سلام کردن هم داره حتماً میخوای بغلت کنم ماچ هم میخوای اگه میخوای بگو تعارف نکن

-چه باهوش شدی از کجا فهمیدی عشق و صفا بودم؟

-قیافت جار میزنه شبیه سوسک شدی دراز لاغر سیاه معلومه حسابی آفتاب گرفتی دستت هم که شکسته حتماً زدی سر مواد یکی رو ناکار کردی دیدم سر و شکلت داغونه رحمت کردم و اگر نه با خودم سلاح سرد آورده بودم این یه سال حسابی کاراته کار کردم پیدات شد دمار از روزگارت در بیارم فکر کردی مفتیه سوغاتی هم میخوام برای بچه ام هم باید سوغاتی بدی

-حالا اینجا جای این حرفا نیست بریم یه جا دیگه حرف بزنیم

[راه افتادیم سمت خروجی]-جان آرمان راستشو بگو دبی بودی یا کوبا

-کوبا

-پس معتاد شدی روان گردان میزنی گردی شدی یا تزریقی یا . . . نچ نچ

-هیچ کدوم تو کار پرورش دام و طیور بودم

-چندتا دامداری زدی

-حسابش از دستم در رفته تو رصدخونه بودی زنگ زدم؟

-آره مشیری که میشناسی جونش در میاد مرخصی بده ولی وقتی گفتم تحفه پیدا شده گفت برو هنوز در نرفته بگیرش . آخه نامرد بی انصاف میخواستی بری گشت و گذار یه آدرسی میدادی من هم پیام حوصله ام سر رفته بود تو این خراب شده اونجا که بودی دریا هم داشت

-دریا ساحل جنگل بیابون و هرچی که فکرشو بکنی

-یه کلام بگو رفته بودی استرالیا دیگه . دارم برات گل به سرت خاکت بشه هر چی خوشی کردی حتماً موقع موج سواری زدی سر و دستت شکستی لنگ هم میزنی که اونجا بودی حتماً یکی با هزارپا اشتباه گرفتت زده با دمپایی چلاقت کرده

-چرا انقدر شیر و ور میگی خسته ام کردی

-حالا نمیری از خستگی . . . بیا رسیدیم

-ماشین خودته؟

-صفر نیست ولی از هیچی بهتره برو بشین که زخم گفته امروز نهار پیش خودمونی [نشستیم تو ماشین و راه افتادیم]

-منو که میشناسی با تو یکی تعارف ندارم فقط سر راه نهار بگیر که خانمت اذیت نشه

-میمیری یه روز ماکارونی بخوری فکر جیب من هم باش
-از بچه های رصدخونه چه خبر
-آها عجب سوال بی ربط خوبی پرسیدی یه چیزی یادم اومد . . . ای خدا شانس بده کیلویی میدی به بقیه تک تک بده به با
راضی میشیم باور کن
-باز کی شانس آورده تو میسوزی
-تو
-خودتی
-نه باور کن شانس آوردی تپل
-کجا اونوقت [ماشین زد کنار]-چرا ماشین نگه داشتی؟
-آخه ماجرا داره اینجوری نمیتونم
-چی ماجرا داره
-دو دقیقه هیچی نگو گوش کن... تو که رفتی استرالیا موج سواری و کتک کاری تو رصدخونه یکی دیگه رو جات. به از تو
نباشه خیلی بچه خوبی بود
-خب که چی؟
-زیرآبش زدم
-چه با افتخار هم میگه مردم از کار بیکار کردی ذوق هم میکنی
-آخه الاغ من ناخواسته زیرآبش زدم ولی حالا کار واسه تو جور شد فقط باید باید منت مشیری رو بکشی راضیش کنی
برگردی
-من فردا میام رصدخونه
-ماشاء... چه عجله ای هم داره بعد از ظهر با هم میریم اینجوری بهتره
-دستت درد نکنه خیالم راحت کردی جبران میکنم
-تو تنهایی نرو صفا نمیخواد جبران کنی
-اسم بچه ات چیه؟
-نگین
-پس دختره خدا حفظش کنه برات
-چه با کلاس شدی چه با ادب شدی چه . . . بیخیال الان میریم خونه میبینیش جیگر باباشه

فصل 7

آرمان-چه عجب چشم وا کردی

-چی شده؟

-جان من چند وقته مثل آدم نخوابیدی؟

-چطور مگه؟

-همونه دیگه وسط کار یهو کله ات افتاد رو میز با هرچی زدیم تو سر و کله ات بهوش نیومدی من هم آوردمت بیمارستان جات خالی این خانم عباسی یه جیگا میزد تماشایی حالا من موندم اون وسط جنازه تو رو جمع کنم یا به جیغ و دادهای این بخندم خیلی جالب بود

-به خونه امون که زنگ نزدی؟

-نه گفتم نمردی که خودت میتونی زنگ بزنی دکتره گفت چیزی نیست فقط به رفیقت بگو اونی که نمیخواه کرم خاکیه [نشستم سر جام سوزن سرم جدا کردم] آرمان- بگیر خواب کله خر میوفتی میمیری موبایلم شارژ نداره به کسی خبر بدم

-من خوبم بریم

-کجا

-رصدخونه

-مشیری گفت امروز اینورها پیدات نشه

ساعت چنده؟

-نه

-از کار و زندگی افتادی حتماً

-نه نگران من نباش این موبایلت کشت خودشو بگیرش خلاصم کن . راستی میدونی در رصدخونه کی رو دیدم؟

-کی

-میترا بود یادته

-آره اونجا چکار میکرد

-فکر کنم با تو کار داشت جنازه ات که دید فرار کرد

-اون میتراایی که من یادمه به زور راه میرفت چه جوری فرار کرد

-دو هفته اس برگشتی هنوز هیچی حالیت نیست همین خانم که همش سوژه اش میکنی قرار بود مادرزنت بشه

-برو بابا

-جان آرمان جدی میگم

-همین مونده پشت استاد صفحه بزاری

-استاد و درد آمار همه دست زن منه خبر موصقه

[با اومدن دکتر بچمون قطع شد بعد از دوتا سوال اجازه مرخصی داد با بیمارستان تسویه کردیم و راه افتادیم سمت ماشین]

آرمان-مطمئنی خوبی؟

[نگام رو صفحه گوشیم بود]-آره

-میگم غراضه هنوز از بیمارستان دور نشدیم یه عکس هم از لنگت بگیر

[پدر چند بار زنگ زده بود]-بعداً

-من که میدونم میگی بعداً یعنی هیچ وقت

[یه پیامک]- تو مگه مادر بزرگ منی راه بیفت دیره فردا باید برم پیش پدر
-میخوای منصرفش کنی زن نگیره
-به من چه پیام داده فردا کارم داره
-حتماً راجع به مراسم هفته دیگه اس
-آره

-کمک خواستی بگو
-باشه [رسیدیم به ماشین دزدگیر زد]- این میترا فامیل نداره همه میگن میترا
-مادر زن توه از من میپرسی
-دیدم آمار همه دست زن توه تو هم که خاله زنی گفتم شاید بدونی
-این دکتوره تو سُرمت چی ریخت انقدر زود حالت خوب شد بشین تا خودت و دکتوره رو تحویل پلیس ندادم
-تو برو دیرت شده زن و بچه ات منتظرن
-ادا در نیار بشین میرسونمت

[با هم تعارف نداشتیم نشستیم تو ماشین . تمام این دو هفته ای که برگشتم خونه یه صلح پایدار حاکم بود شید چون کمتر میرم
خونه تا جایی که بشه تو رصدخونه میمونم رو پروژه ام کار میکنم وقت های آزاد هم دنبال شغل دوم میگردم حوصله حرف
زدن ندارم اون ها هم حرفی نمیزنن تنها هم صحبتیم آرمانه چون طوری رفتار میکنه انگار اتفاقی نیوفتاده . امروز داشتم یه
سری محاسبات انجام میدادم فکر کنم خوابم برد نمیدونم چطوری سر از بیمارستان در آوردم]
آرمان- غرضه ی غشی چرا خفه خون گرفتی راننده ات نیستم دو ساعته مثل برج زهرمار زل زدی به بیرون یه چیزی بگو
-چی بگو

-گج دستت کی باز میکنی
-حالا حالا هست دست من بود تا الان صدمبار انداخته بودمش دور
-یه چیزی میپرسم راست و حسینی جواب میدی
-بستگی داره
-آدم از رو تخته موج سواری بیفته اینجوری همیشه کامیون از روت رد شده؟
-تو اینجوری فکر کن
-فقط یه سوال دیگه میپرسم تو عالم رفاقت جوابم بده

-چی
-خودت که این بلا رو سر خودت نیاوردی؟
-نه خاطرت جمع سوال دیگه ای نداری؟
-تو مثل مثلث برمودایی سوال درباره ات زیاده ولی کی جرات داره بپرسه درسته قورت میدی
[دیگه رسیده بودیم خونه]- رسیدیم دیگه دستت درد نکنه
[اومدم بیرون که صدام کرد سرم از پنجره کردم تو]- قرصات بگیری یادت نره

- همین دیگه؟ مطمئنی سوال نداشتی؟
 - اصلاً به تو خوبی نیومده کله گنده ات جمع کن میخوام برم
 - الان مثلاً ناراحت شدی
 - نه اصلاً فقط هر وقت از پات عکس گرفتی یکی هم از سرت بگیر بلکه دکتر تشخیص درست داد از امین آباد جمعیت کردن
 - پس تو امین آباد میبینمت

[سرم آوردم بیرون و رفتم سمت خونه آرمان هم با یه تک بوق راه افتاد ده و ربع شب بود آرمینا تو سالن درس میخوند
 برگشت سمتم و سلام کرد جوابش دادم و رفتم تو سرویس دوباره با آینه تنها شدم چی مونده ازم از منی که تو بیست و هفت
 سالگی مثل یه هجده ساله عاشق شدم شاید چون عشقم مثل یه هجده ساله خام و نپخته نبود به این روز افتادم هفته دیگه میشه
 یه سال میشه دیگه مثل قبلاً دیوونه نیستم دیگه تو هم نمیزنم که نرگسو میبینم دیگه با تو هم حرف نمیزنم قبول کردن نبودنش
 سخته جای خالیش ندیدنش حلقه ی تو دستم عکسای تو گوشیم فیلم های تو کامپیوتر خاطره هام . . . عذاب آورن تمام سعیم
 اینه کسی نفهمه داغونم امروز افتتاح شد]

[سرم تکون دادم فکرهای درهم از خودم دور کردم و اومدم بیرون که مامان هم از اتاق خواب اومد بیرون]
 مامان-سلام کی اومدی؟

-سلام یه ده دقیقه ای هست

-نگرانت شدم گفتی نهار میای چرا گوشت جواب نمیدادی

-کارم طول کشید

-شام خوردی

-یه چیزایی خوردم شب بخیر

-باشه

[زندگیم شده یه سری برخوردهای بی معنی جالبه تو این موقعیت یاد گردش هایی که با آرمان و چند تا از بچه ها میرفتیم
 افتادم آرمان بعد از ازدواجش کمتر با ما همراه میشد من هم بعد از عقدم با نرگس دنبال یه فرصت بودم تا وقتمو با اون پر
 کنم دیگه کلاً برنامه برای من کنسل شد حالا آرمان بابای یه بچه اس و من]. . .

[کار هر شبم شده . . . رو تخت دراز میکشم و منتظر میمونم تا آریا بخوابه بعد میرم سراغ کامپیوتر و فیلم هایی که صدبار
 تا به حال دیدم رو دوباره تماشا میکنم اکثرشون فیلم های مسافرت شمالن نرگس تو این فیلم ها با نرگسی که تو خونه خسرو
 میدیم کلی فرق داره . ادای خوابیدن در آوردن خیلی سخته شب هایی که تو رصدخونه ام اوج راحتیمه . سجاد یه بار بهم
 زنگ زد اون هم وقتی که شدیداً سرم شلوغ بود یه بار هم امروز که نتونستم جواب بدم . بعد از دو ساعت فکر کردن طبق
 عادت رفتم سراغ کامپیوتر و مشغول تماشا شدم به صورت آریا نگاه کردم خواب بود دوباره فیلم هایی که تا به حال صد بار
 دیده بودم نگاه کردم یه سری خنده های واقعی خنده هایی که دلم براشون تنگ میشه نرگس قشنگترین لبخند دنیا رو داشت][با
 حس دستی رو شونه ام پشت سرم نگاه کردم بیشتر از تعجب ترسیدم]-بابا شما اینجا چکار میکنین شما الان باید استراحت
 کنین

[از جام بلند شدم]-من حالم از تو بهتره پسر جان همین روزها باید بلند میشدم

-مطمئنن حالتون خوبه

-این موقع شب چکار میکنی که هنوز بیداری

-هیچی بریم بخوابیمتحرک زیاد براتون خوب نیست

-منو نیچون فکر کردی چون اون اتاق دراز شدم از حالت خیر ندارم

-باباجون من خسته ام شما هم برین بخوابین

-چقدر دیگه باید از این لجبازی هات ضربه بخوری

-الان دوست دارین من چیکار کنم چی بگم

-درست زندگی کن بذار یه آب خوش از گلو من و مادرت پایین بره

-چشم هر چی شما بگین

-حرف زدن با تو فایده نداره نه

[اگه اوضاع طور دیگه ای بود یه خونه مستقل میگرفتم فکر کنم تو حساب اندازه رهن یه خونه یه نفره پول باشه ماه دیگه

حقوق میگیرم دیگه نیازی به حسابم نیست]

بابا-تو فکرت چی میگذره چرا انقدر خودتو آزار میدی منو ببین هر چی داشتم و نداشتم از دستم رفته هرچی تمام عمرم

تلاش کردم به باد رفت ولی از ناراحتی تو بیشتر آزار میبینم اون ثروت نصف و نیمه برای راحتی شماها بود با خوم گفتم

مرد شدی دیگه رو پای خودت و ایستادی ولی با این رفتارهای بچگانه ات با این خودآزاری هات پاک نامیدم کردی

-یه سوال بیرسم جواب میدین

-بپرس

-پس بشینین[نشست رو تخت من هم کنارش نشستم آریا هنوز خواب بود]

آرین-یادتون هست وقتی میخواستم با نرگس ازدواج کنم گفتین تا نبینیش رضایت نمیدین

-آره

-اون روز که رفتیم در موسسه اشون چی بهش گفتین اون چی گفت که رضایت دادین هیچ وقت نپرسیدم ولی برام سوال بود

[یه لبخند تلخ زد]-یه آدرس ازش پرسیدم

-اون چی گفت؟

-فکر میکردم میگه نمیبینم نمیونم یا ناراحت بشه میخواستم عکس العملش ببینم ولی بهم نشونی داد توضیح داد از کدوم طرف

برم هوش فوق العاده ای داشت

-اگه بود الان اوضاع فرق میکرد قرار بود نوروز عروسیمون بگیریم

-دلم میخواست براتون یه خونه بگیرم که عروس و نوه هام نزدیکم باشن با خودم فکر کردم بخاطر وضعیت نرگس باید

نزدیکمون باشه تو به خاطر کارت بعضی شب ها نیستی نمیدونم خودت چه برنامه ای داشتی و چه طوری میخواستی ازش

مراقبت کنی ولی با خودم گفتم اگه همیشه کنارش باشیم مادرت باشه و هوای نرگسو داشته باشه خاطر همه راحت تره . . .

چه برنامه ها داشتم

-حالا میخواین چکار کنین؟

-سرمایه همه عمرم خاکستر شد این آخر عمری نمیتونم دوباره از صفر شروع کنم
 -مال حلال دزدیده همیشه هر جا باشه اون هروی نامرد پیدا میکنم . . . شما میخواین برای بیمه بازنشستگی اقدام کنم
 -فکر بدی نیست ولی از یه جا نشینی بدم میاد
 -برای اون هم یه فکری میکنم
 -بگیر بخواب نرگس برای همه عزیز بود و هست با نابود کردن خودت روح اون هم آزار میدی نزار اون دنیا عذاب بکشه
 داری به زندگیت گند میزنی
 -شب بخیر

[دو ضربه زد سر شونه ام ، سرشو تکون داد و رفت خوب شد اتاق تاریک بود و چشم های قرمز شده ام ندیدم مغزم انگار باد کرده بود و به پیشونیم و چشمام فشار میاورد با اینکه ظاهراً از صبح خواب بودم ولی باز هم خسته ام حرف زدن با بابا یه جورایی آروم کرد ولی فکر نمیکنم بی جوابیم به این زودی ها خوب بشه خودم فهمیدم که عصبیه فردا میرم دنبال رهن یه مغازه باید کارهای بیمه ی بابا رو هم بکنم خوبه حداقل میدونم میخوام چکار کنم کلانتری هم میرم نمیتونم ساکت بشینم. از هروی شکایت میکنم]

[فردای اون روز اول از همه لباسی که برای نرگس گرفته بودم و برداشتم و با یه تاکسی خودم رسوندم خونه پدر . دلم برای اون خونه تنگ شده بود دلم برای اتاق نرگس تنگ شده بود برای دیوارهای آبی اتاقش تنگ شده بود دیوارهایی که هیچ وقت ندیدشون عروسکی که ندیده دوستش داشت کتاب هایی که نمیتونستم بخونمشون ولی میخواستم یاد بگیرم به خاطر نرگس دوست داشتم خوندن خط بریل یاد بگیرم دلم برای سجاده و چادر نمازش تنگ شده برای تابی که تو حیاطشون بود برای . . . این خونه حس حضور نرگس داره][کلید داشتم با این وجود زنگ زدم این جا دیگه نرگسو نداره که متعلق به من باشه و به شوق دیدنش کلید بندازم و برم تو . انگار پدر منتظر بود چون بدون پرسش در باز شد دور تا دور حیاط جای قدم هامون ثبت شده طول حیاط طی کردم و در خونه رو باز کردم و به دنیای خاطره هام وارد شدم]

-سلام پدر
 -خوش اومدی ستاره سهیل شدی از وقتی برگشتی نیومدی اینجا . . . بگیر بشین
 [نگام رو مبل دو نفره گوشه سالن میخ شد و نشستم انگار پدر هم فهمید اینجا جای خالی نرگسه رو مبل کناری نشست با چشم دنبال سمیه خانم گشتم -سمیه خانم بیشتر از اینکه خدمتکار خونه باشه پرستار نرگس بود قبل از مرگ مادر نرگس هم اینجا کار میکرد-پیداش نکردم]
 آرین-سمیه خانم خوبین ؟

-حتماً خوبه
 -چطور مگه نیست؟
 -نرگس که رفت اون هم اینجا نموند رفت شهرستان پیش بچه هاش
 -حیف شد
 -برای یه سری مسائل حیف کمه
 -حق با شماست

-چای میخوری؟

-نه باید برم گفته بودین با من کار دارین

-آره میدونی که هفته دیگه مراسم سالگرده. . .

-بله راستش پدر من میخواستم خودم مراسم بگیرم

-من میفهم چی میگی ولی فکر نکنم با وضعیتی که الان داری از هیچ لحاظ نمیتونی

-من همه جوره هستم فکر میکنم این وظیفه من باشه که. . .

-خیلی خب باشه میدونم پسر من حق با توه فقط میخواستم مطمئن بشم که هستی و میای ولی با بحث پیش اومده دیگه حرفی

برای گفتن ندارم این کاریه که با هم انجام میدیم . خوش حالم که نرگسو به تو سپردم کاش بود و هیچ وقت موضوع بحثمون

این نمیشد

-من میتونم برم اتاق نرگس

-معلومه نیازی نبود بررسی

-ممنون

[رفتم سمت اتاقش هنوز هم امید داشتم وقتی این در باز میشه تو اتاقش باشه در باز کردم ولی نبود حتی نتونستم آه بکشم

جعبه لباس و صندل ها رو گذاشتم رو تخت . هنوز هم میشد تو اتاق حضورش حس کرد تو این مدت کم همش خاطره شد

ولی دیگه تموم شد دیگه از اون حس خوب که میدونستم انقدر بهم اطمینان داره که تکیه اش به من میده که زمین نخوره

خبری نیست . . . نرگس چطور تونستی بدون چشمتا بری . . . چیدمان اتاق نرگس جوری بود که همه چیز در هینی که دم

دست بود مرتب بود چادر و جانمازش برداشتم و به صورتم چسبوندم بعد از چند ثانیه از خودم جدا کردم و رفتم سراغ قفسه

کتاب ها تک تک صفحه های این کتاب ها به سر انگشت های نرگس من ب*و*س*ه زده بودن همیشه قرآن از کتاب های

دیگه جدا میزاشت برگشتم سمت تخت میز عسلی کنار تخت یه عکس از خودم و نرگس و پدر بود قبل از این که برم کویر

خودم قاب کردم و بهش دادم . نشستم رو تخت نگاه از عکس گرفتم و به زمین دوختم با صدای پدر سرم بلند کردم]

-میدونی با رفتنت چقدر ترسوندیمون مخصوصاً با اون حرف هایی که به برادرت گفته بودی . . . نمیخوای به کسی بگی

کجا بودی

-شاید یه روزی گفتم

-چرا از وقتی برگشتی نیومدی اینجا

-من همون روزی که اومدم شب اومدم اینجا ولی شما نبودین

[یه اخم غلیظ رو پیشونیش نشست]-کی اومدی؟

-درست یادم نیست دوازده یا شاید یک شب بودکلید نیآورده بودم نگرانتون شدم فرداش اومدم دانشگاه حس کردم دوست

نداری منو ببینین امروز هم چون خودتون خواستین اومدم

-من اونروز شوکه شدم دیدمت

-همین ولی به نظر میرسید از چیزی ناراحتین اگه مشکلی پیش اومده به من بگین[به جز خودم حل المسائل همه هستم]

-قبلش از یکی دیگه شنیدم برگشتی شاید به همین خاطر یه مقدار ناراحت بودم[اگه دوست نداری بگی مهم نیست]

- پدر من میتونم چادر نماز نرگسو یادگار بردارم [دست من بود همه اتاقو یادگار بر میداشتم]
- اینجا خونه خودته من دیگه رسماً به جز تو کسی رو ندارم

[من هم تا دیشب همین فکرو میکردم فکر میکردم اون هم مثل من بدون نرگس تنها شده ولی حالا نه همدردی دارم نه دلسوزی برو استاد مجد به همون میتره که هیچ کس فامیلشو نمیدونه و رکورد دار چاقی و خیلی چیزهای دیگه تو گینسه بگو من هیچکی رو جز تو ندارم که بار میکنه]- با اجازه استاد من برم

[بعد از یه سری تعارفات معمول چادر نماز نرگس برداشتم از خونه اومدم بیرون بین راه دوباره نگاهم رو مبل و تاب تو حیاط قفل شد دل کندن از اون جا سخت بود ولی مجبور بودم . خودم رسوندم خونه و چادر نرگسو گذاشتم و مدارک بابا رو برداشتم . از اون روز کار و سرگرمیم شد رفت و آمد به اداره های مختلف . کارهای بیمه بابا و شکایت از هروی و درخواست جواز کسب یه طرف به چند تا بنگاه هم سر زدم تا بتونم یه مغازه که به پولم میخورد رهن کنم همزمان به همراه پدر کارهای مراسم هم میکردم . نمیدونم معجزه ی چادر نماز نرگس بود یا خستگی یه هفته شلوغ ولی یه آرامش مصنوعی داشتم تا اینکه روز مراسم رسید

وقتی رفتیم سر مزار همه جمع شده بودن دور اون تکه زمینی که میگفتن نرگس من اونجا خوابیده و من با فاصله جایی ایستاده بودم که حتی چشمم به اون قسمت نیوفته صداهای اطراف مغزم خراش میداد از فکر اینکه نرگس رو تخت بیمارستان بوده و من پیشش نبودم از فکر اینکه آزار دیده و کسی که کشتش پیدا نشده . . . دیگه نتونستم اونجا وایستم و به صدای آه و ناله زن ها و روضه خونی اون مرد میکرفون به دست گوش کنم رفتم سمت ماشین پدر ولی هنوز صداها میومد دور شدم و رفتم جایی که ماشین ها رو ببینم و شلوغی اطراف نبینم روی یکی از بلوکه های کنار یه درخت نشستم و سرم به درخت تکیه دادم به آسمونی که همه جا یه شکله زل زدم]-سلام آرین
[سرم آوردم پایین میتره بود]-میتره-تو باید الان اونجا باشی اینجا چکار میکنی؟
[حتماً حس مادر زن بهش دست داده]-شما برو من خودم میام
[اومد کنارم بشینه که بلند شدم این چرا انقدر صمیمی شده؟!]-مزاحمت شدم
[خدا از زبونت بشنوه]-نه من بهتره برم شما هم برین پیش پدر
-اون وقت چرا فکر کردی من باید برم پیش مجد؟

[یا این دیوونه شده یا این آرمان گلابی آمار غلط داده]-خب حضور شما میتونه خیلی کمک باشه با اجازه
[اومدم فرار کنم که دوباره چشم افتاد به شلوغی راهم کج کردم که دیدم میتره داره دنبالم میاد من موندم پدر از چی این خوشش اومده . دور و بر قدم زدم تا مراسمشون تموم بشه این قاطی هم دنبالم میومد دیگه اعصابم به هم ریخت یه دفعه برگشتم سمتش]-میتره خانم مراسم اونوره دارین اشتباه میاین

-خب . . . من . . . خب . . . راستش . . . تو تنهایی [خب به تو چه]
-این مشکل منه شما تشریف ببرین اون سمت دیگه دنبال من نیاین لطفاً
[کلمه آخر یکم بلندتر گفتم وقتی یه کلمه محترمانه رو با این لحن ادا میکنی از صد تا فحش بدتر میشه . دختره شلغم تا وقتی نرگس زنده بود جلو جمع جوری رفتار میکرد انگار قاتل باباشم یه بار هم خودم شنیدم داشت جلو نرگس از من بد میگفت حالا جوش تنهایی منو میزنه یه چیزیش میشه]

-هنوز که وایستادین بفرمایید

-خیابون نخریدی که

-باشه همین جا وایستا تا زیر پات علف سبز بشه

[رفتم سمت ماشین ها چون دیگه وقت برگشتن بود]-تو حق نداری با من اینجوری حرف بزنی

-من که با شما بد حرف نزدم حالا میخوای بیا نمیخوای وایستا همین جا بقیه دارن میرن خدانگه دار

[نه فایده نداره من تا زهرم نریزم خاطر من راحت نمیشه]-آها راستی عروسیتون مبارک

[اصلاً یه چیزی از درونم روشن شد . میدونم دوست نرگسه ولی تعجبم از اینکه که این چطوری با این هیکلش تونست از جلو

موتور فرار کنه و به نرگس هشدار نده از اول ازش خوشم نمیومد یاد اون روزها بخیر که من مسخره اش میکردم نرگس

میخندید. یه پوزخند مسخره بهش زدم و رفتم کنار ماشین کم کم بقیه هم پیداشون شد دیگه تا آخر مراسم چشمم به میترا

نخورد . خدا رو شکر کردم که بدون اینکه ضعفی جلو بقیه نشون بدم مراسم تموم شد شب باید میرفتم رصدخونه مامان

اصرار کرد مرخصی بگیرم ولی قبول نکردم . مشغول کار بودیم که گوشیم زنگ خورد شماره خونه بود از بقیه دور شدم و

گوشی رو جواب دادم آرمیتا بود .بعد از سلام و یه سری چرت و پرت بی معنی فهمیدم یه چیزی می خواد بگه نمی گه]

آرین-آرمیتا اگه کار نداری قطع کنم

-نه راستش

-بگو دیگه عجله دارم باید برم

-تو به میترا چی گفتی؟

-کی به چی چی گفته منو چه به اون؟

-آخه زنگ زده بود گریه میکرد

-خب به من چه صبر کن اصلاً تو با میترا چکار داری؟

-دوستمه

-از کی تا حالا؟

-خیلی وقته

-خب به پای هم پیر شین کار مهم تری نداری

-نگفتی چی بهش گفتی

-آرمیتا وقت من با ارزش تر از چیزیه که به خاطر خاله خرسه حروم بشه خداحافظ

[گوشی رو خاموش کردم و رفتم به کارم برسم آرمان تو سیستم مشغول کپی برداری از عکس ها بود رفتم سمتش و مچ

دستش گرفتم]

آرمان-چته باز جنی شدی؟

-این قضیه ازدواج استاد و میترا رو که از خودت در نیوردی

-به مادر زنت احترام بذار خجالت بکش بعدش تو که به من میگی خاله زنگ خودت که بدتری

-یه بار درست جواب بده

-اگه جوابت بدم باز میگی خاله زنگی

-میگی یا برم از زنت بپرسم

-بیخود میکنی باز من به این رو دادم

-بگو دیگه فکر کنم یه گندی زدم هر چند مهم نیست اصلاً به جهنم

-جان من بگو چه گندی زدی

-مثل دامادای گل رفتم به مادر زنم تبریک گفتم

-پس واقعاً گند زدی

-یعنی لاف اومدی عروسی و این حرفا رو

-نه داداش من فقط مادر زن پر زد . بهم زدن تو هم از همه جا بیخبر سوتی دادی در حد . . . بیخیال حدش گند زدی رفت

-کیه که براش مهم باشه

-خوددانی فقط یه چیز میگم نگی خاله زنگی

-نمیگم بابا تو بگو که من دوباره سوتی ندم

-فکر کنم قدمت نحس بوده

-چه ربطی داره؟

-آخه از وقتی تو برگشتی این دوتا کبوتر عاشق از هم دور شدن وگرنه قبش خبری نبود

-بهتر

-ای سنگدل دو به هم زن

-واقعاً بیچاره نگین که باباش خل و چلی مثل توه

-حالا بابای تو که عاقل بود بچه هاشو دیدیم یکی از یکی گلابی تر

-حالا جمله های خودم تحویل خودم میدی؟

-جون من بگو دکنتره اون شب چی بهت تزریق کرد انقدر زود حالت خوب شد

-برو بابا

[اگه بخوای با این حرف بزنی تا صبح ادامه میده هر چند تا صبح چیزی نمونده.

بعد از اون روز پر چالش زندگی به حالت نیمه عادی خودش برگشت کارها داشت کم کم درست میشد طبق برنامه حقوقم به

حسابم واریز شد کارهای بیمه بابا هم درست شد گچ دستم هم باز کردم و از شرش راحت شدم فقط مونده بود جواز کسب تا

ساعت های بیکاریم پر کنم کار و زندگی افتاده بود رو غلطک . داشتم از آرامش و سکون زندگی استفاده میکردم تا اون

روز ... به همراه آرمان از رصدخانه بر میگشتیم یک صبح سرد زمستونی بود و میترا با فاصله جلو در رصدخانه ایستاده

بود]

آرمان- مادر زن پرکشیده ات اینجا چکار میکنه

آرین- اون اگه پر هم داشت نمیتونست پرواز کنه ولش کن بیا بریم دارم میمیرم از خستگی

-به جان خودم این با تو کار داره برو ببین چی میخواد

-برو بابا حوصله داری جان عزیزت راه بیفت هنوز نیومده

[صداش کلفت کرد]-فرار از مادر زن، قسمت دوم

-بیا خاطرت راحت شد داره میاد این طرف

-پس محکم و ایستا و با این حقیقت تلخ و خیلی بزرگ رو به رو شو من باید برم خانواده منتظرن

-خیلی نامردی یکی طلبت

-نامرد باباته

-جرات داری و ایستا

[همین طور که عقب عقب میرفت سمت ماشین یه اشاره به میترا کرد بعد انگشتش کشید دور گردنش یعنی کارت تمومه یه

نگاه به میترا کردم دیگه تابلو بود به رو خودم نیارم و برم]

میترا-سلام آرین خان

-سلام

-میتونم چند لحظه با شما صحبت کنم

-راجع به چی؟

-قول میدم زیاد وقتتو نگیرم

[رو یکی از نیمکت های اطراف نشستیم سرش انداخته بود پایین هیچی نمیگفت خیلی افت داره کنار همچین موجودی رو یه

نیمکت بشینی]

-فکر کنم گفتین میخواین صحبت کنین

-راستش سخته نمیدونم از کجا شروع کنم

[حتماً آدرس دکتر میخواد روش همیشه بگه]-اگه میشه زودتر حرفتون بگین

-خواهش میکنم ازت فقط گوش کن هر چی کمتر هولم کنی راحت تر حرف میزنم

-بفرمایید[یادم باشه رفتم ده اینو با عبدا... آشنا کنم هر چند عبدا... حیفه]

-شما از نامزدی من و مجد خبر داشتین؟[فکر کنم لحن سردم کارساز افتاد که میگه (شما)]

-از دوستان یه چیزایی شنیدم من که تبریک عرض کردم خدمتتون[از اون موقع هاست که بدجنسیم گل کرده]

-یعنی شما از بهم خوردن این قضیه خبر نداشتین[عجب شانس آورده پدر]

-ای دل غافل جدی میگین واقعاً متأسف شدم[الکی]

-میدونی برای چی جدا شدیم[به درک به من چه]-به خاطر تو

-اصولاً این واقعه چه ارتباطی به من داره

-همون شبی که برگشتی آرمیتا به من زنگ زد و خیرش داد مجد هم خونه ما بود[یه چیزهایی داره روشن میشه]-همون شب

باهاش به هم زدم

-آها یعنی شما به هم زدین نه پدر

-بله

-ببخشید من باز هم نفهمیدم چه ارتباطی به من داره
 -من همیشه به نرگس حسادت میکردم [خب حق داشتی]
 -بله نرگس خیلی از خوب بهتر بود
 -ولی دلیل حسادتم خوب بودنش نبود
 -آره خب خیلی چیزهای دیگه هم هست
 -یکی از اون چیزها تو بودی [الان نیاز به یکم هلاجی دارم]
 -خب شما هم که به سلامتی در شرف ازدواج بودین
 -واقعاً متوجه منظور من نشدی من دوستت داشتم اصلاً برای همین به مجد جواب دادم تا به تو نزدیک بشم
 -جوک جالبی بود با اجازه [رفتم سمت خیابون که صداشو از پشت سرم شنیدم]
 -من جدی گفتم [دیگه عصبانیتم دست خودم نبود]
 -شما جدی من جدی تر دیگه نمیخوام از شش فرسخی هم ببینمت خانم نیمه محترم . دیگه به آرمیتا زنگ نزنین به حرمت
 اینکه یه روزی دوست نرگس بودین هیچی نمیگم حرفم یادتون نره
 [واقعاً که یه زن چقدر میتونه خبیث باشه . دیگه به صداش اهمیتی ندادم و رفتم سمت خیابون]
 میترا-من دست از سرت بر نمیدارم شک نکن
 [بین راه چشمم به ماشین آرمان افتاد اومد جلوم ترمز زدمن هم سوار شدم . خوب شد نرفته بود . اگه آرمیتا هم از نیت این
 دختره خبر داشته باشه به حسابش میرسم]
 آرمان-تو چرا مثل کوه آتش فشان شدی؟
 -موندم یه نفر تا چه حد میتونه بدذات باشه
 -درست بگو ببینم مادرزنت چی بهت گفته که فهمیدی همه مثل من فرشته نیستن
 -اصلاً نمیخوام حتی بهش فکر کنم
 -حرص نخور پوستت خراب میشه
 -هر چی از اون روزها بهش میگفتم حقش بود آدم انقدر پست فطرت اصلاً کمکم داره شکم تبدیل به یقین میشه که پشت
 مرگ نرگس این جادوگر بوده
 -نه دیگه داری ماخولیا میزنی درسته که هرکاری از این بشر بر میاد ولی تو اون تصادف این هم یه ذره صدمه دید تازه
 پلیس گفت تصادف عمدی نبوده
 -پس چرا موتوره دزدی بوده چرا هنوز قاتلشو نگرفتن کاش این به جای نرگس من مرده بود آشغال عفریته
 -بابا به من هم بگو چی بهت گفته هنوز فحشات پیشرفت نکرده حداقل با هم فحش بدیم
 -یه کاره برگشته میگه برای این به پدر جواب داده که به من . . . ای روتو برم [یه نگاه به صورت آرمان انداختم]-زهر مار
 به چی میخندی گلابی
 -گلابی تو بدبخت بدشانسی که از خواستگار هم شانس نیوردی
 -کجای این موضوع خنده داره

-یه لحظه تو لباس عروس کنار خودت تصور کن

-مگه لباس عروس این سائیزی هم داریم

-شاید تو جنگل بشه یه لباس عروس اون سائیزی پیدا کرد فقط باید یه گروه دانشمند جمع بشن ببینن بچه ی فیل و میمون چی میشه

[با کل کل ها و چرت و پرت های آرمان تا رسیدیم خونه عصبانیتیم یادم رفت ماشین جلو خونه نگه داشته بود هنوز هم داشت حرف میزد]-جان من روش فکر کن خیلی به هم میاین فقط روز عروسی نزار برقصه یهو دیدی قل خورد کل مهمونی رو بهم زد هرچند هر کی با تو بگرده دو روزه پوست و استخون میشه منو ببین هفته ای دو بار میبینمت روزگرم سیاه شده برو خودتو بکش بدبخت که انقدر تابلو شدی . . . میگم تو انقدر مهم شدی همچین شخصیت بزرگ و برجسته ای ازت خواستگاری کرده یه وقت ترورت نکنن . . . میگم خواهر تا حالا چندتا از این خواستگار گنده ها رد کردی تا حالا . . . میگم

. . .

-مضخرفانت تموم نشده هنوز

-نه ولی چرا برو به امید خدا به پای هم پیریشین فقط یادت باشه حتماً هم وزنش بال مگس مهرش کنی

-خوب شی ایشا...

-جان من بگو دکتره چی بهت تزریق کرد هم حالت خوب شد هم خواستگار مایه دار پیدا کردی

[از ماشین اومدم بیرون رفتم سمت در که دوباره صداش اومد]-آخر سر نگفتی بچه فیل و بوزینه چی میشه

-خیلی مشتاقی بدونی برو میترا رو بگیر میفهمی

-فعلاً که چشمش تو رو گرفته

-برو تا خودت و ماشینتو با هم نصف نکردم

-چرا رم میکنی فکر کنم عوض میمون باید رو گورخر فکر کنم

-میری یا بیام؟

-شاخ هم که میزنی؟ گورخر جاشو به گاو داد

-دیگه اون روی سگم بالا آوردی

-حالا شدی سگ

[دو قدم اومدم سمت ماشین که پاشو گذاشت رو گاز و رفت . دنبال کلید خونه میگشتم که گوشیم زنگ خورد آرمان بود]

آرین-چی میگی؟

-میخواستم بگم هیچ باغ وحشی همچین حیوون نادری نداره برو خودتو معرفی کن به نزدیک ترین باغ وحش مطمئن باش

خواستگارات بیشتر میشن تضمینی. . .

[گوشی رو قطع کردم میخوام خشن باشم تا بتونم با آرمیتا دعوا کنم ولی مگه این میزاره . رفتم تو خونه مامان رو یکی از

مبل ها نشسته بود بافتنی میبافت]

آرین-سلام

مامان-سلام پسرم خسته نباشی

-خیلی وقت بود بافتنی نمی‌کردی

-آره دیدم هوا سرد شده دلم میخواد یه پلیور برات ببافم [دستش که به بافتنی بود بوسیدم و رفتم سمت اتاق]
-آرمیتا نیست

-ساعت دوازده مدرسه اشون تعطیل میشه چکارش داری
-باید با خودش حرف بزنم

-اتفاقی افتاده

-نه عزیز من بیخودی خودتو نگران نکن

[بعد از استحمام و صرف چایی رفتم اتاق تا استراحت کنم و با فکر اینکه کسی که کنار دوستش راه میره و فکر به هم زدن و تصاحب زندگیشو میکنه ارزش فکر کردن نداره خوابم برد تنها چیزی که میخوام این بود که آرمیتا رو از این زن دور کنم هنوز تازه خوابم برده بود که زنگ خونه رو زدن میخوام یه برخورد سخت با آرمیتا بکنم مامان داشت میرفت سمت آیفون بهش اشاره کردم و خودم رفتم دم در دلم میخواست اول بکشمش تو حیاط تا مامان صدای دعوا مون نشنوه . درو به شدت باز کردم ولی با دیدن سجاد پشت در خشکم زد]

سجاد-سلام

-سلام تو اینجا رو چطوری پیدا کردی؟

-قصه داره داداش

-یه لحظه همین جا باش الان میام

[باسرعت رفتم تو و حاضر شدم] مامان-کی بود

-هیچکی با من کار داشت زود بر میگردم

[اومدم بیرون] سجاد-تعارف نمیکنی پیام تو

-نه بیا بریم بگو چکارم داری

[راه میرفتیم و زیر لب غر میزد] آرین-چی میگی بلند بگو

-خیلی بی معرفتی

-من که بهت شماره دادم کار داشتی زنگ میزدی میگم بچه ای بهت بر میخوره

-همون دو باری که زنگ زدم مثل مزاحما برخورد کردی بسه آگه کار واجب نداشتم عمراً میومدم سراغت

-حالا چی شده قاطی کردی؟

-آقا خسرو خودش چیزی نمیگه ولی بهتره یه سر بری اونجا

-همه حالشون خوبه اونور

-نیست خیلی اهمیت میدی

-حالا که دادم درست حرف بزن ببینم چته

-اوضاع خیلی بیرخت شده

-چی شده گوسفندهام سالم [یه نگاه عاقل اندر سفیه بهم انداخت که خندم گرفت]

-یعنی تو واقعاً به جز خودت به کس دیگه ای هم فکر میکنی
 -خواستم جو عوض بشه مثل آدم بگی چته
 -تو با کی میگرددی که صدو هشتاد درجه تغییر کردی قبلاً به زور دو کلمه آره و نه میگفتی حالا وسط بحث جدی جو میدی؟!
 -خیلی خب حالا حرص نخور عموجون خودت کماکان خیر داری من نمیتونم برگردم
 -این دفعه مجبوری پای آبرو طرفه
 -آبروی کی؟
 -آقا خسرو
 -خسرو حسابش با همه صافه کسی جرات نداره با آبروش بازی کنه
 -اگه یکم به خودت زحمت میدادی یه احوالپرسی میکردی و زودتر این قیل و غالو میخوابوندی انقدر زبون مردم دراز نمیشد
 [از حرکت ایستادم]-خسته ام کردی سجاد یا درست حرف بزن یا شماره مسعود بده از یکی دیگه بپرسم
 -اینجا چیزهایی نیست که آدم راحت بگه از وقتی عبدال فاطمه رو دزدید پشت سرش حرف های نامربوطی میزنن تو هم که
 فلنگ بستنی و در رفتی حرف و حدیث ها بیشتر شد
 -پس اون امیرمحمد قول چماق چه غلطی میکنه که نمیتونه دهن چهارنفر فضول ببنده
 -امیرمحمد بعد از دعوا با خسرو گم و گور شده محیط اونجا کوچیکه مردم بیکارن و دنبال یه سوژه من نمیدونم این جور
 مسائل چطوری باید حل کرد ولی با خودم فکر کردم اگه تو بری به بقیه بگی دقیقاً کی هستی نصف حرف ها کم میشه ببین
 من خودم به شخصه خیلی بهت مشکوک بودم ولی وقتی فهمیدم زنتو دوست داشتی از خودم خجالت کشیدم بقیه هم مثل من
 قبلاً حرفا زیاد بود با این اتفاقا و دعوا تو و محمد و بعد دزدیده شدن فاطمه و رفتن تو گم و گور شدن محمد خودت فرض
 کن چه ماجراها که تا حالا نساختن
 -ببین من متوجه وخامت اوضاع میشم ولی من که نمیتونم راه بیفتم همه جا گذشته ام و حال و روزم جار بزنم از اون هم
 بگذریم وضعیت اینجا طوریه که نمیتونم بیام
 -مثلاً چه طوریه
 -یکیش اینه که دیگه بهم مرخصی نمیدن من هم به حقوقم نیاز دارم
 -داری می پبچونی
 -تو ماه دیگه امتحانات تموم میشه نه؟
 -آره فکر کنم همون موقع ها تموم بشه
 -تا اون موقع من هم اوضاع اینجا رو بهتر میکنم با هم برگردیم
 -من سعی میکنم شرایطت درک کنم ولی فکر میکنم داری بچه خر میکنی
 -ببین من حوصله و وقت کل کل کردن با تو رو ندارم . رفتن و برگشتن کم کمش یه هفته وقت میبره برای جور کردن اون
 یه هفته تا آخر امتحان های تو وقت ندارم از این به بعد کار داشتی زنگ بزن خودمو میرسونم
 -من دیگه هیچ کاری با تو یکی ندارم
 -پس امتحان هات تموم شد زنگ بزن . راستی پول داری با چی برمیگرددی خوابگاه

-خدا حافظ

-به سلامت

[اگه بگی یه نفر پیدا شده منو درک کنه دروغ محضه بد حرف نزدم که قاطی کرده][برگشتم حونه نیم ساعت از دوازده گذشته بود یه راست رفتم اتاق آرمیتا پشت میز تحریرش نشسته بود با ورود ناگهانی من از جا بلند شد]

آرمیتا-یه اجازه بگیری بیای بد نیست طویله که نیست عین. . .

-بشین سر جات دهنتم هم ببند[خودش فهمید اوضاع ناجوره نشست سر جاش]-فقط جواب سوالاتی منو میدی فهمیدی
-حداقل بگو چی شده

-هییس هییس زبونت کوتاه کن صدات هم بیار پایین حرف اضافه هم نزن . . . از کی این میترا رو میشناسی
-زیاد نیست

-درست جواب بده

-روز تشییع جنازه نرگس

-وسط تشییع جنازه طرح دوستی میریختن

-نه به قرآن داداش

-پس چی

-از اونجا که اومدیم حالش بد شد به من گفتن مواظبش باشم

[دمشون گرم حتماً میدونستن آرمیتا عوض مواظبت باعث مرگ میشه شاید هم فهمیدن خاله خرسه داره عدا در میاره]

-برای چی زنگ زدی بهش خبر دادی من برگشتم

- . . .

-تو دوستشی نه

-آره

-کی قرار گذاشت با پدر نرگس ازدواج کنه

-وقتی با نرگس رفته بودین شمال

-پس اون موقع نرگس زنده بوده

[با سر تایید کرد]

-حتماً بهت گفته که امروز اومده بود در رصدخانه

-اینو به خدا خبر نداشتم

-قسم نخور بدم میاد . . . میفهمی وقتی یکی برای خراب کردن زندگی یکی دیگه نقشه میکشه یعنی چی از نیتش خبر داشتی

که زنگ زدی بهش گفتی من برگشتم دوست داری بهش زنگ بزنی ازش بپرس امروز به من چی گفته ولی همین جا بهت

میگم بعد از این اگه بفهمم با این حرف زدی زنگ زدی یا دیدیش هم اونو میکشم هم حساب تو رو میرسم واضح بگو

فهمیدی حتماً

[دیگه منتظر نمودم جواب بده اومدم بیرون . دیگه دوست ندارم هیچ اثری ازش تو زندگیم ببینم . بعد از ظهر رفتم یه بنگاه

و به مغازه کوچیک ولی مناسب برای رهن دیدم و همون روز قرارداد بستیم . فردا که رفتم رصدخونه دیدم میترا دوباره در رصدخونه و ایستاده خواستم بدون توجه بهش برم تو که جلو راهم گرفت]

میترا- آرین صبر کن کارت دارم

-خانم بنده فامیل دارم اینجا محل کارمه ما هم نسبتی با هم نداریم پس لطفاً بیخودی صمیمی نشین
-باید باهات حرف بزنم

-احترام خودتون نگه دارین از اینجا برین ما حرفی نداریم بزنیم

-گ*ن*ا*ه من چیه به آرمیتا چی گفتی که از من متنفر شده[نمیدونستم آرمیتا انقدر ذ عاقل شده]

-فکر کنم دیروز واضح صحبت کردم نزلرین لحن صحبت من تغییر کنه تشریفتون ببرین[حیف زنی]

-فکر کردی کی هستی که برای من تاغچه بالا میزاری خیلی ها منتظر یه اشاره ی منن[عجب الاغایی پیدا میشن]

- . . .

-به چی میخندی

-به اون خیلی ها یه میگی

-تو اصلاً میدونی پدر من کیه

-برام مهم نیست به اون خیلی ها سلام برسونین امیدوارم دیگه نبینمتون بفرمایید کنار

[جلو راهو گرفته بود وگرنه بیکار نیستم با این حرف بزنم]

-برات متاسفم

-برای خودت باش

-داری بزرگترین شانس زندگیت از دست میدی[این بزرگو خوب اومدی]

-به سلامت[از کنارش رد شدم]

-پشیمون میشی

[به معنی برو بابا دستم تو هوا تکون دادم و رفتم تو رصدخونه . اون روز تمام مدت درحال زدن مخ مشیری بودم که این یه

هفته ای که نیستم کار به اخراج نکشه . بعد از رصدخونه یه سر به مغازه زدم و با خودم فکر کردم که کارم درسته یا نه من

هیچی از این حرفه نمیدونم انقدر سرگرم درس و علم و علم اندوزی و تحقیق و مقاله های رنگ و وارنگ بودم که حتی به

مغزم هم خطور نمیکرد پا تو این حرفه بزارم یا با بابا برم طلا فروشی و با کسبه هم کلام بشم اوایل به عنوان شغل پدرم

شاید به نظرم جالب میومد ولی بعد از اینکه خودم درآمد پیدا کردم همون مقدار کنجکاوی هم از بین رفت فکر نکنم اون چند

وقتی که تو مکانیکی عمو کار میکردم زیاد به این شغل ربط داشته باشه حتی نمیدونم چی باید بفروشم بابا از بیکاری نفرت

داره این یه خصیصه امون شبیه همه این مغازه رو برای وقت های بیکاری خودم رهن کردم تا وقتی که حس کنم حال بابا

بهتر شده . برای اولین بار حس میکنم بهتره از یه نفر غیر از خودم کمک بگیرم چون این مغازه به یه تمیزکاری اساسی

میخواد خوبیش اینه که قفسه و ویتترین داشت . این کمک خواستن تنها تغییرم تو این مدت نیست . به دستام نگاه کردم این

دستها دستهایی نیست که یه روز فقط خودکار حمل میکرد این دستا حتی یه بار خشت زدن چوپانی یه قسمت کوچیک از

کاری بود که تو ده میکردم کشاورزی هم داشتن یاد غوزه های پر از خار پنبه افتادم یاد خاک عجیب کویر ، درخت های

انار و زرشک ، اون منظره ها ، اون آدمای که بی هیچ توقعی به آدم غریبه و مشکوکی مثل من کمک کردن دلم برآشون تنگ شده چقدر نا امید کننده فقط بدی ها رو میدیدم جالبه حتی دلم برای اون وقت ها که جوونای ده خروس هارو به جون هم میداختن هم تنگ شده برای کیوتراهای خسرو ، دستپخت ثریا ، عبدا... ، وانت محمود آقا ، اون شیشه الکل بزرگ رو طاغچه خونه خسرو که جنازه مار توش مثل سمبل قدرت بود ، گوسفندها و . . . عجیبه من دلم برای این چیزا تنگ شده] هنوز تو فکر بودم که رسیدم خونه از آخرین باری که با آریا حرف زدم خاطره خوبی ندارم ولی همیشه تا ابد اینجوری بمونه . به آریا رو کتاب هاش خم شده بود و ادای درس خوندن در میاورد نگاه کردم معلوم بود درس نمیخونه برای جلو گیری از درگیری احتمالی این کار میکرد]

-آریا

[سیخ نشست و با یه صدای ضعیف جواب داد]-بله

-به نظرت حال بابا بهتر شده

-حتماً بهتر شده دیگه

-درست جواب بده من خونه نیستم بابا چکار میکنه

-تو خونه راه میره تلوزیون نگاه میکنه به باغچه میرسه چند بار هم از خونه رفت بیرون ولی زود برگشت به همه چی گیر میده خوش به حالت روزها خونه نیستی

-درست صحبت کن . . . فردا پنجشنبه اس تعطیلی نه؟

-آره برای چی؟

-با هم باید بریم جایی یه کار مردونه اس بعداً بهت میگم

[خب که چی؟ الان شدی داداش خوبه دیگه یه لبخند هم بزنی پاک تا بلمون کن تعارف نکن . حال من از خودم به هم خورد بعد از

تعریف کردن زندگیم برای سجاد این مضخرف ترین کار عمرم بود . فردا صبح زود آریا رو بیدار کردم و راه افتادیم سمت مغازه دلم میخواست با خیال راحت از طرف خانواده ام برم . قفل باز کردم و کشو رو کشیدم بالا]

آریا-به نظرت چطوره

-خیلی کوچیکه کثیف هم هست

-اینجا رو رهن کردم با اون پول از اینجا بهتر گیرم نیومد

-تو که کار داری اینجا رو میخوای چکار

-تا هر وقت بتونم خودم میام حال بابا که بهتر شد برای تفریح بیاد اینجا تو خونه بمونه بدتر میشه

-عجب فکر توپی کردی نمیدونی بابا تو خونه چقدر غر میزنه اعصاب برامون نداشته حالا چی میخوای بفروشی

-کتاب و لوازم تحریر و از این جور چیزا جواز کسب هم گرفتم

-پولش از کجا میاری

-یکم پول تو حساب نگه داشتم از آرمان هم طلبکارم برای شروع خوبه امروز و فردا که هر دومون بیکاریم تمیزکاری و

رنگ کاری دیوارها و قفسه ها رو تموم میکنیم تا بعداً جنس بخرم

-به آرمان بگم بیاد کمکمون

-نه بابا بین خودمون باشه بهتره فردا پس فردا کنکور قبول نمیشه میگه شما منو از درس انداختین میشناسیش که
-راست میگی ها دمت گرم حالا از کجا شروع کنیم
-اول بریم خرت و پرت بخریم اینجا رو تمیز کنیم
-یه سری چیزا تو خونه داریم

-راست میگی تو این وضع خرج اضافه نکنیم بهتره بریم ببینیم آرمان ماشینش قرض میده یا نه اینجوری کارها راحتتره
[و این شد اولین کار مشترک من و آریا هر وقت که با سجاد و پسرهای خسرو خوب برخورد میکردم شدیداً دچار عذاب وجدان میشدم چون هیچ وقت اون جور که با اونها صمیمی بودم با برادر خودم نبودم . ماشین آرمان که قرض گرفتم اون هم قاطی ماجرا شد و کمکمون کرد جمع سه نفره جالبی بود مخصوصاً آرمان که از سادگی آریا سو استفاده میکرد و سر کارش میزاشت در کمال تعجب مهین و نگین دختر آرمان هم به جمعمون اضافه شدن هر چند نوزاد با نمکی بود ولی صدای گریه اش که هر از گاهی بلند میشد اعصابمو به هم میریخت باید اعتراف کنم تو بعضی مسائل حضور یه زن واقعاً میتونه مفید باشه هرچند مهین بیشتر سرگرم بچه بود ولی نظرهایی که میداد خیلی کمک کرد بعد از تمیز کاری ها و رنگ کردن قفسه ها و تعویض چراغ ها همیشه گفت کلی رفت رو قیمت مغازه اگه صاحب مغازه اونجا رو میدید مطمئنم پشیمون میشد چرا به این قیمت رهنش داده برای خرید جنس هم خدا کمک کرد و آرمان یه آشنا داشت که خیلی باهامون راه اومد . مهین هم کمک کرد و با سلیقه ی اون چیدمان مغازه و اجناس کامل شد یه جورایی درست کردن اون کتاب فروشی کوچیک برای هممون یه دستاورد بزرگ به حساب میومد . از اون روز یه پام مغازه بود یه پام خونه یکی رصدخونه چند بار دیگه هم میترا اومد رصدخونه و حرف های مضخرف قبلیش تکرار کرد از دیدن قیافه اش حالم بد میشد تنها چیزی که تو اون روزها باعث ناراحتیم میشد همین رفت و آمدهای بیخودی میترا بود . تمام سعیم این بود که زندگی کنم . آریا همش غر میزد که زودتر مغازه رو تحویل بابا بدم ولی هنوز به نظرم زود میومد بسته نگه داشتن دهن آریا خیلی سخت بود . یه روز که تو مغازه مشغول کتاب خوندن بودم به این فکر کردم که چرا برای گرفتن دکترا اقدام نمیکنم به نظرم حالا که زندگیم ثبات پیدا کرده این بهترین کار میتونه باشه . بیشتر مشتری های مغازه دانش آموزهایی بودن که کتاب کار میخواستن کتاب های غیر درسی فروش کمی داشت مردم علاقه ای به کتاب خوندن نشون نمیدن کم کم باید کتاب ها رو کم کنم و بیشتر لوازم تحریر بیارم وگرنه ور شکست میشم] [تو همین حال و هوا بودم که گوشیم زنگ خورد]

-بله

-سجاد-سلام عبدا...

-سلام آقا سجاد چی شده یادی از ما کردی
-میدونستم یادت میره زنگ زدم بگم فردا آخرین امتحانم میدم
-چه زود یه ماه شد

-جنابعالی خوابی میخوای چه کار کنی میای یا نه
-پس فردا حاضر باش با هم میریم

[همون موقع آرمان که نگین بغلش بود اومدن تو]

آرمان-به سلام شوور میترا جون

[سجاد هنوز پشت خط بود] آرین-پس فردا صبح میام در خوابگاه دنبالت آماده باش فعلاً خداحافظ [قطع کردم]

آرمان-دنبال کی میری خواستگار جدیده

-چی شد گذرت اینورها افتاده

-اومدم برای دخترم کتاب تست بخرم

-برای بچه ای که یه سالش هم نشده تست چی میخوای؟

-تو کتاب فروشی از من میپرسی

-حالت مساعده

-قربون شما خودت چطوری

-آها خوب شد دیدمت من پس فردا باید برم جایی میتونی یه یک هفته ای ماشینت قرض بدی

-کجا میخوای بری کلک صبر کن به زخم میگم ماموریت کاریه با هم بریم میدونی این جور جاها رو نباید تنهایی رفت هم

خطر داره هم صفا نداره

-چی میگی

-باور کن راست میگم . . . ای داد حالا فهمیدم دوباره میخوای بری موج سواری

-زدی تو خال

-امکان نداره دفعه پیش با موتور رفتی بعد یه سال بی موتور برگشتی اون هم درب و داغون این دفعه اگه با ماشین بری

سرنوشت ماشین که معلومه جنازه ات هم باید تحویل بگیریم طول و مدتش هم بیخیال

-تو جوش منو میزنی یا ماشینتو

-معلومه که ماشینم کی به تو بدبخت فکر میکنه ماشینمو میدم چون خراب رفاقتم ولی عمراً اگه فکر کنی میزارم تنها بری

کور خوندی من و ماشین هم به هم وصلیم من هم میام موج سواری

-دوست داری بیا فقط یه فکری به حال اونی که تو بغلت داره موهاتو میکشه و عیالت هم بکن

-اصلاً دست جمعی میریم خوش میگذره

-موج سواری جای زن و بچه نیست بعد من نیستم کی کارهای منو تو رصد خونه بکنه

-رو که نیست سنگ پای قزوینه ماشینو میبری هیچ عوضت باید خر حمالی هم بکنم اصلاً تو یه جای کارت میلنگه الان

وسط هفته ایم پس فردا میخوای بری یه هفته هم بیشتر نیمونوی با این حساب زیاد رصدخونه کار نداریم مرخصی میگیریم با

هم میریم موج سواری

مهین-چشمم روشن کجا میخواین برین که موج سواری داره

آرمان-! تو کی رسیدی فکر کردم تو روسری فروشی جات گذاشتم

مهین-حق داری تعجب کنی آدمو سر کار میزاری خودت فرار میکنی بچه ات که دستته زنتو میخوای چیکار سلام آرین خان

آرین-سلام مهین خانم بیا این شوهرتو با خاک انداز جمع کن تو خونه زندانی کن که برای جامعه بشری خطرناکه

آرمان-شما سه تا کمر به قتل من بستین خانم بیا این بچه رو بگیر کچلم کرد انقدر موهامو کشید

مهین-حالا اون چهارتا شوید چی هست مگه این بچه حق منو از تو بگیره ظالم

آرمان-مگه من کمر شکسته چه کار کردم همتون ضد منین بشکنه این دست که نمک نداره
مهین-کار و بار خوبه آرین خان
آرین-بد نیست

آرمان-نقشه سفر خارج از کشور میریزه بعد میگه بد نیست ما که میدونیم مایه داری داداش از خواستگارات معلومه
مهین-راستی . . . برنامه میریختن کجا برین؟

آرمان-من که بدون زن و بچه ام جایی نمیرم این داشت منو از خط به در میکرد
مهین-هیچکی هم نه جنابعالی اصلاً به قیافه این بنده خدا میاد بخواد کسی رو از خط به در کنه؟
آرمان-نگاه به اون عینک و چشمای مظلوم و فرق راستش نکن زیر این پوست گرگی خوابیده که نگو
آرین-بابا خسته ام کردین مهین خانم من یه هفته ماشین این همسر عتیقه اتون امانت خواستم ولی پشیمون شدم با اتوبوس برم
دو هفته بمونم اخراج بشم سنگین تره

آرمان-حالا چرا گریه میکنی من که گفتم ماشینمو میدم ولی خودم هم میام
مهین-آرمان تو که از این اخلاق ها نداشتی آقا آرین یه هفته ماشین میخواد چرا خسیس بازی در میاری
[مهین اخلاقتش با زن های دیگه فرق میکنه]

آرمان-خانم شما دو دقیقه بیا من کارت دارم[حالا همش به چشمک میزنن]
آرمان-ای بابا بیا دیگه[رو به من]-تو هم این بچه دار دودقیقه برات خوبه
[نگین گذاشت تو بغل من و خودش و خانمش رفتن بیرون مغازه از شیشه مغازه میدیدم دارن حرف میزنن . کاش خودمو
کوچیک نمیکردم و از آرمان نمیخواستم ماشینش بده ولی معلومه جریان یه چیز دیگه اس چون اگه نمیخواست بده بی
رودرواسی میگفت معلوم نیست پیش خودش چی فکر کرده ببین چه قیافه ی جدی به خودش گرفته کاش لب خونی بلد بودم .
نگین اول شروع کرد به ور رفتن با دماغ و دهنم که روشو کردم به میز و چسبید به بهم ریختن لوازم رو میز دستش داشت
میرفت طرف تپلت که رو میز بود گرفتمش بالا همون موقع آرمان و مهین اومدن تو]

آرمان-چه کار کردی بچه ببین زن چه بچه ای تربیت کردی زد فاتحه میز بنده خدا رو خوند این باید تنبیه بشه
آرین-حالا تو از سر تقصیراتش بگذر بیا بگیرش دیگه و ایستاده منو نگاه میکنه

-اخه منظره ات قشنگه تو باید دختر میشدی نمیدونی چه مادر نمونه ای میشدی خودم میومدم خواستگاریت
[بچه رو گرفتم سمتش از دستم گرفتش]آرین-خدا به زنت صبر بده
مهین-خدا از زیونت بشنوه

آرمان-فعلاً خداحافظ تو رصدخونه میبینمت دیگه
آرین-به گمانم

فصل 8

آرمان با چرب زبونی برای هرودمون مرخصی گرفت و بالاجبار با هم همسفر شدیم البته حضورش مفید واقع شد چون
مامان وقتی فهمید آرمان هم میاد زیاد نگران رفتنم نشد و مطمئن شد برگشتی در کاره اون روز صبح زود به اتفاق آرمان

رفتیم دنبال سجاد مونده بودم چطور سجادو به آرمان معرفی کنم چون به بد عنقی معروف بودم و دوست شدن با کسی که ده سال از خودم کوچک تر بود عجیب به نظر میومد.

آخر سر گفتم : سجاد داداش کوچیکترم

آرمان هم گفت : بیچاره کسی که داداش تو باشه آریا کم بود میخوای یه تو سری خور دیگه تحویل اجتماع بدی [از اومدن آرمان خوشحال بودم از یه طرف طول مسیر حوصله امون سر نمیرفت از یه طرف دیگه ما میرفتیم اونجا که حرف بزنی و سوء تفاهم هارو برطرف کنیم و حرف زدن کاری بود که من ازش نفرت داشتم و آرمان خوب بلد بود شناسنامه ام و چند تا عکس گویا برداشته بودم که تا حد ممکن کم حرف بزنم خودم دوست داشتم همه چیزو بگم چون حس میکردم با جعل عنوان و دروغ به اعتمادشون خ*ی*ا*ن*ت کردم]

[من رانندگی میکردم آرمان کنارم نشسته بود و سجاد پشت بود]

آرین-شما دوتا چرا انقدر ساکتین؟

آرمان-مطمئنی حرف زدن اشکال نداره؟

-از کی تا حالا برای حرف زدن اجازه میگیری خدایا شکرش شفاش دادی

-این مسیری که میری به موج سواری ختم نمیشه کجا داری میری

-جواب سوالات دست سجادو تو از اون سوال کن اون از تو هر جا هم زدن خاکی خودم حسابتون میرسم هم وقتتون پر میشه هم حوصله اتون سر نمیره

-خب داداش کوچیکهه آرین الان تو میدونی داره مارو کجا میبره؟

[مشغول صحبت حیف که آرمان مجال حرف زدن به سجاد نمیداد همش سوالای بی مورد میپرسید . دیروز که بابا رو بردم

مغازه عکس العملش دیدنی بود به پای طلا فروشی بزرگ خودش نمیرسید مثل این بود که یه بچه ماشین کنترلیش و گم کنه

و برای دلخوشیش یه کامیون لاکه بدی دستش شاید بشه این حسو درک کرد یه شادی متضاد کامیون لاکه یه جور خاصی

عزیزه ولی میدونی اون قبلیه برای همیشه از دست رفته] [سجاد رسماً دو کلمه بیشتر نگفته بود این که کجا میریم و من اونجا

کارم چی بوده که دوباره آرمان حرفش قطع کرد]

آرمان-های چوپون ده بالا دست رو گوسفندهات اسم هم گذاشته بودی

[بیا مسخره کردنش شروع شد]

سجاد-اسم بزشو گذاشته بود. . .

آرین-هو زیر آب زنی نداشتیم

آرمان-ولش کن سجاد اسم بزشو چی گذاشته

آرین-سجاد گفتمی نگفتمی ها سرتو میزارم رو سینت

آرمان-مال این حرفا نیستی اسمش چیه

[صدام بردم بالا]-سجاد

سجاد-بابا اونجا که سوژه شدی بزار این داداشمون هم یه حالی بکنه

[یکی کم بود دو تا شدن]

آرمان-حرف راستو از بچه بشنو یا لا بگو اسم بزشو

[با کلافگی سرمو تکون دادم و نفسمو بیرون فرستادم جلو این فاجعه رو هیچ رقمه نمیشه گرفت]
سجاد-بگم بهش عبدا...

آرمان-!! اونجا عبدا... بودی عجب فیلم هندی شد این ماجرا
آرین-تو که نمیزاری دو کلمه این بچه بگه برای چی داریم میریم اونجا
آرمان-حالا راه زیاده من هم سوال زیاد دارم نیچون اسم بزه چی بود
آرین-چه گیری دادی
سجاد-مکسی...

آرمان-جان؟ مکسی؟ [زد زیر خنده]

آرین-میردی نمیگفتی

آرمان-مگه سگه اسمشو مکسی گذاشتی

سجاد-کم از سگ نداره همش بالا پایین میپره از در و دیوار بالا میره هر چی دستش برسه گاز میگیره

آرمان-مثل صاحبشه [بخندین نامردم اگه تلافیشو در نیارم]

آرین-برای جفتتون کنار گذاشتم تمیز

آرمان-گوسفندهاش اسم نداشتن

سجاد-اون هارو نمیدونم این هم وقتی داشت صداسش میکرد مچشو گرفتم

آرمان-دمت گرم داداش تو که از خودمونی ولی از من شنیده فاصله اتو باهش حفظ کن تو یه نمونه درد و دل با حیواناتشو

دیدی ای نصف عمرش امین آباد بوده میدونی که کجاست؟

سجاد-دیوونه خونه تهران

آرمان-بزن قدش [چه ذوقیم کردن حیف که دستم بنده]

آرمان-خب حالا یکی بگه چرا داریم برمیگردین

آرین-اون ماجراش طولانیه یه سوال دیگه بپرس

آرمان-تو چه خوش قلب شدی امروز هر سوالی بپرسم ناراحت نمیشی؟

آرین-فعلاً که حال خوبه دو دقیقه دیگه ام معلوم نیست پس زودتر سوالاتو بپرس

آرمان-اصلاً تو چکاره ای این وسط رانندگیتو بکن حرف هم نزنو چون از اونجاییکه ما دوتاییم تو یکی پس امروز تهدیدها

فقط رو میترا کار سازه

آرین-آرمان میزنم چپ و راستت میکنم ها

آرمان-دلت میاد نگین یتیم بشه

آرین-الآن مثلاً داری مظلوم نمایی میکنی از خونت بگذرم یا مسخره میکنی

آرمان-نه جون عبدا... ترسیدم

[دیگه حوصله حرف زدن باهش نداشتم کنار یه رستوران بین راهی نگه داشتم تمام مدتی که مثلاً داشتیم غذا میخوردیم

آرمان با کاراش رو اعصابم بود سجاد هم همراهیش میکرد دوباره که بر گشتیم تو ماشین با سوال آرمان جو عوض شد [آرمان-ببین عبدا... [از قصد میگفت عبدا... فکر میکرد ناراحت میشم ولی من این اسمو دوست داشتم عبدا... مرد زحمت کشی بود که از لحاظ شخصیتی خیلی از آرین بهتر بود]

آرین-چی میگی؟

آرمان-این داداش کوچیکه ات میدونه کی لت و پارت کرده -آره

-پس من کلاً با تو کار ندارم هر حرفی دارم با این میزنم

-هر چی دوست داری بگو فقط بعدش بگیر خواب که هم سر من آروم بگیره هم شیفت شب تویی

-از کی قرار شد شیفت شب بزاریم

-از همین الان اگه میخوای یه هفته ای برگردیم باید شیفت شب بذاریم

-حالا کو تا شب

-باز دبه در نیاری [سرش برگردوند سمت سجاد]

-خوب داداش کوچیکه بجنب بگو کی داداش بزرگه رو زده که با جکی چان و جت لی بریم سراغش

[این دفعه سجاد شروع کرد به تعریف کردن و اونقدر پیش رفت که رسید به دلیل برگشتنمون و در کمال تعجب آرمان بدون

مسخره بازی گوش کرد من هم دیدم جدی شده با کمال میل دو کلمه حرف زدم]

آرمان-یعنی شما فکر میکنین اگه این بیاد بگه چه زندگی نکبتی داره حرف و حدیثا میخوابه

آرین-موضوع فقط این نیست من خودم از اینکه دروغ گفتم عذاب وجدان دارم تازه به قول سجاد محیط کوچیکه اگه ما با یه

سوژه داغ تر بریم موضوع بحث عوض میشه حداقل آقا خسرو یه نفس راحت میکشه

-اگه از من میپرسین باید بگم تو مغز جفتتون چیزی جز گاه خوراک مکسی نیست حالا برای حل مشکل درد وجدان این

خوبه ولی اگه میخواین دهن مردمو ببندین دارین کار بیخود میکنین

-یعنی چی؟

-نمیفهمین یا خودتون زدین به نفهمی کم حرفی پشت سر این دختر بیچاره نیست حالا تو برو بگو من آجیم ، ویجی نیستم

میگن خوب به درک که هستی از اون روز این حالا اون کی اهمیت میده فقط برای خودت مهمه

سجاد-من فکر میکردم اگه مردم بفهمن عبدا... زن داره مشکل حل میشه

آرمان-پسر جان این یه پای قضیه اس خود آقا خسروتون توضیح بده حله حتی اگه این برنگرده چرا نمیفهمین این دختره یه

صبح تا شب دزدیده شده

آرین-آقا خسرو گفت سالمه فقط ترسیده

آرمان-کی باور میکنه

سجاد-آرمان راست میگه چون یه مشکل دیگه هم هست

[برگشتم سمتش]-دیگه چی؟

آرمان-روتو بکن اونور هنوز به کشتن ندادیمون [دوباره حواسم دادم به رانندگی]

سجاد- این چند ماه فاطمه مریض شده از خونه بیرون نیامد
آرین- ای وای

آرمان- حالا به عمق فاجعه پی بردی تو رو خدا یه ذره مختون به کار بندازین سجاد که هیچی ما دوتا میخوایم بریم چی بگیم
آرین- به نکته ظریفی اشاره کردی من هم هیچی چون تو رو میبرم همه حرفارو تو باید بزنی
آرمان- یه کلام بگو پیش مرگ شما دوتا گلایی بشم کاش حداقل این داداش کوچیکه ات یه زمینه سازی میکرد
آرین- حالا کاریه که شده

-اینو نگی چی بگی کاش زودتر میگفتی اونوقت میشد یه کارایی کرد. . .

[دیگه راه غر زدنش باز شد انقدر حرف زد که زد به خاطرات دانشجویش و سجاد خوابش برد وقتی دید سجاد خوابیده دوباره افتاد به جون من و بحث میترا رو پیش کشید یکم گذشت دید جوابشو نمیدم زنگ زد به خانمش جالب این بود که آمار نداد فقط احوال پرسید بعد هم بساط خورد و خوراکش پهن شد رادیو رو روشن کرد ولی گوش نمیکرد یه کنفرانس کامل راجع به برنامه های رادیو داد و آخر سر خودش آهنگ گذاشت بعد از اینکه چندتا ساندویچ سرد که برای شام آورده بودیم خوردیم باز هم من رانندگی کردم اون هم نامردی نکرد گرفت خوابید حالا نمیدونم واقعاً حواسش نبود که شیفت شبه یا داشت از زیرش در میرفت هر چند این اواخر شب ها راحت تر از قبل میخوابیدم اما باز هم به شب بیداری عادت داشتم از خدام بود دو دقیقه صدای آرمان نیامد تا بتونم تو سکوت و تنهایی فکرهامو جمع کنم. . .

از وقتی یادم میاد همه تصمیم هام ناگهانی بوده چیزی به اسم برنامه ریزی از پیش تعیین شده نداشتم هنوز نمیدونم میخوام با زندگیم چکار کنم کاش همون موقع که بحث بورس پیش اومد قبول میکردم میدونم الان آگه به خاطر دکترا بخوام برم اونور خیلی در دسر داره . ساعت نزدیک سه صبح بود و باید اعتراف کنم که واقعاً نیاز به خواب داشتم هرچند شغل ما ایجاب میکرد بعضی شبها بیدار باشیم من هم که کلاً این اواخر جغد و خفاشو میداشتم تو جییم ولی دیگه چهار ساعت در روز خواب داشتم امروز استراحت نداشتم این آرمان بی انصاف هم حتی یه ساعت هم رانندگی نکرد . یه نگاه به آرمان که غرق خواب بود کردم نمیدونم شاید زیادی نگاهم سنگین بود چون بیدار شد]

آرین- بگیر خواب هنوز صبح نشده [یه نگاه به ساعت کرد]

آرمان- تو آدمی یا خون آشام چطوری هنوز رانندگی میکنی

-وقتی شیفت شب خوابه من باید جورشو بکشم دیگه

-یه گوشه نگاه دار یادم رفته بود

-جاده شاننه نداره بزار برسیم پارکینگ

[یکم صورتش مالش داد و سرشو تکون داد تا خواب از سرش بپره . تابلو تا پمپ بنزین هزار متر اون لحظه مثل کارت صد آفرین دوران دبستان بود برام ماشین بنزین زدم آرمان هم دست و صورتش آب زد یه لحظه به سرم زد بهش تعارف کنم آگه خیلی خوابش میاد تا موقع نماز خودم بروم بعد گفتم من هم آدمم هر چند همین جوری هم کلی این بنده خدا رو اذیت کرده بودیم ولی تقصیر خودش بود که اصرار کرد بیاد باید پای عواقبش باشه قید تعارف کردنو زدم و رفتم تو ماشین دو دقیقه بعد هم آرمان اومد]

آرین- میدونی کجا باید بری دیگه سر از بندرعباس در نیاریم

-نه بگیر بخواب خاطرت جمع
-از فردا شیفت شبو خودم میگیرم
-بهتر
-آخه مرد حسابی برای چی گیر دادی که بیای
-راستشو بگم بهت بر نمیخوره
-نه بابا

-دیدم خاطرت از طرف خانواده ات جمع شده فکر کردم میخوای یه بلایی سر خودت بیاری یا این یه سال افتادی تو کار
خلاف داری بر میگردی

[ببین چقدر بدبخت شدم که این فکر کرده باید مواظب من باشه حالم از خودم بهم خورد]

-دو ساعت دیگه برای نماز بیدارم کن
-خوب شد گفتی

[سرم چسبوندم به پشتی صندلی و چشمام بستم]

.
. .
. . .

-پاشین گرگ اومده گوسفندها رو برد پاشین که گرگ زد به گله بدبخت شدین
آرین-چی میگی چون دروغ گو نمیزاری دو دقیقه سرم بزارم
-دو ساعت تموم شد پاشو نمازت قضا نشه
-چه زود رسیدیم اینجا[رو به رو امام زاده بودیم]-حیف فکر نکنم مصطفی باشه
-آره

-راستی میدونی مصطفی هم رفت قاطی مرغا
-خوب شد گفتی ها برگشتنا کلی سرکارش میزاریم

-این یکی رو هستم . . . سجادو بیدار کردی؟

-آره جلوتر رفت . . . بچه خوبیه

-این ها همشون خوبین

-حتی اونیه که زد لت و پارت کرد

-حتی اون

[بعد از نماز و زیارت یه سر به فست فودی مصطفی زدیم ولی نبود ما هم یه کاغذ بزرگ پیدا کردیم کلی چرت و پرت و
فحش روش نوشتیم انداختیم تو مغازه اش پایینش هم اسممون نوشته بودیم و دوباره راه افتادیم]

[بین راه دوباره آرمان شروع کرد به مضخرف گفتن انگار نه انگار داریم کجا میریم و برای چی میریم من هم اوضاع
مناسب دیدم و خوابیدم تا بتونم شیفت شبو بگیرم اون روز هم با چرت و پرت های آرمان گذشت و به محض غروب آفتاب

جامو با آرمان عوض کردم و مشغول رانندگی شدم دمدم های صبح بود که رسیدیم شهر بعد از نماز صبح جو خیلی استرسی شده بود سجاد دیگه خوابش نمیبرد ولی آرمان تخت خوابیده بود از بیخیالی اون حال من هم خوب شده بود ولی قیافه در هم و فکری سجاد ناراحت می کرد با خودم گفتم همین راه باقی مونده رو یکم حرف های متفرقه بزنیم شاید چون زود رسیدیم این بچه استرس گرفته خوبی ماشین همینه با اتوبوس دو روز و نصفی راه بود با موتور چون مسیر ناجور انتخاب کردم و به خاطر حال اروم میرفتم چهار روز تمام طول کشید با این سرعتی که ما اومدیم دو روز هم زیادی بود]

آرین-حالت خوبه سجاد

سجاد-آره

-یه سوال بپرسم

-بپرس

-آدرس خونه ما رو از کجا پیدا کردی

-چه عجب پرسیدی

-چه منتظر بودی کلی حرص خوردی نپرسیدم نه

-تو چرا انقدر حس کنجکاویت ضعیفه

-کمترین فایده اش درآوردن حرص توه حالا ولش کن آدرسو از کجا آوردی؟

-از استاد مجد گرفتم

-چی؟ تو که چیزی بهش نگفتی گفتی؟

-نه بابا قضیه چیز دیگه اس . سر کلاس بحث سر دانشجوهای قدیمی چطوری بودن و جدیدیا چطورین بود استاد گفت جدید

و قدیم نداره یه سری مشخصه گفت برای یه دانشجوی نمونه بودن یکی گفت اینی که شما میگین تو اورانوس پیدا میشه استاد

گفت نه یه دونه زمینیشو داریم که یکی از دخترها گفت خاک تو سرش چه آدم چندشیه

-یعنی چی چندش

-من نمیدونم برو از دختره بپرس

-خب این ها چه ربطی به من داره

-آخه اون آدم چندشه تو بودی

[اینجا بود که آرمان که از اون موقع تا حالا فکر میکردیم خوابه زد زیر خنده]

آرین-تو مگه خواب نبودی چلغوز

آرمان-جایی که یکی داره راجع به تو حقیقت یابی میکنه کی خوابش میبره

سجاد-من فهمیدم بیداره

آرمان-من نمیگم این خودیه

آرین-یه روز هر دوتاتون له میکنم

آرمان-جدی نگیر عموجون این فقط زورش به میترا و آریا میرسه

آرین-آرمان یه بار دیگه جلو من اسم اون جادوگرو آوردی نیاوردی ها

آرمان- مادرزن دیروز همسر امروز انگیزه قتل فردا میترا
 آرین- یه لحظه هیچی نگو . . . سجاد استاد همین جوری آدرس خونه ما رو داد به تو
 آرمان- حالا چندش فکر کرده چقدر مهمه که آدرس خونه اشون سیکرت باشه
 آرین- دو دقیقه در اون ترمینلو قفل کن . . . چطور آدرس داد بهت
 سجاد- اول سر کلاس یکم از افتخاراتت گفت . . . بابا تو چه مخی بودی رو نمیکردی
 آرین- خب

سجاد- هیچی دیگه از چندشی در اومدی

[دوباره آرمان زد زیر خنده]

آرین- یه کاری میکنی همین جا پیاده ات کنم تا خود ده بدویی درست حرف بزنی اعصاب ندارم

آرمان- شاخ نزن بچه میترسه

آرین- تو هیچی نگو یه کلام استاد چطوری بهت آدرس داد

آرمان- دمت گرم سجاد چه لجی در آوردی از من تا حالا نتونسته بودم

سجاد- ما اینیم دیگه

[ماشین نگه داشتیم]- جفتتون پایین

آرمان- این دیگه چه چندشیه صاحب ماشینو از ماشین خودش بیرون میکنه الحق که به میترا میای

آرین- باشه به شما خوش بگذره من رفتم

[از ماشین اومدم بیرون و خلاف جهت راه افتادم صدای آرمان که پشت سرم پیاده شد رو میشنیدم]

آرمان- عزیزم این کارو با من نکن بیا بوست کنم آشتی کنیم من طاقت دوریتو ندارم

[خنده ام گرفته بود ولی زود به غالب خودم برگتم با یه دو رفتم سمتش که نشست رو زمین صورتنشو با دستاش گرفت و

صداشو نازک کرد]- آقا عبدا... جون خواهرت نزن آگه بزنی مهرم میزارم اجرا گفته باشم

-صبح شده خودت باید رانندگی کنی [از جاش بلند شد و رفت سمت ماشین]

-چندش تنبل همین دو قدم راه هم میروندی دیگه

[سجاد که از شیشه پشت داشت نگاه میکرد دوباره نشست سر جاش من هم نشستم صندلی جلو حین نشستن سرم خورد بالای

در]

آرمان- اون قد چنارتو جمع کن دیلاق بار اولت نیست که داغون کردی ماشینمو

-اعصاب برای آدم نمیزارین

-سجاد . . . جان هر کی دوست داری با اعصاب این خون آشام بازی نکن این ماشین باید سالم بمونه تا مارو برسونه . . .

حالا جدی جدی استاد آدرس خونه اشون داد بهت

سجاد- نه

آرین- برای چی پس شیش ساعت داستان سر هم کردی

سجاد- میترسم بقیه اش بگم قاطی کنی

آرمان-نترس بابا این فقط صدایش کلفته تا حالا آزارش به کرم تو شلغم هم نرسیده بقیه اشو بگو
سجاد-هیچی دیگه من رفتم پیش استاد گفتم میخوام با این نخبه مملت این شخصیت برجسته آشنا بشم از روش الگو برداری
کنم کلی مخ استادو زدم تا گفت تو رصدخونه کار میکنی اومدم رصدخونه اونجا یه آقای کچل بد اخلاق بود
آرمان-مشیری رو میگی

سجاد-چه میدونم حتماً همونه مخ اون هم زدم آدرس خونه اتون گرفتم
آرمان-یعنی کسی که بتونه مخ مشیری رو بزنه باید تو گینس ثبت بشه
آرین-آرمان رسیدیم [خونه های ده از دور مشخص شد]

سجاد-عبد... تو چرا استاد دانشگاه نمیشی

آرین-اول مدرک دکترامو بگیرم بعد خودم از تدریس خوشم میاد مخصوصاً تو دانشگاه

آرمان-میخوای برای دکترا اقدام کنی؟

آرین-آره تو دیگه نمیخوای ادامه بدی؟

آرمان-ما دیگه درگیر زندگی شدیم وقت این کارها رو ندارم تو فکرم یه شغل دوم پیدا کنم همین جوری هم با اومدن نگین
خرجمون بالا رفته مهدکودک و مدرسه که بره دیگه واویلا باید یه منبع درآمد هم دیگه پیدا کنم

-حق داری

-این ها رو بیخیال الان بریم چکار کنیم

-یه چیزی میشه دیگه

-من میگم الان اومدن ما با سجاد به اندازه کافی غیر عادی هست این وظیفه ی خطیرو رو دوش داداش کوچیکه میندازیم من
و تو فقط میریم خونه خسرو

-این هم بد فکری نیست سجاد،من و آرمان میریم خونه خسرو تو هم برو خونه خودتون خستگی که در رفت برو جمع

دوستان مخصوصاً حسین اول برو پیش اون هر چی میخوای بگو کارمون راحت میشه

سجاد-به حسین که بگی انگار همه فهمیدن چون اول میره برای نه نه اش تعریف میکنه

آرین-پس قضیه حله دیگه

آرمان-مدریت بحرانت حرف نداره ولی گفته باشم اگه اینجا بلایی سرم اومد دیه امو میگیری تا قرون آخرشو میدی به زن و

بچه ام فهمیدی

-بابا تو دیگه خیلی قضیه رو بزرگ کردی فقط سجاد یه جوری تعریف نکنی آدم شارلاطان و دروغگویی بودم سرشون کلاه

گذاشتم برامون دردرس درست بشه

آرمان-نیست اینایی گفتی هستی دیگه

[دیگه رسیده بودیم دلم برای این نگاه های کنجکاو تنگ شده بود ماشینو جلو خونه خسرو نگه داشت . نمیتونستم جلو احساس

صمیمیت بگیرم میدونم دیگه اون عبدا... خاکی و روستایی چهار ماه پیش نیستم ولی اینجا خونه ام بوده . از ماشین پیاده شدم

و به روی خودم نیاوردم که بعد از چهار ماه با یه ظاهر متفاوت برگشتم دستم بلند کردم و به قاسم آقا که داشت از خونه اش

بیرون میومد سلام کردم پشت سرم آرمان و سجاد هم پیاده شدن و به قاسم آقا سلام کردن به سجاد اشاره کردم بره خونه

اشون دستمو بردم بالا و در زدم آرمان هم دزدگیر ماشینو زد و کنارم ایستاد]
 آرمان-زنگ ندارن؟

آرین-چرا یه سری یه آیفون تصویری داشتن که غریبه هارو گاز میگرفت نمیدونم هنوز هم هست یا نه
 [چند تقه به در زدم که امیرحافظ در باز کرد]
 آرین-سلام امیرحافظ بابات هست

[بدو بدو رفت سمت خونه و با صدای بلند مادرش صدا کرد به آرمان اشاره کردم و رفتیم توموتورم همون جای همیشگی
 بود مطمئنم سویچ هم روشه از ظاهر روکشش معلوم بود تو این مدت هیچ کس بهش دست نزده کبوترها تو حیاط میچرخیدن
 یادم رفته چندتاشون مال من بودن این موقع سال هوا این طرف ها عالیه]
 -در رو ببند بیا دیگه

[جلو در خشکش زده بود این سر به زیری از آرمان بعید بود وسط حیاط ایستاده بودیم که ثریا خاتم با عجله اومد تو حیاط
 سایه فاطمه رو پشت پنجره دیدم طبق یه قرارداد نا نوشته خیلی طبیعی برخورد کردیم و رفتیم تو مشغول جای خوردن بودیم
 امیرحافظ یه جوری به من و آرمان نگاه میکرد انگار گودزیلا دیده]
 -حالت خوبه امیرحافظ
 -آره

-بابات کی میاد؟

-نمیدونم

-حسام و علی کجان؟

-مدرسه

-عباس کار پرورش شتر مرغو شروع کرد؟

-آره

-رفتی دیدیشون؟

-آره

-چه جوری بودن؟

-الان میام [بلند شد و رفت]

آرمان-یعنی همه عالم جمع بشن تو رو نمیشناسن تو که به همه شاخ میزنی چطور یهو انقدر تغییر کردی؟
 [امیرحافظ با یه تخم شتر مرغ اومد تو سالن]

آرمان-اوه اوه چه نیمرویی بشه این

[کم کم یخ امیرحافظ و آرمان باز شد و گرم گرفتن ثریا برامون صبحانه آورد میدونستم خودشون این موقع صبحانه نمیخورن
 . فاطمه از اتاقش بیرون نیومد از ثریا پرسیدم خسرو کی برمیگرده که خوشبختانه گفت قبل ظهر بر میگرده خوبیش این بود
 که تا اون موقع فتنه ای که راه انداخته بودیم زیاد پیشرفت نکرده بود و فرصت توضیح بود ساعت ده صبح بود آرمان که
 حسابی با امیرحافظ دوست شده بود ولی من حوصله ام سر رفته بود رفتم تو حیاط و به در بسته اتاق تو حیاط زل زدم چه

روزهایی از سر گذروندم رومو برگردوندم طرف در خونه ببینم آرمان پشت سرم اومده یا نه که دیدم نه هنوز صدای خنده و شوخیش با امیرحافظ بلنده داره قلقلکش میده چشم رفت سمت پنجره این عادت فاطمه بود همیشه پشت پنجره حیاط رو نگاه میکرد هر وقت تو حیاط بودم میدیدمش نگاهش سنگین بود اون هم مثل الان تا میدید دیدمش فرار میکرد دلم برآش سوخت این دختر مثل خواهرم بود تقریباً همسن آرمیتا بود ولی با کلی مبارزه دیپلمشو گرفت ولی به خاطر یه سری تفکرات پوچ نمیتونه بره دانشگاه با بحثای پیش اومده دیگه تو خونه هم آرامش نداره . خودمو مشغول کبوترها کرم که در خونه رو زدن امیرحسام و امیرعلی پشت در بودن]

-شما دو تا مگه مدرسه نبودین

[امیرحسام با ژست همیشگی که خودش بزرگتر حساب میکرد دستش دراز کرد با هردوشون دست دادم و اومدن تو]

امیرحسام-مرتضی گفت اومدی ما هم مدرسه رو ول کردیم اومدیم

-خدا آخر عاقبت شما رو بخیر کنه با این درس خوندن اون مرتضی مگه خودش مدرسه نداره

امیرعلی-مدرسه نمیداد علاف میچرخه . . . این ماشین خوشگل مال توه دم در

-نه دیگه این یکی مال دوستمه تو خونه اس

امیرحسام-با دوستت اومدی؟

-آره

امیرعلی-اون هم اومده کار کنه

-نه اومدیم حال و احوال باز برمیگردیم

امیرعلی-میخوای برگردی؟

-آره حالا بریم خونه حرف میزنیم

[به اتفاق رفتیم سمت در ای بابا این دختره چرا همش پشت پنجره اس رفتیم تو دیدم امیرحافظ انقدر خندیده کبود شده نفسش

بالا نمیداد]

-آرمان ول کن کشتی بچه رو بیا دو تا رفیق دیگه برات آوردم

[بعد از آشنایی دور هم نشستیم و منتظر خسرو شدیم آرمان هم معلوم بو از ژست امیرحسام خوشش اومده]

آرمان-خب مرد بزرگ کلاس چندمی؟

امیرحسام-پنجم

آرمان-پس سال دیگه میری راهنمایی حسابی با سوادى ها

امیرحسام-نه سال دیگه میرم ششم

آرمان-باز ششم چه صیغه ایه

آرین-اخبار نگاه نمیکنی از مرحله پرتی نظام جدید دوتا شیش تایی کردن مدرسه هارو

آرمان-حتماً تا موقع نگیں یه مدل جدید میاد

آرین-بعید نیست

امیرحافظ-نگین کیه؟

آرمان-! نگفتم بهت

آرین-این دوست من تو خونه اشون یه فرشته کوچولو دارن بیاین عکسشو نشونتون بدم

[موبایلم درآوردم و دنبال عکس نگین گشتم]

آرمان-چشمم روشن عکس دختر من تو موبایل تو چه میکنه لندهور تازه میخواد به سه نفر دیگه هم نشون بده

آرین-بشین بینیم بابا[هنوز سرم تو گوشیم بود]

آرمان-خلاف کن اون ماسماسکو معلومه عکاسیت خوب نیست بد افتاده خودم میارم

آرین-من عکاسیم خوب نیست . . . خودت هم میدنی چرند گفتی . اصلاً یه کاری تو هم یه عکس بیار من هم یه عکس میارم

اینا داور بگن کدوم بهتره

[بهترین عکسی که گرفته بودم آوردم آرمان هم سرشو از تو گوشیش بلند کرد]

آرمان-بیار ببینم چی گرفتی فقط قبلش بازنده باید یه کاری بکنه

آرین-داوران محترم مجازاتو تعیین کنن

[پسرها که از اون موقع ساکت بودن و کل کل مارو نگاه میکردن به شور نشستن]

امیرحسام-بازنده میره قبرستون رو عبدل عاشقو ماچ میکنه

آرین-هر کی زد زیرش نامرده

آرمان-باشه

[هر دو گوشی رو گذاشتیم جلو پسر]

امیرحافظ چه بچه خوشگلیه

[صدای من و آرمان با هم قاطی شد]

-جیگر باباشه

-جیگر عموشه

آرمان-تو امروز یه چیزیت میشه

آرین-ولش کن کدومش بهتر بود

امیرحسام-مال دوستت بهتر بو عبدا...

آرین-امکان نداره

[آرمان با یه تیپ پیروزمندانه]-خوردی

آرین-به من اون گوشی رو[یه نگاه به گوشی آرمان کردم]-نامرد متقلب این عکس مال آتلیه اس خودت نگرفتی که

آرمان-باختی نزن زیرش

-میزنم ناقصت میکنم ها

-خودش نگفت هر کی زیرش بزنه نامرده الان داره نامردی میکنه

-گلابی تقلب کردی

-من کی گفتم عکسی که خودم گرفتم نشون میدم

[وسط بحث بودیم که صدای در باعث سکوتمون شد و امیرحافظ رفت درو باز کنه]
 آرمان-فکر کنم آقا خسرو تون اومد
 -به نظرت تا حالا سجاد تونسته کاری بکنه
 -نمیدونم این دختره کو همه ماجراها زیر سر اونه خودش نیست
 -تو اتاقشه حالا اون زیاد مهم نیست به نظرت چطوری به خسرو بگم این همه مدت لاف اومدم
 -یه کاریش میکنم تو فقط حرف نزن
 [به حسام و علی که از پیچ پیچ های ما سردر نمیآوردن نگاه کردم و با ورود خسرو از جا بلند شدیم جواب سلام هممون داد و با ما دست داد و کنار هم نشستیم]
 خسرو-پس ماشین جلو در مال شماست
 آرمان-با اجازه اتون قابل نداره
 آرین-آرمان دوستمه آقا خسرو
 خسرو-تو پسر یه کتک مفصل پیش من داری
 آرمان-کی؟ من؟
 خسرو-نه این پسره کله شق یهو ول کرد گذاشت رفت
 آرمان-آها آرین رو میگین ترسیدم فکر کردم نرسیده میخوای منو بزنین قریون دستتون از طرف ما هم بزنین این عادتشه هر وقت میگن بالا چشمت ابرو ول میکنه یهو میره
 خسرو-این دوستت معلومه زیادی شوخه[حتماً متوجه نشد آرمان اسممو گفت]
 آرمان-کیه که قدر بدونه یه سال ول کرد رفت نگفت خانواده داره رفیق داره مادر داره پدر داره نگرانش میشن[این چرا انقدر سریع داره همشو میگه]-انقدر با پدرزن بیچاره اش بیمارستان و کلانتری و پزشک قانونی سرزدیم هنوز پاهام درد میکنه خدا خیرتون بده این گلابی رو نصیحت کردین برگشت
 [دیدم وضع وخیمه اومدم چهاردست و پا یواشکی از سالن فرار کنم که با ثریا و سینی چاییش رو به رو شدم و دوباره نشستم هرچند آرمان خیلی تند گفت ولی یه کلمه اش هم یه کلمه بود حین تعارف کردن ثریا هیچ صدایی نمود سکوت ترسناکی بود پسرها هیچ وقت در حضور پدرشون حرف نمیزدن ولی دلم میخواست حداقل اونا یه چیزی بگن]
 خسرو-راست میگي پسر جان من باید زودتر بهش میگفتم یه سر به خانواده اش بزنه باید بیشتر اصرار میکردم کوتاهی از من بوده
 آرمان-این حرفارو نزنین خسرو خان من که میدونم این آرین انقدر دروغگو و لجبازه هیچ کی حریفش نمیشه اصلاً تو دانشگاه هم همینطوری کارشو راه میداخت
 خسرو-من میتونم با شما دو دقیقه تو حیاط صحبت کنم
 [خطابش به من بود من هم بی حرف بلند شدم و رفتم تو حیاط خسرو جلوتر راه میرفت من هم که خطاکار با سر افتاده پشت سرش راه افتادم به وسط حیاط که رسیدم برگشت طرفم]
 خسرو-خب حالت خوبه پسر من؟

-بله شکر خدا

-هرچی میخوای بگی بگو رفیقت زیادی حرف میزنه اعصابم خورد میشه

-من واقعاً شرمنده ام که دروغ گفتم

-آگه اسمتو میگی که خودم میدنستم دروغ گفتمی

-چطور از کجا؟

-همون شب اول که اومدی حالت خیلی خراب شد شناسنامه ات کنارت افتاده بود دنبال یه آدرس از خانواده ات گشتم وقتی

چیزی پیدا نکردم شناسنامه ات هم گذاشتم تو جیبیت فهمیدم نمیخوای کسی بشناسد و دلت نمیخواد برگردی گفتم بزار هر

جور دوست داره زندگی کنه چون میدونستم ناراحت میشی به بقیه سپردم نگو حالت بد بوده جالبه که خودت نفهمیدی

-حلالم کنین آقا خسرو من تا آخر عمرم به شما مدیونم

-نه پسرم با این کاری که ما باتو کردیم همیشه شرمنده ات میمونیم

-من چیزی جز خوبی یادم نمیاد[دو تا زد سر شونم این روش همدردی مردهای مغروره]

خسرو-یه حدت هایی پیش خودم زدم برای همین ازت سوال نمیکردم خود من هم خوشم نیامد کسی زیاد ازم سوال کنه

[جوابش یه لبخند کوچیک بود ولی مثل اینکه قصد داشت مطمئن بشه حدیثاتش درست بودن]

خسرو-روز اول که لباس سیاه خواستی فهمیدم عزا داری درست فکر کردم؟

-بله

-زنت بود

[سرم تکون دادم]-بله

-معلومه خیلی دوستش داشتی[حتی نمیتونی تصور شو بکنی]-خدا بیامرزدش

-ممنون[کاش دیگه ادامه نداره طاقت شکستن جلو یکی دیگه رو ندارم]

آرمان-آرین بیا رفقا کارت دارن

[خدا خیرش بده . به اتفاق خسرو برگشتیم خونه]

آرین-چی شده؟

امیرحافظ-بازی رو باختی باید بری قبرستون

خسرو-آی پس این چه طرز حرف زدن

[امیرحافظ که از اون وقت تا حالا ورجه وورجه میکرد،خنده اش جمع کرد و با بغض به زمین خیره شد]

آرین-نه مشکلی نیست با بچه ها یه قراری گذاشته بودیم تا قبرستون میریم و برمیگردیم

خسرو-نهار بخورین بعد برین یه سر هم به گوسفندات بزن اونوی که آبستن بود بره اش به دنیا آمد

آرین-جداً من همین الان میرم

آرمان-حالا چرا مثل بچه ها ذوق میکنی

آرین-شماها نمیخواستین برین قبرستون پاشین دیگه

[پسر ها فقط به باباشون نگاه میکردن][آرین-دو نشده برگشتیم]

خسرو-یک و نیم خونه باشین مفهوم بود

[انقدر اقتدار داره که حتی من هم حس میکنم باید ازش اطاعت کنم به اتفاق اول یه سر به گوسفندها زدیم کار پر ثمر یعنی این سه تا گوسفند خریدم حالا پنج تا دارم . از اونجا راه خاکی قبرستون پیش گرفتیم . من به این فکر میکردم که بعد از این اتفاق ها مردم با عبدا... چطور رفتار میکنن آرمان هم تمام طول مسیر غر میزد معلوم نبود چش شده چیزی که بیشتر برام جالب بود خلوت بودن ده بود مطمئناً تا حالا فتنه ای که راه انداخته بودیم به ثمر نشسته بود اما همین چند نفر بین راه دیدم نه نگاه خصمانه ای داشتن نه حرف خاصی زدن شاید آرمان راست میگفت که برای کسی مهم نیست برای من اصل وجدانم بود که راحت شد . تو همین فکرها بودم که صدای آرمان مانع پیشروی افکارم شد]

-عبدا... اونه؟

امیرعلی-عبدا... اینه اون عبدالله . . . جا زنی ها برو ماچش کن

آرین-من میرم ولی همتون نامردین همین جا وایستین یه وقت دیدی قاطی میکنه آماده فرار باشین

امیرحسام-بچه میترسونی همه میدونن عبدل کار به کار کسی نداره

آرین-پس خودتون برین جلو از ما گفتن این بهش دست بزنی قاطی میکنه

آرمان-داری بیخودی جو میدی برو جلو کارو تموم کن برگردیم حوصله ام سر رفت

آرین-تو چرا مثل بچه ها همش غر میزنی چته؟

آرمان-هیچی

امیرحافظ-برودیکه

آرین-بعداً باید با هم حرف بزیم

[سرشو تکون داد میدونم نگرانه خانواده اشه میخواستم یه دو روزی وایستم یه چیزایی رو به آرمان نشون بدم ولی مثل اینکه

فکر میکنه داره وقتش تلف میشه]

[صدامو بردم بالا و رفتم سمت عبدا...]-آقا معلم عبدا... خان

[سعی کردم جوری از آرمان و پسرها فاصله بگیرم که صدای حرف زدنم نشنون به محض اینکه عبدا... چشمش بهم افتاد با

یه دو اومد سمتم و یقمو گرفت و داد زد]

-خوب گپرت آوردم فکر کردی یادم رفته عروسیمو خراب کردی

[من نمیگم این دیوونه نیست معلومه با نقشه قبلی هم کار کرده که بعد چهار ماه هنوز یادشه]

آرین-به خدا تقصیر من نبود یکی دیگه عروسیتو خراب کرد-[صورتشو بوسیدم]-من هم از شرمندگی گم وگور شدم دیگه

عبدا...-داری دروغ میگی

آرین-نه به جان عبدا...[صدامو آوردم پایین]-تازه اونی که عروسیتو به هم زد هم آورد

-مثل چی دروغ میگی حسابتو میرسم[بیشتر یقه امو فشار داد]

-داداش ما با هم رفیقیم یقه امو ول کن من آماده بودم بیام دامادیت یکی دیگه عروسیتو خراب کرد[به آرمان اشاره کردم که با

یه لبخند کج و ایستاده بود و از دیدن من تو این مخمسه لذت میبرد]-اوناها آوردمش با هم حسابشو برسیم رفیق که به رفیقش

نارو نمیزنه ببینش اونجا ایستاده

-مطمئنی کار اونه؟

-آره کار خود نامردشه

-پس من برم چکشمو بیارم

-نه داداش تا تو بری فرار کرده اینو دو تا مشت بزنی مرده برو باریک ا...

-زنده اش نمیزارم

[یورش برد سمت آرمان من هم که دل رحم ناگهانی عذاب وجدان گرفتم یه وقت بلایی سر هم نیارن عبدا... خیلی قوی بود

ولی آرمان از پس خودش برمیود میترسیدم پسرها دخالت کنن . صدامو بردم بالا]-بچه ها در رین

[پسرها که دیدن هوا پسه پا گذاشتن به فرار حالا من موندم و یه دیوونه که خون جلو چشماشو گرفته و آرمان که نمیدونه

چکار کنه فقط سعی میکرد جلو ضربه های عبدا... بگیره ولی آخر سر یه مشت محکم خورد تو صورت آرمان هم عذاب

وجدان داشتم که این دیوونه رو انداختم به جون آرمان هم دلم خنک شده بود خنده ام گرفته کمر عبدا... گرفته بودم و سعی

میکردم از آرمان دورش کنم]

آرین-بیخیال ولش کن یه دامادی برات میگیرم از اون بهتر

آرمان-چی بهش گفتی قاطی کرد؟

عبدا...-قاطی خودتی مرتیکه میکشمت[تقلا میکرد بره سمت آرمان دیگه دستم داشت درد میگرفت انقدر نگهش داشتم]

آرین-ول کن بابا تو معلم این مملکتی این رفتارها ازت بعیده

عبدا...- تو طرف منی یا اون؟

آرین-معلومه که طرف توام فقط میگم اگه بیخیال شی یه عروسی بهتر برات میگیرم مگه نه؟

آرمان-آره آره داداش عبدا... خودم دامادت میکنم یه دامادی که ارزششو نداره من که داماد شدم بیچاره شدم

آرین-راست میگه اصلاً عروسی و ازدواج یعنی بدبختی

عبدا...-خر خودتونین اول عروسیمو خراب میکنین بعد قصرمو خراب کردین حالا دارین چرند میگین[خنده ام جمع شد]

آرین-کی قصرتو خراب کرده؟

[مثل اینکه خودش هم خسته شده بود دستامو شل کردم نشست رو زمین شروع کرد به فحش دادن آرمان هم از همه جا بیخبر

رو یکی از سنگ قبرها نشست و مشغول ماساژ دادن صورت ضربه دیده اش شد بعد از چند دقیقه که عبدا... از بلند فحاشی

کردن خسته شد زیر لب شروع کرد به غر زدن خواست دوباره حمله کنه سمت آرمان که گرفتمش و کنارش نشستم]

آرین-کدوم نامردی قصرتو خراب کرده؟

[بعد از چندتا فحش آبدار گفت امیرمحمد خرابه اشو خراب کرده این بدبخت دلش به اونجا خوش بود انقدر که از این کار

ناراحت شدم از درب و داغون شدن خودم ناراحت نشدم]

آرین-اشکال نداره با این آرمان میگردیم یه قصر دیگه برات پیدا میکنیم

آرمان-مگه داری مکسی رو معرفی میکنی میگی این

آرین-زنده می مونی دو دقیقه هیچی نگی؟

عبدا...-خودم یکی دیگه ساختم

آرین-راست میگی فقط این جدیده فقط مال خودت و رفقا باشه دور زن گرفتتو خط بکش
[همین حین خسرو رو که از دور با عجله به سمت ما میومد دیدم فهمیدم بچه ها خبرش کردن دستم انداختم دور گردن عبدا...
که بفهمه اوضاع رو به راهه به آرمان اشاره کردم که بریم و آرمان بلند شد و رفت]

آرین-با من کار نداری عبدا...؟

-من با دیوونه ها کار ندارم

-پس بعداً حتماً قصرتو نشونم بده

-خوابشو ببینی عمراً

[یه لبخند کوچیک زدم و رفتم سمت آرمان و خسرو قبل از این ماجراها خیلی دنبال کس و کار عبدا... گشتیم از آموزش
پرورش گرفته تا کلانتری همه جا دنبال یه نشونه از پدر و مادرش یا خانواده اش بودیم ایده خودم بود با این که مردم خیلی
هواشو داشتن ولی باز هم آگه حتی یه درصد احتمال پیدا شدن خانواده اش باشه خیلی بهتر از اینه که مثل یه دیوونهء بیخانمان
زندگی کنه . خانواده داشته باشی و محتاج غریبه ها باشی واقعاً ظلمه]

خسرو-بچه ها میگفتن دعوا شده

آرین-دعوا نبود فقط بالاخره یکی پیدا شد حق آرمانو بزاره کف دستش

آرمان-الان تو قلمروی تویم خوشحال باش تلافی این کارتو در میارم

آرین-باش[رو کردم به خسرو]-از کس و کار این عبدا... خبری نشد

خسرو-چرا یه آدرس و شماره تلفن پیدا کردم

آرین-جداً خوب چی شد

-زنگ زدم نداشتن حرف بزمن

-یعنی چی؟

-تا اسم عبدا... بردم عصبانی شدن اصلاً نداشتن حرف بزمن من هم دیگه پیشو نگرفتم

[قابل درکه خسرو مغرور تو از چیزی که بعد از یه برخورد بد دوباره بره سراغ کسی]

-پس بیزحمت بعداً آدرس و تلفنشون بدین خودم پیدااشون میکنم

[خسرو جلوتر راه افتاد من و آرمان هم پشت سرش حرکت میکردیم]

آرمان-این چه کاری بود کردی؟

-من که چیزی یادم نمیداد همیشه شعبون یه بار هم رمضون قصد حال گیری بود که به حمدا... حاصل شد

-آگه میزد چش و چالمو کور میکرد چکار میکردی؟

-چلاغ که نیستی هوا خودتو داشته باش تازه گرفته بودمش کاری نمیتونست بکنه آخی چقدر جیگرم یخ کرد

-کی بر میگرددیم

-هر وقت که بخوای چون آگه دست من باشه کلاً نمیام

-خب خوبه که دست تو نیست فردا برمیگردیم

[دیگه صحبتی نشد بعد از ظهر با موتور رفتیم اطراف آرمان طوری رفتار میکرد انگار چیزهایی که برای من جالبه خسته

کننده است تمام مدتی که من جک و جونور و مزرعه و درخت و شتر مرغ و منظره نشونش میدادم کاری جز پروندن حس و حال نکرد جالب بود آرمانی که انرژی مضاعفش حال همه رو به هم میزد الان نه تنها شوخی نمیکنه یه سکوت عجیب هم داره یه جوری به آدم نگاه میکنه انگار داره با یه کودن راه میره چندان از اهالی و پسرهای ده که یه مختصر گفت و گویی با هم داشتیم سر راهمون سبز شدن و فهمیدم که اطلاع رسانی تو این روستا حرف نداره اومدن یکم سر به سرم بزارن که با عبدا... همیشه بدخلق رو به رو شدن و فهمیدن بحثو ادامه ندن بهتره ولی مطمئن شدم همه خبر دارن پشیمون شدم چرا از اول راستشو نگفتم .

آرمان انقدر ساکت بود که کم کم حضورشو نادیده گرفتیم اون هم مشغول گوشیش شد علت ناراحتیشو درک نمیکردم .
حین صحبت با دوستان فهمیدم این که من کی بودم و چی بودم هیچ دخلی به مشکل فاطمه نداره من فقط خودمو تبرئه کردم برای فاطمه کاری نکردم . ذهنم رفت سمت ظهر که بالاخره از اتاقتش اومد بیرون به نظر غمگین و مریض میومد این موضوع باعث شد از امیرمحمد متنفر بشم که خواهرشو تو این موقعیت تنها گذاشته و رفته . این طور که خسرو میگفت از اول هم دنبال بهانه بوده چون تو شهر محل خدمتش یه کار خوب پیدا کرده بوده و برخورد سخت خسرو بهانه خوبی بوده رفتارهاش واقعاً بچگانه است وقتی خسرو نداشت به عبدا... صدمه بزنه عقده اشو سر خرابه اش خالی کرده مطمئنم اول آخرش پشیمون میشه برمیگرده دست ب*و*س خسرو]

[نزدیک غروب بود بالاخره رضایت دادم برگردیم آرمان به نظر عصبانی بود با زنش که تلفنی حرف میزد جملهء ثابتش) حالا میام میگم (بود فکر کنم اون هم فهمید اعصاب نداره چون زود قطع کرد آخر سر طاقت نیاوردم)
آرین-آرمان تو چته؟

-هیچی

-خودتی! این قیافه ای که تو گرفتی قشنگ معلومه تا سرحد مرگ ناراحتی . مطمئنم از کتکی که خوردی ناراحت نیستی چون جنبه ات بالاتر از این چیزهاست پس مثل آدم حرف بزن بگو چه مرگته
-اصلاً به تو چه

-نه دیگه واقعاً معلوم شد یه چیزیت هست چی باعث شده دختر گلم احساس غم کنه
-خفه شو حوصله شوخی ندارم

-هیچکی هم نه تو حوصله شوخی نداری لازمه دوباره بپرسم چه مرگته؟ رو اعصابم راه نرو کارات اعصابم خورد کرده
-اصلاً برام مهم نیست

-به درک انقدر خودخوری کن تا بمیری
-فکر میکردم اشتباه میکنم ولی دیگه مطمئن شدم

-از چی؟

-از اینکه به جز خودت به هیچکی اهمیت نمیدی به معنی واقعی کلمه آشغال ترین آدمی هستی که تا به حال دیدم برای خودم متاسفم که این همه سال نشناختمت و وقتمو با تو تلف کردم

-بعد الان مثلاً شناختی دیگه؟

-دقیقاً

-به چه نتیجه ای رسیدی
 -به این که تمام اون مدتی که مثل احمق ها نگرانت بودیم تمام مدتی که جاهایی که حتی نمیتونی فکرشو بکنی دنبالت گشتیم
 تمام مدتی که فکر میکردیم انقدر غصه داشتی که خودتو کشتی تو اینجا بهت خوش میگذشته
 -من اینجا زندگی میکردم ریاضت نمیکشیدم
 -حتماً همین طور بوده لعنت به من که با خودم چه فکرهایی میکردم
 -من مسئول افکار مضخرفت نیستم
 -راست میگی ولی تو لعنتی مسئول خیلی چیزها بودی من چطور ندیدم تو به تنها چیزی که فکر میکنی خودتی همه مدتی که
 به احمقانه ترین شکل ممکن نگران توی خر بودم ندیدم حتی یه ذره ناراحتی هم تو صورتت دیده نمیشه تو از قبل رفتنت
 هیچ تغییری نکرده بودی و من نمیدیدم مطمئنم اگه اون امیرمحمد لت و پارت نمیکرد صد سال سیاه بر نمیگشتی
 -میدونی چیه تو راست میگی
 -من الاغو بگو فکر میکردم اونقدر اون نرگس بیچاره رو دوست داشتی که خودکشی کردی زن و بچه امو ول کردم راه
 افتادم دنبالت که با دوستان بگو بخند کنی و از خاطرات خوشت بگی
 -اصلاً تو حرف حسابت چیه ترجیح میدادی جنازه له شدمو ته دره بهت تحویل بدن
 -میدونی چیه باور کن اینجوری راضی تر بودم چون شخصیتت اینجوری به گند کشیده نمیشد
 [جالبه من فکر میکردم رفتارام خیلی تابلو بوده ولی حالا میفهمم کنترل احساساتم جواب داده مثل اینکه من همون آرین
 بداخلاق و نجوش بودم و متوجه نشدم . از فکر پیروزی مخفیم یه لبخند کج نشست رو صورتم]
 آرمان-خیلی کثیفی که میخندی تمام طول مسیر با خودم فکر میکردم توی این ده دور افتاده چقدر سختی کشیدی ولی نه خوب
 خوش خوشانت بوده دلم به حال خودم میسوزه که نگران تو بی لیاقت بودم و تو اینجا خوش بودی
 -راستشو میدونی اگه دیروز تو ماشین به جای چرت و پرت گفتن و تعریف کردن خاطرات دوران دبیرستانت چهار تا سوال
 اضافه تر از سجاد میکردی زودتر میفهمیدی این خوشی ها چقدر زیاد بوده و تو بیخبر بودی
 [همینجوری هم از زنده بودن بدون نرگس ناراحت بودم حرف های آرمان هم که مثل چاقو کشیدن رو شیشه است]
 آرمان-برای همین تمام طول مراسم با اون قیافه ی خشک و اون ژست بی تفاوتت یه گوشه و استاده بودی از خوشی هات
 دورت کرده بودن نه
 -آخ زدی تو خال
 -حالم ازت بهم میخوره
 -قربون تو دختر گلم برم که از دست عمو ناراحت شدی حالا اگه حرف هات تموم شد بیفت جلو که فردا باید راه بیفتین
 -اگه دوست نداری مجبور نیستی بیای
 -رو اون هم فکر میکنم هرچند به تو ربطی نداره
 [مثل اینکه زیادی صدامون بالا بوده چون چند نفری از اهالی کنجاو جمع شده بودن و تماشا میکردن حیف کار به کتک
 کاری نرسید لذت بیشتر ببرن . آرمان هم که مثل بچه دبستانی ها شده بود چشمش که به دوستان افتاد یه تنه محکم بهم زد و
 رفت تو خونه خسرو من هم یه لبخند مسخره زدم و پشت سرش رفتم تو موندم با این اخلاق جدیدش چطوری تو ماشین

تحمّلش کنم؟

آدرس و شماره تلفنی که خسرو از خانواده عبدا... پیدا کرده بود ازش گرفتم آدرس مال شیراز بود چطور از شیراز از اینجا درآورده وقت شام فاطمه هم به جمعمون اضافه شد به خاطر اینکه نتونستم به این دختر کمک کنم حال من از خودم بهم میخوره بعد از شام خسرو هم متوجه پکر بودن آرمان شد و در کمال تعجب خودش در صحبت با آرمانو باز کرد من هم خوشحال از سرگرم بودن آرمان رفتم سراغ سجاد تا ببینم با ما میاد یا نه بلکه به خاطر سجاد هم شده بین راه برگشت جو بهتر بشه از شانس خرابم گفت سه روز دیگه برمیگرده دیگه در صحبت کردنم با سجاد باز شد عجیبه که من انقدر راحت با این پسر حرف میزنم شاید چون قضاوت نمیکنه . . .

آقا مراد پدر سجاد هم به جمع اضافه شد حسابی صحبتمون گل انداخت از مسائل درسی کشید به اقتصادی بعد خانواده و آخر سر هم سیاسی و مذهبی که دیدم برم بهتره وقتی برگشتم لحاف ها پهن بود و به جز خسرو کسی بیدار نبود من که اومدم اون هم رفت بخوابه من هم یه جا بین آرمان و امیرحسام خوابیدم]. . .

فصل 9

-آخ چه غلطی میکنی گلابی[پسرها ریز ریز میخندیدن]
-آرمان-چهار تا موی سفید داشتی از شرشون خلاصت کردم تا بیدار شی
-این چه طرز بیدار کردنه؟
-الهی مادر فدات شه اذیت شدی؟

-تو حالت خوبه دیروز بی سس و ادویه قورتم میدادی امروز حالت خوب شده
-نه خوشمزه بودی نه خوردنی بگو مامان جونت بخورت
[سرجام نشستم]-روتو کم کن سر صبحی زده به کله ات
-پاشو نمازتو بخون بریم

[بعد از نماز و صبحانه ، یه خداحافظی پر سوز و گداز با خانواده خسرو و نگاه های آشنای فاطمه پشت پنجره کردیم و اومدیم بیرون اهالی عزیز که معلوم نبود کله سحری از کجا فهمیدن ما داریم میریم جلو در بودن با اون ها هم خداحافظی کردیم و راهی شدیم دوباره موتور جا موند تا سند برگشتتم باشه از اون خونه و اون اتاق کذایی دور شدیم از فکر اون اتاق و توهم هایی که میدیدم نمیتونم بیرون برم]

آرمان-رکورد دار دیوانگی به چی فکر میکنه[آرمان پشت فرمون بود و جاده خاکی تا راه شهر رو طی میکردیم]
-نمیدنم من که تو مغز تو نیستم

-اول آخرش به درد این دختره نخوردیم

-آره دلم نمیخواست این طوری برم

-یه چیزی میگم جدی میگم فکر نکنی مسخره بازیه

-چی؟

-تنها راه کمک به این فاطمه خانم شما اینه که یا تا میتونه دورشه از اینجا یا یه شوهر خوب براش پیدا بشه دهن مردم جمع

بشه

-دیگه این چیزها به من و تو ربطی نداره باز خاله زنک شدی آبرو هر چی مرد بردی
-اومدنا حواسم نبود چقدر طول میکشه برسیم شهر

-جاده رو میبینی چه افتضاحیه یه چهل و پنج دقیقه ای تو راهیم
-من موندم چجوری اینجا رو پیدا کردی

-اگه پیدا کردنش آسون بود که نمیوادم اینجا

-این هم حرفیه [دوباره حواسشو داد به رانندگی]

-تو چرا یهو تغییر موضع میدی نمیخوام حالتو بگیرم ولی دیروز ناجور قاطی بودی ما هم دپرس شدیم

-کمتر دروغ بگو تو کجا دپرس شدی کامل معلوم بود عین خیالت هم نیست من چه مرگمه

-تو کلاً قاطی داری یهو خر مغزتو گاز میگیره من که نباید به حال تو راه پیام

-تو هم کلاً خوش نداری با هیچ بنی بشری حرف بزنی نه

-بستگی داره اون بشری که میگی کی باشه

-حتماً یه دکتر برو

-اونی که دکتر لازم داره تویی نه من جنی نشدی یه وقت

-از تو که هیچ احدالاناسی نمیتونه حرف بکشه جونت میخاره خورش میاد همه عالم ازت بیزار بشن دیشب با خسرو حرف زدم

اون برام گفت که تو این . . .

-خیله خب بسه دیگه نمیخواد هیچی بگی تا تهشو خوندم

-ببین من دیروز ناجور اعصابم خراب بود

-مهم نیست نمیخواد ادامه بدی

[این هر دم از این باغ نمیدونم چی چی مال همین آرمانه همون بهتر که فهمید باید ساکت باشه]

[نزدیک های شهر دوباره سکوت شکست]-یه سوال بپرسم

-اگه راجع به مسائل یه سال و نیم اخیر نیست بپرس [یکم فکر کرد]

-چرا دوباره موهاتو بلند نمیکنی [معلوم بود سوالش این نیست]

-از وقتی شرطو به تو نفله باختم و موهامو کوتاه کردم دیگه ه*و*س بلند کردنشون به سرم نزد

-هر چند به خرخون و خودشیرینی مثل تو اصلاً اون تیپ و قیافه نمیومد ولی به بهانه بلند بودن موهات یه دستی به سر

و کلهء بزیت میکشیدی

-مگه الان چمه؟

-بگو چت نیست با اون موهای هپلی بهم ریختت هیچ فرقی با گاو نداری قبلاً موهات بلند بود جمع و جورش میکردی بیا

دوباره بلند کن

-اولاً اون موقع که من موهام بلند بود سنم کمتر از این حرف ها بود دوماً همین تو همش سوژه نمیکردی تل بزن کش ببند

کلیس بدم خدمتتون [خندید واقعاً دورانی بود]

-میدونی به خاطر همین تیپ ضایع و اون موهای بلند و اون اخلاق سگیت و اون پاچه خواری های خرکیت تقریباً همه دخترهای دانشگاه ازت متنفر بودن تو جمع پسرها که میشناختیم ولی تو کل دانشگاه به جنس مونث پیدا نمیکردی از تو خوشش بیاد

-میخوای راستشو بگم هدم همین بود به درک خوش ندارم تو دانشگاه قاطی این حرف ها بشم بردیا رو یادته با همین تیپ زدنش و جلب توجه کردنش کارش به کجا رسید به عمر مجبوره با دوست دختری که ازش بدش میاد زندگی کنه همون بهتر اون دسته دخترهایی که برای این کارها میان دانشگاه از من بدشون بیاد این جور دخترها به درد مشغول شدن ذهن هم نمیخورن خودت که سنتی ازواج کردی پشیمونی

[رفتیم تو پمپ بنزین و جلو یکی از پمپ ها نگه داشت]

-شکر خدا فعلاً نه ولی تو حتماً به دکتر برو چون تا حالا ندیدم کسی بدش بیاد دخترها نگاش کنن
-کارت بنزین موتور و بدم
-نه فعلاً خواستم میگم

[از ماشین پیاده شد همون موقع به ماشین دیگه کنارمون نگه داشت با دیدن راننده مغزم از فعالیت افتاد چند لحظه تو شوک بودم تا حس کردم داره پیاده میشه از ترس اینکه منو ببینه و بشناسه و نقشه ام خراب بشه تا حد ممکن خم شدم زیر صندلی دستمو دراز کردم و عینک دودی آرمان زدم تا بتونم درس نگاش کنمخدار شکر کار آرمان زودتر تموم شد و اومد تو ماشین]

آرمان-چته مشکوک میزنی چرا عینک دودی زدی
-یکم لفت بده بتونیم ماشین بغلی رو تعقیب کنیم
-چرا چی شده؟

-اون یارو ماشین بغلی هروی

-نه . . . راست میگه دوست کلاه بردار بابات

-اون جور تابلو نگاه نکن فقط صبر کن راه بیوفته بتونیم جاشو پیدا کنیم

-حالا مثلاً جاشو پیدا کردی میخوای چکار کنی

-میریم سراغ پلیس

-حکم جلب نداری تا جایی که من دستگیرم شده مدرک هم نداری

-رفت برو دنبالش [آروم پشت سرش حرکت کردیم]-چندوقت پیش رفتم اداره پلیس ببینم بهجایی رسیدن یا نه مثل اینکه چند نفر دیگه هم شاکی بودن حکم جلبشو گرفتیم

-حالا اگه به جا نگه نداشت چی

-شده تا مرز افغانستان دنبالش میرم خفتش میکنم . . . یکم فاصله بگیر نفهمه دنبالشیم [فاصله اشو بیشتر کرد و زد زیر خنده]
آرین-به چی میخندی بزغاله

-دوستی با تو هیولا فقط پلیس بازی کم داشت که نصیبم شد

-فقط دعا کن به جایی استپ بزنه من که شانس ندارم بلکه شانس تو بگیره . . . داره میپیچه

-حواسم هست بابا

-نه مثل اینکه نمیخواد از شهر بیرون بره

[بعد از رد کردن چندتا کوچه جلو به خونه نگه داشت و رفت تو ما هم زنگ زدیم پلیس و منتظر موندیم . بعد از یه ربع خودخوری و سه بار زنگ زدن بالاخره ماموران همیشه در صحنه خودشونو رسوندن و از شانس خوب آرمان -چون مطمئنم شانس من نبوده- ظاهراً خونه مال کسی بوده که به قول معروف آدم رد کن بوده پول میگرفته و آدما رو از مرز رد میکرده موندم تو بد سلیقگیش خوب میرفتی ترکیه هم خوش آب و هوا بود هم از اون طرف به اروپا راه داشت . اصل این بود که گرفتیمش چون شاکی اصلی بابا بود نه من بالاچار زنگ زدیم به بابا قرار شد با هواپیما بیاد بیرجند که زودتر برسه ما بریم دنبالش هرچی پرسید شماها اونجا چکار میکردین گفتم بعداً از آرمان بپرسه حوصله دوباره توضیح دادنو ندارم. باز هم خوش شانسی آرمان گرفت و بابا برای همون شب بلیط گیرش اومد . من و آرمان هم یه کله تا بیرجند روندیم و رفتیم فرودگاه دنبال بابا از اینکه بابا از دستگیری هروی خوشحال بود روحم شاد شد بعد از سلام علیک و ابراز خوشحالی وقتی هیجانمون خوابید راهی شدیم من که حکم خفاش داشتم رانندگی میکردم آرمان هم برای بابا یه چکیده ی مفصل از اتفاقات اخیر تعریف کرد حتی موضوع فاطمه و امیرمحمد هم گفت من هم گوش دادم و حرص خوردم وقتی کامل خبرکشی کرد خاطرش جمع شد حرف نگفته ای نمونده خوابید بابا هم که ظاهراً خاطرش از هر طرف راحت شده بود بدون اینکه چیزی به من بگه خوابید. من موندم و جاده و . . . خیلی فکرها که حالا حالاها از سرم نمیره

[صبح به همراه بابا و آرمان انقدر در کلانتری منتظر موندیم که بالاخره کارمون راه افتاد بعد از امضا و ثبت شهادت وقتی نوبت به تماشای قیافه ظاهراً پشیمان هروی رسید یه تراژدی کامل بین بابا و هروی رخ داد با دیالوگ هایی مثل چرا با من چنین کردی رفیق آیا جواب اعتماد و سال ها دوستی من این بود . اون هم که کلاً جوابی نداشت بده سرش انداخته بود پایین دلم میخواست گردنشو بشکنم ولی خب کلانتری جای این کارها نبود دست آخر با چهره های پیروزمندانه از کلانتری اومدیم بیرون دیگه داشت حس یکی از سه تفنگ دار بهم دست میداد که حرف بابا زد تو برجکم]

-میخوام این دهی که توش بودی رو ببینم

آرین-من و آرمان یه هفته بیشتر مرخصی نداریم بهتر نیست برگردیم؟

-آرمان اگه میخواد برگرده من تا این خسرو خان شما رو نبینم جایی نمیرم

[بیا و درستش کن خاطرش از دغدغه های خودش راحت شد]

-نمیشه بزارین برای یه وقت دیگه؟

-رو حرف من حرف نیار پسر [رو کرد به آرمان]-تا اونجا مارو برسون بعد خودت برگرد زن و بچه ات چشم به راهن

نگران نشن ما که اول آخرش باید فردا صبح کلانتری باشیم پس امروز میریم اونجا

[هر چند این هم حرفیه ولی از بابا بعیده برای یه کاری انقدر اصرار کنه من هم که چون یه شبانه روز خالص بیدار بودم دیگه حال و حواس مخالفت نداشتم انقدر تو فکر اخراج نشدن و مشیری و آرمان و این که منتشو بکشم ریش گرو بزاره کار به جاهای باریک نکشه بودم که دیدم تو راه خاکی ده تو ماشینم حالا هی میخوام یه چیزی بگم نمیدم چی بگم از اینکه بابا رو ببرم ده اصلاً حس خوبی نداشتم]

آرین-آرمان تو برمیگردی؟

آرمان-شرمندۀ داداش ولی آره

-پس خودت بلدی دیگه اگه دیر شد مشیری رو بساز مرخصی بی حقوق رد کنه جبران میکنم

-باشه بابا نوکرت هم هستیم این حرفا رو نداریم که فقط فکر کنم هوا ابری باشه به صورت خودجوش نیازی بهت نباشه

[شدید خوابم میومد ولی نشد تو ماشین بخوابم هرچی تعارف کردم مگه آرمان راضی شد بیاد یه چایی بخوره بلکه از

حضورش استفاده کنم وسایلمون داد دستمون داد و گازشو گرفت و رفت شاید اگه من هم یه بچه یه ساله داشتم و قتمو با رفیقم

هدر نمیدادم بیست و چهارساعته بچه بیچاره زیر ذره بین آرمانه بزرگ بشه دیگه خدا رحم کنه]

[در خونه رو زدیم امیرحافظ درو باز کرد]

امیرحافظ! عبا... دوستت کو؟

-علیک سلام

[تازه چشمش به بابا افتاد با یه نگاه مشکوک آروم سلام کرد و دوید تو خونه به بابا تعارف کردم و رفتیم تو دوباره یه عده

اهالی محترم نظاره گر بودن که موقع بستن در دیدمشون من موندم اینا رو کی خبر میکنه . حس میزبان بهم دست داده بود

بابا رو بردم تو سالن ثریا خانم خونه نبود فاطمه با کلی شرم و حیا و خجالت از اتاقتش اومد بیرون فکر میکنم این یه سال

خجالتش از من ریخته درسته که زیاد با هم صحبت نکرده بودیم ولی مطمئنم از من خجالت نمیکشه . امیرحافظ رفت مادرشو

صدا کنه فاطمه هم رفت تو آشپزخونه از در سالن با سینی چای که اومد خواستم بلند شم سینی رو ازش بگیرم که بابا

مجبورم کرد بشینم فاطمه انگار دو به شک بود چادرشو سفت تر گرفت و چای تعارف کرد رفت تو آشپزخونه و دیگه نیومد]

بابا-فاطمه این بود؟

-آره

-آقا خسرو کی میاد؟

[یه نگاه به ساعت دیواری کردم]-الاناست که بیاد

[انقدر خوابم میاد حال و حوصله بیشتر حرف زدن با بابا رو نداشتم همین موقع ثریا خانم و پسرها هم رسیدن بعد از معارفه

و احوالپرسی دور هم نشستیم ثریا که کلاً هیچ وقت سوال نمیکنه بقیه هم سکوت اختیار کرده بودن من هم مثل اون دوران که

از طرف دفتر مدرسه بابا رو میخواستن کنار بابا نشستیم بودم پسرها که از بابا خجالت میکشیدن ولی امیرحسام دوباره حس

بزرگتر بودنش گل کرد]-دوستت کو عبا...؟

-برگشت

[الان حتماً میخواد بگه تو چرا بر نگشتی روش همیشه یکم دیگه به هم و زمین و هوا نگاه کردیم تا بالاخره بعد از اون دقایق

نفس گیر خسرو آمد و جلو پاش بلند شدیم]

خسرو-خوش آمدین

آرین-سلام آقا خسرو ببخشید دوباره مزاحم شدم

خسرو-دیگه این حرفو نشنوم اینجا همیشه خونه خودته

بابا-حسن شما رو رو زیاد شنیدم خسرو خان

آرین-پدرم هستن

بابا-من و خانواده ام به تشکر بزرگ به شما بدهکاریم برای این مدتی که هوای آریین داشتین خسرو-آریین هم پسر خودمه [این بار اوله که اسم خودمو از خسرو میشنوم]

بابا-ما واقعاً مدیون شما و خانواده اتون هستیم

[دیگه باب تعارف و خاطره و دردودل باز شد من که فقط به خوابیدن فکر میکردم هیچی از حرف هاشون نمیفهمیدم ولی انقدر با هم گرم گرفته بودن و حرف میزدن و میخندیدن که جرات تکون خوردن نداشتم اگه یکم دیگه اونجا مینشستم یا نشسته خوابم میبرد یا عصبانی میشدم که در اون صورت افتضاح میشد ولی ثریا با نهار آوردنش نجاتم داد بعد نهار دوباره دو پدر مهربان به بحث و تبادل نظر پرداختن میخواستم بلند شم نمیشد میخواستم بشینم نمیشد میخواستم بخوابم نمیشد میخواستم بمیرم نمیشد هیچکی هم به فکر من بد بخت نبود با یه ببخشید بلند شدم و بابا که حواسش به من نبود نمازمو خوندم و به دروغ گفتم سجاد باهام کار داره و ازخونه زدم بیرون هر جای خونه میرفتم صدای حرف زدنشون میومد آخر سر اومدم بیرون حالا سر ظهری خونه محمودآقا برم خونه قاسم برم خونه کی برم کجا برم این وقت روز کدوم قبرستونی یه جای ساکت برای استراحت پیدا میشه؟ . . . قبرستون . . . آره خب قبرستون . . . البته قبرستون بی عدا . . . کاش میرفتم تو آغل کبوترها . . . جالبه من که چند شب پشت سرهم ده دقیقه بیشتر نمیخوابیدم و باز هم طاقت میاوردم حالا برای یه ساعت خواب دارم به قبرستون و آغل کبوترها فکر میکنم . . . طویله . . . آره طویله یه سرهم به گوسفنداها میزنم. با این فکر رفتم سمت طویله که بین راه سجادو دیدم داشت میرفت حموم من هم از خدا خواسته جا بهتر گیر نمیاوردم برگشتم خونه از تو ساک لباس برداشتم و بدون توجه به بابا و خسرو رفتم بیرون اگه زودتر مخم کار میوفتاد عوض طویله همون اول باید میومدم اینجا . سجاد بیچاره همون اول فهمید حوصله ندارم زیاد دم پرم نپلکید بعد از سه ساعت سجاد به زور انداختم بیرون حالم خوب شده بود ولی اصلاً دلم نمیخواست برگردم خونه خسرو بنابراین کاری رو کردم که هیچ وقت نمیکردم. . .

با پسرهای ریز و درشت توی کوچه مشغول توشله (تیله) بازی شدم اون یه سال وقت های بیکاری مدام تو اتاقم مینشستم و عکس های نرگسو نگاه میکردم ولی الان نه جای این کاره نه میخوام همچین کاری بکنم . دیگه دم غروب بود که در کمال تعجب اونها و رضایت خودم بُردم و هر کدومشون که رو باختم شرط بسته بودن ضایع شدن از بیلیارد ساده تر بود مخصوصاً برای کسی که همه عمرش کارش اندازه گیری و محاسبات و بررسی حرکات اجسام رو زمین و تو هوا و رو آب و هزار مدل سه بعدی و دوبعدی بوده توشله (تیله) بازی کاریه آخه چهارتا سوراخ تو زمین و چندتا تیله خیلی ابتداییه فقط باید انگشت های قوی و نگاه تیز بین داشته باشی تو بیلیارد همیشه خودم پرچم دار بودم این که دیگه کاری نداره خلاصه مطلب عجیبه ولی بعد مدت ها خوش گذشت آخر سر دیدن حریفم نمیشن پایان بازی رو اعلام کردن دیگه بالاچار رفتم خونه خسرو اکثر اوقات در حیاط بازه من نمیدونم چرا هر وقت من پشتش میرسم بسته اس البته این دفعه جزو اون هر وقت نبود رفتم اتو سالن همه مشکوک نگاه میکردن . خوب شد گفتم با سجاد کار دارم مثل مجرم ها زل زدن بهم . اخمامو کشیدم تو هم و یک گوشه نشستم و به صحنه رو به رو خیره شدم . غلط نکنم قبل از اینکه من بیام داشتن راجع به یه چیزی حرف میزدن من شدیداً مزاحم شدم . کاش آرمان خاله زنک بود یه آماری میگرفت از توی این چهره ها هیچی نمیشه فهمید یکم چشمامو ریز کردم که دیدم نه فایده نداره نه اونها چیزی میگن نه من چیزی دستگیرم میشه اگه آرمان بود حتماً میپرسید چتونه این جوری نگاه میکنین . به قصد وضو گرفتن بلند شدم]

بابا-کجا میری؟

-میرم حیاط وضو بگیرم

-قصد ده روز کن نماز تو کامل بخون

[دهنمو باز کردم یه چیزی بگم ولی چنان نگاه وحشتناکی کرد که فهمیدم نباید الان چیزی بگم]

[فکر کرده با بچه طرفه نمیگه من هم کار و زندگی دارم آگه مشیری اخراج کنه به خاک سیاه میشینم یعنی انقدر با خسرو

رفیق شده که ده روز میخواد اینجا وایسته دلم میخواست موهای سرمو بکنم هر چند با این وضعیت به صورت طبیعی دارم

کچل میشم . وضو گرفتم و روی سکوی گوشه حیاط کنار دستگاه پارچه بافی ثریا خانم نشستم و به بدبختی پیش روم فکر

کردم . موبایلم در آوردم و به عکس نرگس که تصویر زمینه موبایلم بود نگاه کردم و بعد چند دقیقه به آرمان زنگ زدم]

آرمان-جانم

-جونتو نخواستیم این آهنگ پیشواز تو عوض کن

-اصلاً راه نداره

-کجایی

-تو جاده شمالم

-اِهه اِهه خندیدم

-عجیبه که خندیدی

-شب رانندگی نکنی نابود شی خونت بیفته گردنم

-نه مطمئن باش جونمو بیشتر از این ها دوست دارم همه که مثل تو جنون خودکشی ندارن من که میدونم آگه من نباشم حس

عذاب وجدانت گل میکنه میخوای برای نگین پدري کنی اونوقت خر بیار باقالی بار کن اصلاً از تصورش هم مو به تنم سیخ

میشه از ترس وجود تو هم شه زنده میمونم من باید زندگی کنم عمراً بزارم این اتفاق بیفته مطمئن باش ای خدا عمر منو زیاد

کن جلو این فاجعه انسانی رو بگیر بشریتو نجات بده خدایا . . . [اومدم باهش حرف بزنم چقدر زر مفت میزنه]

[وسط حرف هاش گوشی رو قطع کردم و رفتم تو خونه بابا یه جوری نگاه میکرد]

آرین-با آرمان حرف میزد سلام رسوند

-کجا نماز میخونی؟

-اون اتاق [و به اتاق اشاره کردم]

-تو برو اونجا باید باهات حرف بزنم

[خدا به داد برسه هر چند خودم هم باید باهش حرف بزنم ده روز برای چی میخواد اینجا بمونه که انقدر خیالش راحت معلوم

نیست پولی که هروی ازمون دزدیده زنده بشه این ها هیچی من بیچاره از کار بیکار میشم . اینجا بود که به یه نکته ظریف

رسیدم کارهای بابا راه افتاده دیگه رسماً هیچ حدالناسی به من هیچ مدله نیاز نداره . دیگه اجازه پیشروی افکارمو ندادم قامت

بستم و شروع کردم به نماز خوندن آخرهای نماز عشاء بود که بابا هم اومد تو اتاق امیرحافظ بهش جانماز داد . من هم که

نمازم تموم شد به دیوار اتاق تکیه دادم و منتظر شدم تا بابا نماز همیشه طولانیشو تموم کنه . تو این فواصل گوشیمو رد

آوردم و مشغول تماشای نرگس شدم] [صفحه گوشی داشت تاریک میشد یه دکمه زدم تا عکس نرگس واضح شد . آخه دختر

کجا گذاشتی رفتی منو با خودت نبردی تو که از این اخلاق ها نداشتی . دوباره صفحه داشت تاریک میشد یه دکمه دیگه زدم روشن شد . اگه بودی الان داشتیم برای بچه امون اسم انتخاب میکردیم . نرگس اونجا تو بهشت ضمانت من هم بکن زودتر پیام بپشت]

بابا-مادر و خواهر برادرت هم فردا میان

[چند ساعت نبودم ببین چه افتضاحی راه افتاده]

آرین-بابا جان من باید برگردم مشیری اخراج میکنه

-نمیکنه با آرمان حرف زدم[پس توطئه همه جانبه است]

-مغازه چی اونو چکار میکنین؟

-اون هم سپردم به وحدتی[فکر همه جاشو کرده]

-این موقع چه وقت مسافرته جریان چیه که میخوان حتی آریا و آرمیتا رو هم از درس بندازین

-بهت میگم چه خبره ولی همین اول کاری بزار بهت بگم همیشه هر کار دوست داشتی کردی من هم هیچی بهت نگفتم حتی

پشتت هم وایستادم تو این یه مورد اگه حرف رو حرفم بیاری یا کار احمقانه ای بکنی هر کاری دیگه سمت هم نمیارم عاق

پدر مادر که میفهمی یعنی چی؟

[چرا تهدید میکنی ده روز چیه ده سال بمون تهدید نداره که]

-من کار خطایی کردم که تهدید میکنین؟

-هیچی نگو وسط حرفم هم نپر فقط گوش کن من از دختر آقا خسرو خواستگاری کردم

[چشم مامانم روشن شلوار بابام دو تا شد]بابا-الان این که خندیدی یعنی مشکل نداری

-به من چه فقط شما برای زن گرفتن یکم پیر نشدین

-الان خودت بگو من به تو چی بگم[انگار روح آرمان هلول کرد تو من]

-من که مانع نشدم فقط مامان گ*ن*ا*ه داره

-فاطمه رو برای تو خواستگاری کردم

[زبونم خشک شد به وضوح هجوم خون به صورتمو میتونستم حس کنم حتی فکرش هم نمیکردم تو سر بابا همچین فکری

بیاد ولی اینجا و برای بابا همیشه عصبانیت نشون داد مطمئنم حتی چشمام هم از عصبانیت سرخ شده اگه یه لحظه دیگه

اینجا باشم سخته کردم]

بابا-مادرت اینا هم فردا میرسن من با خسرو حرف زدم از نظر ما مشکلی نیست تو هم حق نداری ناراضی باشی

[باید برم و اگر نه دیگه صدام دست خودم نیست کاش بابا ناراحتی قلبی نداشت اینجوری شاید میشد یه حرفی زد یا یه کاری

کرد ولی الان اگه از اینجا نرم خودم سخته میکنم . رفتم سمت در]

بابا-کجا میری آبرو ریزی نکن

[جلو در خشک شدم دستامو مشت کردم تا بتونم یکم به خودم مسلط بشم ولی فایده ای نداشت . دیگه نفسم طبیعی بیرون

نمیومد از همتون بدم میاد حال از تون بهم میخوره فکر کردن با بچه طرفن. کاش میشد اینا رو بلند بگم . هوا میخوام نیست]

بابا-پاتو از این اتاق بیرون نمیزاری فهمیدی مرد باش بشین[نمیتونم]-بشین پسرجان من هنوز پدرتم

[هرچی میگذره بیشتر عصبانی میشم نه میتونم برم نه میتونم بشینم حتی فشار دادن دندونام هم کارساز نیست این وضعیتی که من میبینم فکر همه جاشو کرده فقط یه قلب آب میخواد یه چاقو یه قصاب]

بابا-این کار درسته من نمیفهممشکلت چیه راحت بگم درکت نمیکنم فاطمه از هر لحاظ خوبه همین جا باش و فکر کن همیشه با هر سازی که زدی رقصیدیم ولی این دفعه فرق داره آرین این تو بمیری از اوناش نیست هر غلطی بکنی هر چی دیگه سمت هم نیارم

[در رو به هم زد و رفت همون جلو در سر خوردم رو زمین دلم میخواد سرمو بزنم به دیوار لعنت به آبرو داری اعنت به حرمت نون و نمک لعنت به من که حتی نمیتونم تو این تابوت حرف بزنم جز عزرائیل کی میتونه جلو این افتضاحو بگیره سر دردم شروع شد حتی عزرائیل هم سراغ من نمیاد باید خیلی وقت پیش میبود ولی مثل اینکه حالا حالاها به من نگاه نمیکنه لعنت به این قلب سالم چندتا مشت به اون زدم چندتا به زمین لعنت به اشک که به مردها از حروم بالاتره باید یه کاری بکنم. رفتم تو سالن . دوباره سرها برگشت سمت من صدام از حالت عادی بم تر شده بود تمام سعیمو کردم عادی حرف بزنم] آرین-ببخشید آقا خسرو جسارته من میتونم با فاطمه خانم حرف بزنم [اصلاً به صورت بابا نگاه نکردم]

خسرو-از نظر من ایرادی نداره همین الان رفت تو اتاقش
-ممنون

[رفتم سمت اتاقی که فاطمه اکثر اوقات اونجا بود و من تا به حال توشو ندیده بودم . چند تقه به در زدم تا صدای ضعیفش از پشت در گفت بفرمایید . یه یا... گفتم و رفتم تو در و دیوار اتاق پر بود از کاغذهایی که روش طرح های متفاوت کشیده بود میدونستم تو دبیرستان گرافیک خونده ولی نمیدونستم انقدر علاقه داره که سر تا پای اتاقو این شکلی کنه معلومه خسرو دخترشو خیلی دوست داره چون این اتاق با اتاقی این خونه و صد البته اتاقی که تا به حال تو ده دیدم فرق میکنه میزتحریر و لپتاپ روش یه تخت خواب و کمد لباس وسایل اتاقو تشکیل میدادن . صاحب این اتاق تنها کسیه که میتونه از این مخصه نجاتم بده باید با این دختر صحبت کنم]

آرین-اتاق قشنگی دارین

فاطمه-ممنون [وسط اتاق ایستاده بودیم]

-من میتونم با شما صحبت کنم

[انقدر خجالتیه که فقط سر تکون میده با این خجالت فکر نکنم بتونه کارمو راه بندازه]

آرین-میتونم بشینم

-بله

[لبه تخت نشستم . فاطمه هم روی صندلی جلو میزت تحریرش نشست]

آرین-میدنم زیاد نشده که با هم صحبت کنیم ولی واقعاً چاره دیگه ای نداشتیم از آقا خسرو اجازه گرفتیم فکر کنم صدامو شنیدی

پس لطفاً کمتر خجالت بکش تا من هم راحت تر صحبت کنم [نگاه میکنه]- شما از این قضایای پیش اومده خبر دارین
-کدوم قضایا

-همین که . . . همین خواستگاری [سرخ و سفید شدن به چه درد من میخوره بابا جواب بده]
-بله

-شما از گذشته من خبر دارین دیگه نه [چه عجب جدی شد]

-یه چیزهایی شنیدم

[گوشیمو درآوردم همهء عکسای نرگس به نظر قشنگ میومد ولی از عمد یه عکس دونفرمون که توش عالی افتاده بود
انتخاب کردم وقتی اینجوری میخندید همه دنیا شاد میشد از همیشه قشنگتر به نظر میرسید قشنگترین لبخند عالمو داشت تو
این عکس عینک دودی نداشت و از همیشه شادتر به نظر میرسید چشممو از گوشی گرفتم و دادمش به فاطمه]
آرین-شما دختر عاقلی هستین متوجه منظورم میشین من بمیرم هم نمیتونم نرگسو فراموش کنم انقدر دوستش دارم که آگه خدا
یه نرگس دیگه بسازه و بیاره رو زمین باز هم نرگس خودمو بیشتر دوست دارم من میدونم با این حجب و حیاتون سخته با
خجالتی که از خسرو دارین ولی خواهش میکنم خودتون به بقیه بگین رضایت ندارین من دیگه نمیتونم کاری بکنم به خاطر
پدرم ولی شما میتونین ماجرا رو به هم بزنین

[فاطمه هنوز نگاش رو عکس بود گوشی رو ازش گرفتم و بلند شدم که برم]

فاطمه-خیلی خوشگل بوده

-نرگس باطنش از ظاهرش هم قشنگ تر بود

-من نمیتونم آقا عبدا... نمیتونم با بابام حرف بزوم

-من هم نمیتونم به نرگس خ*ی*ا*ن*ت کنم

-معلومه خیلی دوستش داری

-فقط آگه بتونی این ماجرا رو تموم کنی همیشه مدیونت میشم

[وقتی سکوتشو دیدم اومدم بیرون و بدون توجه به نگاه های خیره بقیه رفتم تو حیاط سرم داشت منفجر میشد من چه گناهی
کردم که یه روز هم آرامش ندارم یه روز هم نمیتونم با خیال راحت نفس بکشم یا به قول آرمان اکسیژن حروم کنم اینجا شبها
خیلی سرد میشه ولی نه به سردی زندگی من انقدر غرورم جلو همه خورد شده ام که تیکه هاشو هیچ جور نمیشه جمع کرد
از بیخودی راه رفتن تو حیاط خسته شدم باید با یه نفر حرف بزوم . این بار اولم نبود شماره نرگسو میگرفتم ولی هر دفعه
خاموش بود ولی نمیدونم چرا از این کار لذت میبردم و روزی چندبار تکرار میکنم.

این بار هم شماره نرگس گرفتم ولی خاموش نبود نمیدونم چرا انقدر به هم ریختم با هر بوقی که میزد قلب من هم بیشتر
میومد تو حلقم به ابلهانه ترین شکل ممکن امید داشتم که صدای نرگسو بشنوم ولی با صدای خشک و آمیخته با تعجب پدر رو
به رو شدم و همه رویاهام از هم پاشید]

پدر-الو آرین

[چی بگم با این لقمه ای که بابام برام پیچیده با کدوم رویی با پدر حرف بزوم]

-پسرم چرا حرف نمیزنی

- . . .

[لحنش آرام شد]- چرا شماره نرگسو میگیری؟
[فکر نکنم از این فاطمه آبی گرم بشه]- میتونین با پدرم حرف بزنین
-الان؟ چرا؟ حالت خوبه؟ [موبایل به دست رفتم سالن و سمت بابا]
-گوشی رو میدم بهش
[گوشی رو گرفتم طرف بابا یکم مشکوک نگاه کرد بعد گوشی رو گرفت]
بابا-الو

- . . .

-جناب مجد شماین یه لحظه گوشی
[با چشماش برام خط و نشون کشید و رفت تو اتاقی که نماز میخوندیم اگه این همه چشم بهم زل نزده بود فالگوش وامیستادم
دیگه برام مهم نیست این کارها وجهه ام رو پیش خسرو خراب میکنه از خسرو بعید بود رضایت بده دخترش با آدمی با
شرایط من. . . اصلاً حتی دوست ندارم لفتشو به زبون بیارم عجیب تر اینکه بلند نمیشه فکمو بشکنه خسرویی که من
میشناختم اینجوری نبود.
بعد از اینکه چشمم به قیافه های گرفته اطرافم افتاد رفتم مثل یه بچه خوب گوشه نشستم . همون بهتر که کسی چیزی نمیگه
این موضوع حل شدنیه نیازی نیست دوباره گم و گور بشم و اگر نه راه خلاص شدن از این زندگی نکبتی رو این دفعه خوب
بدم.]

خسرو عجیب خشن نگاه میکرد انگار همه منتظر بودن بابا از اون اتاق بیاد بیرون با خبر به هم خوردن این معرکه دل منو
شاد کنه . خسرو یه نگاه به قیافه من کرد و طاقتش تموم شد و از جا بلند شد منتظر بودم هر لحظه دندونام بریزه تو حلقم ولی
رفت تو اتاق فاطمه این بهترین فرصت برای فاطمه است که با پدرش حرف بزنه . تمام مدتی که خسرو و بابا تو جمع نبودن
نبضم تند میزد بعد از چند دقیقه طاقتم فرسا بابا و خسرو همزمان از اتاق ها اومدن صورت خسرو از عصبانیت سرخ بود
همینطور که در اتاق به هم میزد با صدایی که اصلاً نمیخواست کنترلش کنه داد زد]-از این به بعدش پای خودت دختره چشم
سفید

[با سرعت از خونه خارج شد و همه رو تو بهت گذاشت رو سر من هم از خوشی نقل و نبات میریختن چون مطمئن بودم
زحماتم به ثمر نشست بابا یه نگاه به صورتم انداخت و من هم شونه بالا انداختم و یه خنده احمقانه تحویلش دادم که گویای
خیلی چیزها بود]

بابا-پاشو بیا کارت دارم

[رفتم تو اتاق و بابا درو بست و برگشت طرف من]

بابا-پدر نرگس با این مسئله مشکلی نداره حتی گفت میاد سر عقد باشه]-از پدر انتظار نداشتم]

-شما چه زود برنامه ریختین ولی دیگه لازم نیست زحمت بکشین به پدر هم خودم زنگ میزنم نیاد چون قرار نیست عقد و
عروسی برپا بشه

-اگه منظورت کاریه که الان خسرو کرد مطمئنم زیر سر خودته اینو بدون همه عالم جمع بشن نمیتونن جلو کاری که میخوام

بکنم بگیرن تو هم خودتو خسته نکن چون فایده نداره تقریباً همهء کارها رو ردیف کردم تو همین هفته کارو تموم میکنیم مادرت به بقیه هم خبر داده تو راهنم خیالت راحت هیچ کاری نمیتونی بکنی -شده خودمو بکشم جلو کارتون میگیرم میدونین که میخوام و میتونم -تو همیشه هر کار خواستی کردی ولی بهت گفتم این دفعه بین چیزی که میخوای و من و مادرت یکی رو باید انتخاب کنی -چرا انقدر اصرار میکنی یعنی واقعاً متوجه نیستین داری چیکار میکنی . شما نرگسو دوست نداشتین؟ من بچه نیستم که برام تصمیم بگیرین فکر میکردم حداقل شما درک میکنین که بعد نرگس چی به روز من اومد چون از حرف نمیزنم فکر میکنین برام مهم نیست نکنین این کارو همون روز که فهمیدم نرگس رفته باید من هم میرفتم حماقت کردم -من هر کاری میکنم برای خودته -من دلسوزی نخوام باید با کی حرف بزنی -میدونم به آخرین کسی که فکر میکنی خودتی پس بزار یادت بندازم برای چی اومدی اینجا -کجا؟ -چرا اومدی این ده؟ -برای اینکه یکی بهم گفت بی کسی از مردن بدتره اومدم اینجا چون کسی منو نمیشناخت [با بُهت نگاهم کرد]-پس چرا برگشتی خونه؟ -اگه با این کارتون پشیمونم نمیگردین حتماً چراشو بهتون میگفتم -آرمان میگفت اومدین اینجا تا آبروی خسرو رو بخرین -یه چیزی تو همین مایه ها -فاطمه دختر خوبیه حتی میتونم بگم برای تو حیفه ولی اگه حتی یه ذره به آبروش فکر کرده باشی سعی نمیکنی جلو این ازدواج بگیری -فکر نکنین با دست گذاشتن رو نقطه ضعف هام خر میشم دارین راجع به ازدواج من حرف میزنین -به هر حال دارم بهت میگم تو به این خانواده مدیونی این کمترین کاریه که میتونی بکنی -من این کارو نمیکنم -چرا میکنی تازه یه رسم خوب که اینها داری اینه که بعد از هفت شبانه روز جشن گرفتن عروس با جهیزیه اش میره خونه شوهر -من میگم نره شما میگی بدوش تازه میخواین هفت شبانه روز هم برای این مصیبت جشن بگیرین عروس کی جهاز چی اصلاً من خونه دارم؟ -فکر اونجاش هم کردم میرین خونه مادر بزرگت -مگه اونجارو نفروختین؟[ما رو باش چقدر به خاطر اون خونه غصه خوردیم] -اولاً بین ارثی بود نمیشد دوماً تا خونه خودم هست چرا اونجا رو بفروشم اونجا یادگار مادر خدا بیمارز مه -بابا شما خونه مادر خدا بیمارزتون انقدر دوست دارین که میگین یادگار چطور از من میخواین به کسی که بیشتر از خودم دوستش دارم و دستش از دنیا کوتاهه خ*ی*ا*ن*ت کنم

- هر چی دوست داری بگو فردا میریم کلانتری از اونجا میریم دنبال فرشته و بچه ها بقیه هم کم کم پیداشون میشه سفارش کردم فرشته و بچه ها زودتر بیان تا خانواده ها با هم آشنا بشن هم مقدمات عروسی رو فراهم کنیم با هواپیما میان بیرجند -گل راضی بلبل راضی خاک تو سر من ناراضی دیگه

-بالاخره یه حرف راست زدی دیگه حوصله بچه بازیتم ندارم سعی کن قبول کنی ما بدتو نمیخوایم آگه نمیتونی درست رفتار کنی حداقل حرمت نگه دار و هیچ کار نکن

[دیگه از بحث کردن خسته شدم من هم یه ظرفیتی دارم ولی واقعاً موندم تو این چند ساعتی که من نبودم بابا چطوری این همه کار کرده.

بابا که رفت تنهایی تو اتاق نشستم و به این فکر کردم که چکار میتونم بکنم حاله از خودم به هم خورد چون هیچ کار نمیتونم بکنم. تو همین فکر هابودم که امیرحافظ اومد تو اتاق]

آرین-چیزی میخوای؟

-تو میخوای با فاطمه عروسی کنی؟

-تو چی فکر میکنی؟

-بابام میگه تو زن داری

-آره یه دونه خوبشو دارم

-دوستش داری؟

-خیلی

-پس چرا میخوای با فاطمه عروسی کنی؟

-چون بابام میگه

-من هم به حرف بابام گوش میدم

-کار خوبی میکنی

-ولی فاطمه به حرف بابا گوش نمیده

-چطور؟

-بابا میگه فاطمه نباید با تو عروسی کنه ولی فاطمه لج کرده مامان میگه فاطمه لجبازه با هم به فاطمه گفت چشم سفید . . .

عبدالله... چشم سفید یعنی چی؟

-نمیدونم

-من نمیخوام فاطمه بدبخت بشه

-مگه قراره بدبخت بشه؟

-بابا گفت آگه زن تو بشه بدبخت میشه

-تو اینها رو از کجا شنیدی؟

-تو آشپزخونه داشتن حرف میزدن

-رفتی فالگوش وایستادی؟

-آره

-الان هم داری خبرکشی میکنی حالا این حرفارو به من زدی عیب نداره ولی به کس دیگه ای نگي باشه

-مامان گفت بهت بگم بیای برای شام

-الان میگی؟

[شونه هاش بالا انداخت و رفت . اون لحظه بود که فهمیدم دیگه رسماً هیچ امیدی برای نجات باقی نمونده حالا میفهمیدم چطور خسرو راضی شده دخترش با کسی با شرایط من ازدواج کنه. من از کی کمک خواسته بودم؟! دیگه نمیتونم کاری بکنم.

شام رو در کنار چهره های فکری و سکوت و کسایي که سعی در تحمل وضعیت موجود داشتن صرف کردیم و بعد از اون رفتم دنبال سجاد تا شاید با حرف زدن با اون فکرم باز بشه . از خونه کشیدمش بیرون تا پدر و مادرش چیزی از ماجرا نفهمن اول از سردی هوا شکایت میکرد ولی وقتی جریان برایش تعریف کردم اون هم سردی هوا یادش رفت]

سجاد-حالا میخوای چکار کنی؟

-اگه میدونستم که دست به دامن تو یه الف بچه نمیشدم

-بدم میاد هر وقت کم میاری به من میگی بچه

-ول کن این حرفا رو من چکار کنم؟

-بیا از یه دید دیگه نگاه کن

-دیگه دیدی نمی مونه من به جز نرگس نمیتونم به کس دیگه ای فکر کنم

-خب فکر نکن

-یعنی چی؟

-اصلاً عروسی با فاطمه به نفعت هم هست

-دیگه داری چرند میگی

-نه باور کن به نفعته

-از چه لحاظ؟

-کم کمش خلاصی از شر اون دختره دوست زننه

-اونو که خودم هم میتونم شرشو کم کنم

-آره ولی اینجوری کارت راحت میشه

-میخوام صد سال سیاه اینجوری راحت نشه

-اصلاً مگه تو نیومدی حرفای پشت سر فاطمه رو کم کنی خب اینجوری حرفا تموم میشه

-ای بابا خب با یکی دیگه از خواستگارش عروسی کنه تا حرفها کم بشه

-فاطمه همه خواستگارش رد میکنه

-خب به من چه

-رابطش اینه که فهمیدیم از اون روزها بهانه الکی میاورده گلوش گیر بوده

-نمک نریز اعصاب ندارم

-حالا یه کاری من میگم آگه بد بود هر چقدر دوست داری با اون اعصاب داغونت به من بد و بی راه بگو

-چی؟

-تو رضایت بده بزار عروسی بگیرن خوشحال باشن بعد فاطمه رو با خودت ببر بزار درس بخونه زندگی کنه تو که هوای

همه رو داری مواظب اون هم باش بزار دلش خوش باشه تو هم زندگی خودتو بکن کار به کارش نداشته باش اون هم یکی

مثل بقیه حالا فاطمه نه یکی دیگه مطمئن باش بابات دست از سرت بر نمیداره

-بعد آگه من نخوام مسئولیت یه نفر قبول کنم باید چکار کنم

-ببین فاطمه موقع به دنیا اومدنش مادرشو از دست داده من و فاطمه خواهر برادر رضایی حساب میایم فاطمه همیشه غمگین

و گوشه گیر بوده شاد کردنش برای تو کاری نداره یه ایندفعه رو از خوشحالی خودت بزن

-آخه گلابی یه جوری میگی انگار من دارم از سر خوشی میمیرم من خوشیم کجا بوده که به خاطر یکی دیگه ازش بزنم

-خب فاطمه رو هم بزار رو بقیه غم هات بزار خوشحال باشه آگه هر کسی جای تو بود انقدر ناز میکرد اول یکی

میخوابوندم تو گوشش تا حساب کار دستش بیاد بعد میگفتم حیفا فاطمه برا تو . . . خسته ام کردی شب بخیر

-کجا میری؟ بابا تو هم که رفتی تو تیم اون ها

-آگه فاطمه رو اذیت کنی با من طرفی

-نه بابا ترسیدم

-شب بخیر

-برو بابا

[دلم به حال خودم سوخت. با آرمان هم همیشه اصلاً حرف زد با هیچکی همیشه حرف زد کاری هم نمیتونم بکنم همه روزنه

های امید بسته شده سجاد که رفت یکم اطراف راه رفتم و غر زدم و دوباره برگشتم پامو که تو حیاط گذاشتم چشمم به

موتورم افتاد کاور روشو برداشتم و سوار شدم . . .

آره میرم کار نیمه تموم یه سال پیشو تموم میکنم این دفعه دست دست نمیکنم کاری که میخواستم رو اون پرتگاه بکنم کامل

میکنم اینجوری همه از شرم خلاص میشن راحت میشم موتورو روشن کردم سرم بلند کردم راه بیفتم که چشمم به پنجره اتاق

فاطمه افتاد ولی این دفعه که دید دیدمش خجالت نکشید . فرار نکرد .

چرا نرفت؟

اون نگاه میکرد من هم نگامو ازش نگرفتم من این دختر و مثل آرمیتا دوست دارم ولی حالا نمیتونم کار درست کدومه کسی

نیست کمکم کنه. موتور و خاموش کردم. باید یه فکر درست بکنم. رفتم تو خونه داشتن تشک ها رو پهن میکردن از امیر

علی کاغذ و خودکار گرفتم دیگه نمیتونستم پامو تو اتاق حیاط بذارم رفتم تو یکی از اتاق ها. بار اول که اومده بودم اینجا تو

این اتاق بودم اتاق تصمیم اتاقی که من و عبدا... توش تصمیم های بزرگ گرفتیم اما این از همش سخت تره. از داخل ساکم

عینکم پیدا کردم و کاغذها رو روبه روم چیدم و شروع به نوشتن کردم آگه برم آگه بمونم آگه بمیرم آگه و آگه . . . انقدر

نوشتم و برای خودم جدول و نمودار کشیدم که روی کاغذها خوابم برد. . .

صبح با حجم آبی که رو سر ریخته شد بیدار شدم. سریع بلند شدم که امیرحافظ با یه لیوان خالی و یه لبخند دندون نما جلوم

ظاهر شد]

آرین-این چه کاریه

امیرحافظ-هر چی صدات کردم بیدار نشدی خب

-ببین چه گندی زدی به نوشته هام حسابتو میرسم وروجک

-نمیتونی

[اینو گفت و پا گذاشت به فرار شیشه عینکم خیس شده بود درست جایی رو نمیدیدم عینک زدم بالا سرم و افتادم دنبال

امیرحافظ میخندید و فرار میکرد]

-زورم به هر کی نرسه به تو نیم وجبی میرسه حسابتو میرسم

[آخر سر گیرش آوردم چندتا زدم پشتش و شروع کردم به قلقلک دادنش سعی میکرد فرار کنه که ولش کردم هنوز داشتیم

میخندیدیم که دیدم بابا با چشمایی که از تعجب گرد شده بود داره ما رو نگاه میکرد]

آرین-چیزی شده؟

بابا-نه نمازتو بخون ببینم چطور باید بریم دنبال مادرت و بچه ها

-وانت محمود آقا هست شما خیالتون راحت باشه

[بعد از نماز همینطور که عینکمو تمیز میکرد رفتم سر سفره. امیرحافظ همش به خاطر عینک زدم مسخره ام میکرد ولی

از کس دیگه ای صدایی نمیومد به قیافه هیچ کس نگاه نمیکردم جواب امیرحافظ رو میدادم ولی حتی یه لحظه طوری رفتار

نکردم که بقیه فکر کنن از دیشب تا به حال تغییری کردم

بعد از صبحانه وانت محمود آقا رو قرض گرفتم و به اتفاق بابا اول رفتیم کلانتری. ولی تا رسیدیم انقدر این وانت تکون

خورد که جای چشم و دماغمون عوض شد بعد از امضا کردن چندتا فرم قرار شد هروی رو منتقل کنن و اونجا زمان

دادگاهو اطلاع بدن چندتا دیگه از شاکی ها هم اونجا بودن از اونجایی که همدرد بودیم جو درد و دل بابا رو گرفت اونها هم

از ما تشکر کردن که با هوشیاری و درایت این انگل اجتماعو تحویل ماموران قانون دادیم بعد از رد و بدل کردن شماره

قرار شد اگه اتفاق جدیدی افتاد به ما هم خبر بدن ما هم با احساس جدیدی از رضایت و خوشنودی نشستیم تو وانت محمود آقا

تا ثابت کنیم جای جزایر لانگرهانس و بصل النخاع میشه که عوض بشه

بعد از پنج-شش ساعت رانندگی مداوم بالاخره رسیدیم بیرجند خوشبختانه پرواز مامان اینا تاخیر داشت و اگر نه با این وضع

وانت و اون معطلی تو کلانتری انقدر زنگ کشمون میکردن که دیوونه بشیم خلاصه نیم ساعت تو فرودگاه منتظر موندیم تا

بالاخره تشریف آوردن انقدر ساک و وسیله با خودشون آورده بودن که انگار اومدن اقامت دائم ایتالیا مغازه که هنوز آنچنان

سود دهی نداشت با حقوق کارمندی من بیچاره و حقوق بازنشستگی بابا میخوان عروسی بگیرن خدا دل خوش بده.

مامان و آرمیتا که تا چشمشون به من و بابا افتاد بساط ماچ و ب*و*س*ه رو پهن کردن مخصوصاً مامان زیادی خوشحال

بود پسرش داره داماد میشه . ساعت چهار عصر بود نفری یکی یه دونه ساندویچ بی موقع خوردیم و رفتیم سمت وانت . این

ماشین نداشتن هم بد دردی بزرگترین دردش تموم شدن حقوق من بود که رفت پای بلیط هواپیما . من و آریا نشستیم پشت ،

مامان و بابا و آرمیتا رفتن جلو البته آرمیتا خیلی اصرار میکرد بیاد عقب که رگ غیرتم باد کرد انداختمش جلو انقدر مامان

سر و صورت ماچ کرده بود که پاک فرم صورتم عوض شده بود مطمئنم صورتم هنوز پر از رژ لبشه با این وضع وانت هم

که سرمون دوتا شد پامون یکی تا وقتی که هوا روشن بود خوب بود ولی کم کم هوا رو به تاریکی میرفت فهمیدم آریا داره میترسه به سختی رفتم کنارش بیچاره گوسفندهایی که با این وانت این ور اون ور میرن]

آرین-اوضاع مدرسه ات چطوره؟
 -خوبه امتحانا که تموم شده خوبه
 -به مغازه سر میزدی؟
 -آره برف اومده بود جلو مغازه رو پارو کردم
 -حالا پول دستم بیاد ایرانی سابیونی چیزی میزنم جلوش
 -آره خوب میشه
 [یکم دیگه دل به زلزله زیر پامون سپردیم و سکوت بینمون برقرار شد چهار ساعت بود که تو راه بودیم هنوز کلی راه مونده بود و هوا تاریک شده بود]
 آریا-داداش
 [این بار اول بود بهم میگفت داداش فکر نمیکردم انقدر خوشم بیاد]-جان داداش؟
 -واقعاً میخوای با این دختره عروسی کنی؟
 -نمیخوام ولی چاره ای نیست
 -این ماشین کیه انقدر درب و داغونه؟
 -الان بگم محمود آقا میشناسی؟
 -کی میرسیم؟
 -هنوز دو ساعتی داریم
 -اوف . . . این ماشینه چرا انقدر تکون میخوره
 -تازه الان جاده آسفالته صافه بذار بریم تو جاده خاکی اونوقت فقط باید یه چیزی رو سفت بگیری که از پشت وانت پرت نشی
 -کاش آرمیتا رو میاوردم عقب پرت بشه بیرون
 [مثل اینکه صدامون جلویی ها میشنیدن چون صدای داد آرمیتا بلند شد]
 -خیلی بی شعوری آریا
 آرین- نه حالا که فکر میکنم میبینم راست میگی باید میاوردمش پشت
 آرمیتا-شنیدم چی گفتی؟
 آرین-گفتم که بشنوی
 آریا-دمت گرم داداش
 آرمیتا-جفتتون نامردین
 مامان-انقدر جیغ جیغ نکن دختر کر شدم شما دو تا هم سر به سرش نزارین
 بابا-فرشته جان خودت که بیشتر جیغ میزنی آرین بابا بیا این دوتا رو هم ببر پشت

مامان-برم پشت که پرت شم بیرون آره
 آریا-ایول بعد سی سال زندگی دعوا ی مامان بابا افتاد
 آرمینا-خوشحالی ذوق داره خجالت بکش
 آرین-حالا برای چی گریه میکنی؟
 آرمینا-من گریه نکردم [بلند تر داد زد]-توهم زدی
 بابا-بسه دیگه انقدر داد نزنین کچل شدم
 آریا-بابا پشت وانتیم حداقل یه آهنگ بزار نفهیم سرده داریم یخ میزنیم
 مامان-از تو ساک زرده پتو ور دارین سرما نخورین
 آرین-نوارهای محمود آقا تو داشبرده آگه خواستین بردارین

[آریا خم شد از تو ساک پتو برداره که وارد جاده خاکی شدیم و پرت شد جلو که با یه حرکت کمرشو گرفتم یکی نیست بگه استخوانی برای چی وامیستی که بخوری زمین خلاصه پتو به خودمون پیچیدیم و لرزیدیم آهنگ های محمود هم سرگرممون نکرد دیگه وقتی رسیدیم خواستم از وانت بیام پایین راه رفتن یادم رفته بود رفتم سویچو تحویل بدم که کاشف به عمل اومد همه جمع شدن خونه خسرو مامان و بابا و آرمینا که جلو جلو رفته بودن من و آریا دیرتر رسیدیم آریا با دیدن کمسیون رو به روش تا تونست از ترس به من چسبید انگار فکر میکرد آقایی که دور تا دور خونه نشستن میخوان کتکش بزنن خود من هم بار اول که همچین جلسه ای دیدم با خودم فکر کردم هر لحظه منتظرن تا یه سوتی بدم گلومو گوش تا گوش بیرن ولی الان حالشون خوبه چون عروسی در راهه قراره یه نفرو موظف کنن تا آخر عمرش نقش بازی کنه امیدوارم فاطمه خالی تو این بازی ایجاد نکنه چون از من سیر خورده از همه چی ، هیچ چیز بعید نیست جای آرمان خالی و اگر نه با این نگاه ها میگفت پسندیدین ان شا...]

بعد از شمردن تعداد چهره های بشاش و تعداد چهره های درهم و سیل تبریکات بحث های پیرامون ازدواج و مطالبات و مهریه و غیره و غیره شروع شد تا آخر شب تخمه شکستن ابراز خوشحالی کردن دو روز بعد هم اقوام عزیز رسیدن تو این دو روز انقدر سرم شلوغ بود که تا بفهمم چی شد سر سفره عقد بودم انگار اون موقع تازه فهمیدم دارم چکار میکنم من آدم این کار نبودم یه نگاه به فاطمه یه نگاه به عاقد یه نگاه به چهره های شاد اطرافم کردم عجب غلطی کردم دارن به بدبختی من میخندن عمو، زن عمو، خاله، پدر، بابا و مامان و همه دارن میخندن به چی؟ از چی خوشحالن؟ خوبه که خسرو نمیخنده ناراحت نیست ولی نمیخنده پاهام آماده بلند شدن بود

نمیدنم چی شد این تصمیم کوفتی رو گرفتم و گند زدم به همه چی نمیدونم میتونم یا نه ولی راهیه که شروع کردم کاش میشد قبل از عقد با فاطمه حرف بزنم بگم میخوام چکار کنم بگم راهمون از هم جداست بگم این یه قرارداد یه قرارداد برای شادی همه جز خودم بگم رو من به عنوان یه حامی حساب کنه انتظار دیگه ای نداشته باشه بگم به تنهایی عادت کن چون برای خوبی خودت هم شده کمتر منو میبینی بگم هر چی میخواد بهش میدم فقط نخواد شوهرش باشم انقدر تو فکر بودم که با یه صدای پر از شک و تعلل گفتم بله ، بله ای که معلوم نبود سوالیه یا جواب سوالی که عاقد پرسید و چند لحظه بعد اون نمایش تموم شده بود و من پای برگه هایی رو امضاء کردم که روزی با عشق امضا کرده بودم و حالا . . . یه روزی این امضاها معنی دیگه ای داشت حالا شناسنامه ام خط خطی شده بود. آخه چطور تونستم اجازه بدم زیر اسم

نرگس اسمی بیاد. چرا نشد تو این سه روز کاری کنم. حلقه ای که به دست چپم بود نشون میداد هنوز هم به نرگس پایبندم خوبه که این طرفها زیاد رو این چیزها حساس نیستن اگه باشن هم کسی جرئت پرسش نداره ولی این کار لگد زدن به هممه باورم هام بود انگار هیچ کس حواسش نیست چه اتفاقی میوفته شاید چون مثل همیشه نداشتم بقیه بفهمن چی میخوام شاید چون هنوز هیچ کس درست منو نشناخته شاید چون اومدن عروسی .
هنوز تو تردید بودم که فهمیدم به خاطر رسم های به ظاهر قشنگشون نمیتونم طی این چند روزی که جشن گرفتن فاطمه رو ببینم تا باهاش حرف بزنم]

[امشب آخرین شبیه که جشن میگیرن به صحنه رو به روم نگاه کردم خوبه که خوشحالن من همه رو خوشحال کردم شاید اگه من مهمون این عروسی بودم مثل همهء مهمون های اینجا بهم خوش میگذشت. ساز و دهل و رقص های محلی و رسم های جالبشون باعث میشه دو دقیقه هم احساس کسلی و بیکاری نکنی، آرمان که از رقص و خوشی زیاد به نفس افتاده بود به جز آرمان که هر سه دقیقه یه بار مزاحم آرامشم میشد کسی کار به کار من نداشتم دم به دقیقه یا گیر میداد پاشو برقص یا میگه چرا قیافه میگیری یا میگه به چی فکر میکنی یا میگه از اون خنده پنج سالی یه بار ات اجرا کن زشته. خدا رو شکر کردم از مهمون های دیگه دیرتر رسید وگرنه این چند روز دیوانه ام کرده بود. داشت دوباره میومد طرفم برای اینکه با مشت نرم تو دماغ بزرگش به سمت در حیاط رفتم از کنار جمع خوشحال گذشتم و رفتم تو کوچه برعکس حیاط که خیلی روشن بود کوچه فقط با ریشه هایی که جلو در حیاط بسته شده بود روشن بود جالبه به نظر حیاط گرم تر میومد .

خوبه که فردا برمیگردیم واقعاً خسته شده بودم یه لحظه صدای ساز و دهل قطع شد حالا میتونستم صدای دست زدن و آواز خوندن زن ها رو بشنوم خوبه اقوام محترم ماشین آوردن هر کدوم تو یه ماشین میشینیم میریم که ان شاء... زودتر برسیم بریم سر کار و زندگیمون. قبل این جریان ها به گرفتن دکترای فکر میکردم حالا باید فکر کنم یه کامیون چهارو چطوری سالم برسونم خونه مادر بزرگ چطوری باید فاطمه رو توجیه کنم تو این نه روز انقدر به این چیزها فکر کردم که مغزم داره منفجر میشه. خوبه که تو کوچه کسی نیست میتونم چندتا نفس بی دغدغه بکشم. تکیه ام به دیوار پشت سرم دادم یکم نفس میکشم دوباره برمیگردم تا راند دوم اجرا بشه فردا فاطمه رو میسپرن دست من نمیدونم میتونم این مسئولیتو درست انجام بدم یا نه. به ماشین های جلوم نگاه کردم یه چیزی بین ماشینا حرکت کرد. یقیناً گربه بود. یاد عبدا... افتادم خوبه کسی بهش نگفت عروس کیه اون هم به هوای عروسی کلی جمعو شاد کرد به محضی که بتونم میگردم دنبال خانواده اش وقتی بعضی ها مسخره اش میکنن واقعاً ناراحت میشم.

خواستم برگردم تو حیاط که حس کردم چیزی به سرعت به طرفم میاد سرم برگردوندم و به همراه فرو رفتن جسمی تیز تو پهلو صورت عصبانی امیرمحمد دیدم... باورم نمیشد با حسی از درد و ناباوری تنها کلمه ای که به ذهنم رسید گفتم: چرا؟!]

سوالم جوابی نداشت جز پیچوندن چاقو تو پهلو بی اختیار رو زمین نشستم ولی هنوز قیافه اش جلوم بود خواستم بلند بشم و

از خودم دفاع کنم که امیرحافظ اومد تو کوچه و امیرمحمد پا گذاشت به فرار ولی امیرحافظ اون صحنه رو دیده بود و با چشمایی پر از ترس نگام میکرد . نشستم رو زمین و تکیه دادم به دیوار . امیرحافظ هنوز تو شوک بود . صداش کردم . ترسیده بود . اشکاش ریخت رو صورتش . حالا من موندم با یه بچه ترسیده و یه ضارب متواری و یه پهلوی سوراخ که ازش خون میره چکار کنم . نباید بزارم بابا این صحنه رو ببینه با اون قلب ناراحتش معلوم نیست چی بشه]

آرین-امیرحافظ گریه نکن بیا اینجا

...

-بیا چیزی نشده آروم برو تو خونه آرمانو صدا کن به کس دیگه چیزی نگی خب

[هنوز گریه میکرد دیگه درد امونم برید صدای آهنگ و کف زدن یه لحظه بالا رفت از موقعیت استفاده کردم و با صدای بلندتر امیرحافظ رو صدا کردم که سرشو تکون داد این دفعه شمرده تر گفتم]

-برو تو آرمانو صدا کن با کس دیگه ای هم حرف نزن بدو

[نمیدونم مغز یه بچه پنج ساله که ترسیده قدرت پردازش این چیزها رو داره یا نه ولی وقتی رفت خودمو لعنت کردم که گوشیمو جا گذاشتم بعد چند دقیقه امیرحافظ در حالی که دست آرمانو دنبال خودش میکشید از حیاط اومد بیرون]

آرمان-خب یه چیزی بگو بچه . همینجوری میکشی مگه کیسه گونی ام کجا میری

[چشمش افتاد به من]

آرمان-چرا اینجا نشستی . نکنه بچه رو کتک زدی ها

آرین-برو سویچ ماشینتو بیار نذار کسی بفهمه

-چرا چی شده[دوقدم اومد نزدیک تازه وضعیتو دید]-تو چرا اینجوری شدی

-صداتو بیار پایین . آروم برو سویچ بیار به هیچ کس مخصوصاً بابا چیزی نگو[بلند گفتم]-برو دیگه

[با عجله رفت انقدر رو زخمو فشار داده بودم حتی انگشتم خسته شده بودن امیرحافظ گریه میکرد . آرمان برگشت ولی خسرو هم همراهش بود]

خسرو-کی این کارو کرده؟

[وقتی دید جوابشو نمیدم از امیرحافظ پرسید فکر نمیکردم تو اون تاریکی چیزی دیده باشه ولی اسم امیر محمد رو آورد دیگه

بقیه اش گفتن نداره یه دامادی بی داماد یه سری مهمون که نفهمیدن چی شد چون برای حفظ آبرو امیرحافظ هم با خودمون

آوردیم یه موبایل که صدای زنگ مداومش رو اعصابم بود کل باندهای جعبه کمکهای اولیه ماشین آرمان تموم شد هیچ

صندلی های ماشینش هم خراب شد هنوز هم خون لعنتی بند نیومده بود تمام طول مسیر خسرو غر زد و امیرمحمد رو فحش

داد که قصد بیوه کردن خواهر نو عروسش رو داشته . من نمیونم چرا هر چی بدبختیه سر من بیچاره میاد.

دکتر گفت اگه چاقوش بلندتر بود باید با کلیه ام خداحافظی میکردم . من موندم چه هیزم تری به این بشر فروختم که اینجوری

با من دشمن شده .

تا صبح شد خبرگذاری آرمان همه رو از موضوع با خبر کرد خوبیش این بود که تا اون موقع اوضاعم رو به راه تر شده

بود با اون سر و شکل و پیرهن خونی هر کی جای بابا بود سکنه میکرد.

برای بار دوم در جواب مامور پلیس گفتم از ضاربم شکایت ندارم.

با اون مقدار دکتر و پرستار و خون و خونریزی و بخیه و سُرْم و آمپول پر مشغله ترین شب زندگیمو گذروندم . تا قبل از ظهر و وقت ملاقات تنهایی و آرامش بود چون آرمانو از اتاق انداختم بیرون ولی به محضی که ساعت ملاقات رسید انقدر اتاق شلوغ شد که برای خودم جا نبود همه مهمون هایی که این هفت روز برای عروسی جمع شده بودن ریختن تو بیمارستان و به زور خودشونو تو اتاق جا کردن هر تیکه تخت یه نفر نشسته بود . داشتن برای خودشون حرف میزدن . من نمیدونستم به وضع موجود بخندم یا با یه داد جانانه همشونو بندازم بیرون و از اونجایی که مثل همیشه هیچ غلطی نمیتونستم بکنم زل زدم به سُرْم و تعداد قطره ای که ازش میریخت میسرمد . مامان هم که تا راه باز میشد میومد جلو و به ماچ کردن سر و صورت من می چسبید گریه میکرد و قربون صدقه ام میرفت ولی من سر و صداها داشت دیوونه ام میکرد یکی نیست بگه بی انصاف ها این موجود روی تخت تازه از اتاق عمل در اومده . . . وقتی حسابی خونم به جوش اومد آرمانو صدا کردم از بین جمعیت دور تخت رد شد و اومد جلو . پشت گردنشو گرفتم و کشیدمش جلو تا بتونم جوری که کسی نشنوه باهاش حرف بزنم هرچند نیش تا بنا گوش باز شده اش اذیتم میکرد]- برو کارهای ترخیصو بکن میخوام برم - کجا میخوای بری دلت برای عروس خانم تنگ شده صداس کنم اونجا وایستاده

- ما رو ببین رو دیوار کی یادگاری مینویسیم خودتو چاقو بزنی بعد بریزن سرت خفه ات کنن فکر فرار به سرت نمیزنه از کار و زندگی افتادم برو کارهای ترخیصو بکن با همین قوم تاتار برگردم

- هنوز زوده دکترا گفت یه چند روزی مهمونشونی الان مسکن زدن بهت داغی نمیفهمی

- بمیرم هم اینجا نمیومم دارم خفه میشم مسئولیتش با خودم برو خلاصم کن میخوام برم

- مگه دست خودته همین قوم به قول تو تاتار عمراً بزارن اینجوری بری اصلاً خودت هم نمیتونی بری

- آگه نری خودم بلند میشم

- آگه از شلوغی ناراحتی خلوتت میکنم برات

- یا کارهای ترخیصو بکن یا یه حلقه دار آماده کن برام یا همه رو بفرست شهر و دیارشون

- عروس خانم هم بفرستم؟

- همه رو . میخوای خودت هم برو عروس خانمتون هم ببرین من خودم میام من که اخراج شدنم حتمیه تو خودتو نجات بده

- نه دیگه داری چرت و پرت میگی خودم یه کاری میکنم

[از بین جمعیت رد شد به زحمت خودمو کشیدم بالا تا بتونم از بین کله های ریز و درشت رو به روم ببینمش رفت سمت مهین و چیزی در گوشش گفت مهین رفت سمت مامان و چیزی بهش گفت مامان رفت سمت خاله و زن عمو و ثریا بعد هر کدوم رفتن سراغ شوهراشون . من هم به زنجیرهء تشکیل شده نگاه میکردم نمیدونم آرمان چه معجزه ای کرد که یکی یکی بعد از آرزوی بهبودی خداحافظی کردن و رفتن فقط مامان و بابا و فاطمه تو اتاق موندن آرمان هم یه چشمک زد و رفت . یه نگاه به ساعت دیواری کردم تا پایان ساعت ملاقات نیم ساعت مونده بود سُرْم هنوز از سر و صداهای چند دقیقه پیش درد میکرد]

آرین-مامان

مامان-جان مامان درد و بلات به جونم چی میخوای

-شما و بابا و فاطمه برگردین من خوبم

-می مونیم خوب شدی با هم میریم
-گفتم من خوبم آریا و آرمیتا درس دارن برای بابا هم خوب نیست زیاد تو بیمارستان باشه فاطمه رو هم ببرین
-کجا بریم؟

-خونه

-یه بار بهت گفتم تا مرخص نشی می مونیم آرمیتا و آریا با خاله ات اینا بر میگردن تو نگران خودت باش
[همون موقع یه پرستار اومد تو و داخل سُرْم چیزی تزریق کرد]

آرین-ببخشید شما اطلاع داری من کی مرخص میشم

پرستار-فکر کنم سه روز دیگه

[دلَم میخواست با همون لوله سُرْم خودمو حلق آویز کنم یه نگاه به حضور کمرنگ فاطمه گوشه اتاق انداختم دلَم نمیخواد فکر کنم چرا با بقیه نرفته حوصله فکر کردن ندارم مغز من هم یه ظرفیتی داره دیگه نمیخوام فکر کنم به هیچی. ای ذهن مشوش آسوده باش که میخوام تا یه مدت اصلاً ازت کار نکشم]

فصل 10

آرمان-پاشو دیگه مرد گنده خودشو لوس کرده

آرین-تو تا به حال چاقو خوردی؟

-انقدر که تو از پشت به من خنجر زدی شمارش از دستم در رفته پاشو کارت دارم

-بیدارم حرف حسابت چیه شش ساعته بالا سرم سمفونی اجرا میکنی

-من فردا برمیگردم

-خب به من چه

-گفتم بهت بگم فردا صبح بلند شدی دیدی نیستم نگی نامردی کرد نگفت

-حالا مشیری رو چکار کنم

-گریه نداره که بزار یه عکس از خودت و بخیه هات بگیرم با مدرک میریم میگیم شاه داماد سوراخ سوراخ شده اخراجش

نکنین

-این تن بمیره برو با دکتزه حرف بزن بزاره من برم یه روز این ور اون ور چه دخلی داره

-میرم میپرسم ولی قول نمیدم

[خدا پدرتو بیامرزه . رفت بیرون و دو دقیقه بعد با دکتر برگشت]

دکتر-خب اینجا چی داریم؟

آرمان-یه نمونه نادر در علم ژنتیک

دکتر-آقای نیکپور دوستت میگه خیلی عجله داری بری [همین طور که معاینه میکرد حرف میزد]-من میتونم مرخصت کنم

ولی باید خودت مواظب باشی اگه میتونی همین فردا مرخصی اگه نمیتونی همین الان بگو چون دوست ندارم زحمت بکشی

برگردی هر چی رشتیم پنبه کنی

آرمان-دکتر جون ولش کن بزار بره اینو من میشناسم مرخصش نکنی فرار میکنه
دکتر-حالا چرا انقدر عجله داری؟

آرمان-خوبه الان جلو دکتر پته اتو بریزم رو آب
آرین-هر چی دلت میخواد بگو

آرمان-دکتر جون ما از هزار کیلومتر بالای ایران اومدیم این وسط مسطا که اینو داماد کنیم این هم که شب دامادیش چاقو
خورد تازه کارفرماش هم میخواد اخراجش کنه با این همه مشغله خودت باشی می مونی تو بیمارستان
دکتر-تا اونجا با چی میری تحرک زیاد نکنی بخیه هات باز میشه

آرمان-نمیخواد تا اونجا بدوه که شما فردا مرخصش کن خودم چهارچشمی هواشو دارم
دکتر-باشه ولی هر وقت رسیدین یه چک آپ برین

آرمان-خدا از دکتری کمت نکنه دل این بدبختو شاد کردین
[دکتر رفت بیرون]

آرین-تو انقدر حرف میزنی خسته نمیشی؟

آرمان-تو انقدر ساکتی خسته نمیشی؟

-خوبیش اینه که فردا با هم میریم

-جون من با این قوم و خویش های با معرفتت چطوری میخواستی برگردی؟

-فکر کردی برای چی دو روزه دارم غر میزنم؟

-ولی دمت گرم عروسیت خیلی خوش گذشت

-به تو که همیشه خوش میگذره

-به کوری چشم بعضی ها آره

[این دو روز تو بیمارستان آرمان هم علاف شد خوبه که فردا برمیگردیم]

آرمان-میگم اگه حالت خوب نیست صبر میکنم با هم بریم

-من که روز اول گفتم میخوام برم

-اگه به حرف تو میبود که با همون شکم پاره میخواستی بری تو مجلس

-فکر بدی نبود

-آره فقط باید الان فکر حلوی ختمت میبودم

-فعلاً فکر یه دست لباس بیفت از این آشغالی که پوشیدم متنفرم

-الان زنگ میزنم مهین که فردا میاد دنبالم مادرت و فاطمه خانم و وسایلتون هم بیاره دست جمعی بریم

-دستت درد نکنه

-جان؟!!

-میگم دستت درد نکنه

-نه واقعاً باید بگم دکتر مرخصت نکنه حالت خوب نیست

-برای چی؟
-اصلاً از تو بعید بود از کسی تشکر کنی
-چه جنبه پایینی داری
-من همون زنگمو بزنم بهتره
-آره برو

[کاش امشب زودتر تموم بشه حاضرم دوباره چاقو بخورم ولی برگردم هرچند معلوم نیست چی در انتظارم باشه]
[ساعدم رو چشمام بود منتظر آرمان بودم که صدای در اومد و نشون داد کسی وارد اتاق شده]
آرین-چه زود تلفنت تموم شد

[دستمو برداشتم ببینم چرا حرف نمیزنه ولی با دیدن کسی که جلو در ایستاده بود شوکه شدم. خدایا من گفتم حاضرم چاقو بخورم ولی نه به این زودی حاجت های دیگه رو نمیدی همین یکی رو شنیدی]
آرین-چی میخوای؟

امیرمحمد-خودت چی فکر میکنی
-من نمیدونم تو چرا با من دشمن شدی ولی فکر نکن یه جا میشینم هر کار دوست داری بکنی
-مواظب فاطمه باش

-ممنون که اجازه دادی نمیگفتی هم بودم
-من اونشب نمی دونستم عروسی فاطمه است
-هر حرفی داری به خسرو بزن دیگه دور و بر من پیدات نشه
[سری تکون داد و از در رفت بیرون بلافاصله آرمان اومد تو]

آرمان-این کی بود
-اشتباه اومده بود

-میگم حالا جواب میترا رو چی بدیم
-به نظرت عجیب نبود استاد ناراحت نبود هیچ خوشحال هم بود
-اگه خودشو ناراحت نشون میداد هر چی شعارِ پسرم پسرم داده بود پاک دروغ از آب در میومد
-یعنی میگی ناراحت بود به روی خودش نیاورده

-به نظر که خوب میومد از این ها بگذریم تو رفتی کنار دیگه حالا راحت و بی سر خر میتونه با میترا خانم که خیلی خانم محترم و بزرگیه ازدواج کنه
-اصلاً شخصیت برجسته ایه

-میترا ی کبیر . . . نخند فاتحه بخیه هات خونده شد
-حالا به نظرت روش کم میشه

-اون رویی که من دیدم تا زن سومت نشه کم نمیشه ولی حیف شد طبق آمار رسیده طرف حسابی مایه دار بود
-اگه انقدر حیفه برو بگیرش از مایه طیله اش به ما هم بده

-آخه دیدم اومد خواستگاری تو گفتم لیاقت نداره
 -اون یارو رو دیدی الان رفت؟
 -همینی که اشتباه اومده بود؟
 -امیرمحمد بود
 -برادرزن ضارب؟ خوب برای چی نگفتی برم گردنشو بشکنم سالمی چاقو نخوردی مطمئنی دکتر صدا کنم زنگ بزنم صد
 و سی و سه یا صد و بیست و پنج
 -یه سری چرت و پرت گفت رفت چقدر حرف میزنی مخم ترکید
 -مختو ترکونده برم بگم دکتر بیاد
 -زنگ زدی؟
 -آره فردا صبح میان میگم این یارو برادر زنت دردرس نشه دوباره
 -نه همیشه بگیر بخواب بزار من هم بخوابم
 -حیف شد نشد تو چیدمان خونه ات نظر بدی
 -اه اه حالم به هم خورد باز خاله زنگ شدی
 -ولی کیفی داره ها بعد از چند روز استراحت مطلق برگردی ببینی به به خونه داری زندگی داری زن داری همه چی نو و
 تر تمیز تو فقط آقای کن
 -برو بابا دلت خوشه
 -آخ گفتمی دل خوش دادگاه رفیق کلاهدار بابات کیه؟
 -پس فردا یادم بنداز زنگ بزنم بابا بیرسم کجاست
 -حتماً نرسیده فکر کنم همون سر دادگاه برسه با یه کامیون پر از وسیله و یه راننده که از وسیله ها سنگین تره فکر نکنم حالا
 حالا ها برسه
 -دو روزه راه افتاده
 -میگم تو نباید دادگاه باشی
 -فکر کردی برای چی حرص میخورم که زودتر برگردم دادگاه هیچی چون زیاد به من نیازی نیست ولی خیلی دیر شده
 -فکر نکنم برسیم این چند روز هم هوای ابری به دادمون رسید هوا شناسی اعلام کرده تا دو روز دیگه هوا صاف میشه
 مشیری هم گفته صاف بشه یا نه شنبه باید همون رصدخونه باشیم
 -مثل سری پیش شیفت شب برمیداریم
 -دو روز مثل آدم نتونستی تکون بخوری حالا میخوای رانندگی کنی اون هم شیفت شب؟
 -دکتر که گفت چیزی نیست
 -دکتر هم از اون اخم غلیظت ترسید . جان من این مسکن ها انقدر قوین که نمیفهمی فاتحه ات خونده شده داداش جنس تو چیه
 به گرانیبت گفتمی زکی اون همه خونی که از تو رفت من یکی پس افتادم تو هنوز سر پایی هرچی این زن بیچاره ام صندلی
 ماشینو میسابه پاک نمیشه

-همون شب هم اعصابم خورد شد تازه روکشش هاشو عوض کرده بودی نه
 -برو بمیر من چی میگم این چی میگه بزار من هم یه چاقو بهت بزنم بعد بشین حرص بخور تخت بیمارستان کثیف شده برای
 چی رو اعصابم رژه میری
 -من چکار به اعصاب تو دارم
 -یه سوال بکنم جوابمو میدی
 -تا چی باشه
 -یه چیزی بگو تو رو خوشحال کنه
 -خدا یه عقل درست حسابی به تو بده
 -جدی گفتم
 -پول های از دست رفته بابام زنده بشه
 -اون که بابات خوشحال میشه خودت چی؟
 -میترا خودشو از رو ساختمون پرت کنه پایین
 -اون که همه خوشحال میشن
 -گیردادی همه خوشحال باشن من هم شادم
 -جان داداش یکم تو خودت جست و جو کن ببین اصلاً چیزی هست که تو رو شاد کنه
 -شش ساعته دارم چی میگم
 -بابا این ها زود گذرن فوق خوشحالیش یه ساله
 -خب خودت چی؟
 -من مادر زاد شادم دلیل نمیخواد یه چیزی بگو قول میدم تا آخرش هستم هر چی باشه
 -نمیتونی
 -چی نمیتونی تو بگو چی میخوای خودم برات جور میکنم
 -بزار بخوابم فردا باید راه بیفتیم
 -نپیچون دیگه فهمیدم یه چیزی میخوای نمیگی
 -تنها چیزی که الان میخوام اینه که بزاری بخوابم
 -ببین من که گفتم جورش میکنم برات هرچی باشه
 -هرچی؟
 -هرچی
 -نمیخوام یه جمله مضخرف بگم حالت گرفته بشه پس بزار بخوابم تو هم تن لشتو بنداز اونور بخواب
 -من میخواستم یه حالی بهت بدم خودت خیلی کشش دادی
 -اونی که من میخوام هیچ وقت نمیشه
 -مظلوم نشو این قیافه ای بهت نمیاد

-خب پس چرا سوال کردی

-من کی سوال کردم

-عوض من تو رو باید بستری کنن شیش ساعته ملت رو علاف کردی

-خودم فهمیدم چی میخوای بگی شب بخیر

-نه بابا این همه هوش ازت بعید بود

-شیفتم شبو خودم میگیرم وقتی میومدیم هم روزها مهین رانندگی میکرد من شیفت شب بودم

-حالا یه جوری کنار میایم بخواب بتونی فردا رانندگی کنی

[این چند وقته از حق نگذیریم آرمان واقعاً برادریش ثابت کرد. اقوام عزیز که همه رفتن بابا هم که خبر دادگاه هر وی رو بهش دادن زودتر از همه راه افتاد مامان هم که مونده بود کارش کمپوت به خوردن دادن و قربون صدقه رفتن بود که گمان نمیکنم تو بهبودی تاثیر داشته باشه فاطمه هم هر وقت با مامان میومد میرفت یه گوشه و ایمیستاد سرشو مینداخت پایین یه بار هم لطف کرد چهار تا اشک ریخت که این یکی فایده داشت چون مامان رفت سراغ فاطمه و قربون صدقه هاشو خرج اون کرد.]

انقدر دخلم خالی بود که پول بیمارستانو آرمان حساب کرد. با این وضع و حال آگه آرمان نبود چطوری مامان و فاطمه رو با خودم میبرد که موندن. صبح که از بیمارستان مرخص شدم و به سلامتی بالاخره راهی شدیم. تازه خدا رو شکر کردم که تمام عمرم راه علم و دانشو پیش گرفتم چون همیشه یه زمینه های خلاقی تو خودم حس میکردم ولی الان میفهمم اشباه فکر میکردم عمراً طاقت آگه چاقو و چاقوکشی و چاقو خوردنو داشته باشم از رو هر دست اندازی که رد میشدیم همه زندگانیم میومد جلو چشمم]

آرمان-برای چی همتون ساکتین [مهین پشت فرمون بود. آرمان کنارش نشسته بود. فاطمه بین من و مامان نشسته بود حسابی هم خودشو مچاله کرده بود. یه لحظه حس کردم وقتی این دختر به من محرمه چرا باید انقدر خودشو معذب کنه و بچسبه به مامان، دسته کیفشو انقدر فشار میداد که حس کردم الان کیف بیچاره پاره میشه در حال حاضر جز من کسی رو نداره ولی از من هم رو میگیره. حتماً خیلی ترسیده از خانه و خانواده اش از محیط کوچیکی مثل اونجا بی هیچ پشتوانه ای فرستادنش بین یه عده آدم غریبه کاش حداقل امیرحافظ چند روزی با ما بود تا ترس فاطمه بریزه هر چند تا جایی که فهمیدم دوره راهنمایی و دبیرستان میرفته شهر ولی این کجا اون کجا بیخودی بهش نمیگن کلان شهر با این همه مشکل آگه از من هم بترسه]. . . آرمان-مگه نه عبدا...

آرین-ها چی؟

آرمان-شیش ساعته آرین آرین میکنم زل زدی به عروس خانم یه عبدا... گفتم شنیدی دیگه

[فاطمه اخم کرد ولی بقیه با صدای بلند زدن زیر خنده انقدر خندیدن که نگین که رو پای آرمان خوابیده بود بیدار شد و زد زیر گریه همین جا بود که مهین حواسش از رانندگی پرت بچه اش شد و فرمون از دستش در رفت. . . الحمدا... اتفاق خاصی نیوفتاد و به خودش مسلط شد نگین که شوک زده شده بود ساکت شد آرما که عین خیالش نبود ولی من مثل چی پشیمون شدم پامو از بیمارستان بیرون گذاشتم]

آرین-میشه من بروم؟

مهین-به خدا من رانندگیم خوبه یه دفعه حواسم پرت شد
 آرین-میدونم مشکل من با رانندگی شما نیست من با آرمان حرف زدم قرار بود روزها من رانندگی کنم
 آرمان-کی این قرارو گذاشتی؟
 آرین-تو یادت نیست قرار همین بود
 آرمان-مهین یه لحظه نگه دار
 [آرمان اومد پایین من هم پشت سرش رفتم]
 آرمان-درست نمیتونی راه بری نمیزارم رانندگی کنی برو بشین پیش زنت صدات هم در نیاد
 آرین-بابا جان من میخوام سالم برسم دو بار دیگه از رو دست انداز رد بشیم یا اینجوری بیپیچیم همه دل و روده ام میریزه
 کف ماشینت گفته باشم
 -خودت مگه نگفتی حالت خوبه
 -خوب بودم قبل از اینکه . . . آقا اصلاً چرا لج میکنی من بیکار بشینم بهتره یا رانندگی کنم چه دخلی داره
 -خسته شدی بگی ها
 -خدا پدر مادرتو بیمارزه تموم شد دیگه
 -آره ولی اگه نگم خالی نمیشم . . . خیلی بیشعوری
 -خالی شدی بریم دیگه؟
 -بریم . . . مهین جان بیا عقب پیش فاطمه خانم
 [خلاصه نجات پیدا کردیم حالا مهین میتونه راحت به بچه اش برسه بقیه هم با خیال راحت چرت بزنن.
 یکم تو مسیر رفتیم آرمان چرت و پرت میگفت مامان میوه پوست میکند میداد به بقیه همه چی عالی بود که ناگهان فضا
 عوض شد اونجا بود که فهمیدم بچه داشتن اصلاً مایه مسرت و خوشحالی نیست انقدر بو گند به ریه هامون کشیدیم که همه
 مجاری تنفسیمون سوخت دیگه کار با خوشبو کننده هم درست نمیشد بالاخره رسیدیم یه استراحتگاه بین راهی و از ماشین
 فرار کردیم و مهینو با بمب شیمیایی زنده اش تنها گذاشتیم تا لاستیک بچه رو عوض کنه. نماز خوندم هوای نداشته ی
 کوپرو تو ریه هامون ذخیره کردیم تا شش همون تهویه شد. برای نهار میخواستیم کنسرو باز کنیم که فاطمه گفت ثریا برامون
 نهار گذاشته هم بعد ده روز صدای فاطمه رو شنیدیم هم از کنسرو خوردن نجات پیدا کردیم هم یه یادی از دست پخت ثریا
 کردیم که بحث کشید به شام روز سوم عروسی و کله پاچه اون روز صبح و خاطرات عروسی . دیگه صحبتاشون گل
 انداخت نشستیم تو ماشین هنوز بحث و تبادل نظر میکردن تا بالاخره انقدر انرژی مصرف کردن که خوابشون برد من موندم
 و جاده و نگین که بیدار بود داشت حوصله ام سر میرفت که یادم از قرص هایی که دکتر داده بود افتاد نصف شیشه آب
 معدنی رو با قرص ها سر کشیدم و چشممو دادم به جاده یکم که گذشت دیدم اگه یه اقدامی نکنم خوابم میبره آینه رو
 چرخوندم تا نگینو که هنوز بیدار بود ببینم داشتم آینه رو تنظیم میکردم که دیدم فاطمه بیداره هیچ گریه هم میکنه]
 آرین-حالتون خوبه فاطمه خانم؟! [با یه صدای ضعیف و پر از گریه]-بله
 -میشه پرسم چرا گریه میکنی؟

-. . .

-من درک میکنم جدا شدن از خانواده اتون حتماً سخته نمیگم میتونم ولی سعی میکنم براتون آسونس کنم
[اومدیم ابروشو درست کنیم زدیم چششو کور کردیم . گریه اش شدید تر شد]
آرین- من قصد ناراحت کردنتون نداشتم اگه چیزی ناراحتتون کرده بگین با هم حلش میکنیم
-نه چیزی نیست

-همین جوری الکی داری گریه میکنی!؟

[نرگس هیچ وقت از این لوس بازی ها نداشت اگه از چیزی ناراحت بود درست حرفشو میزد انقدر خانم و با وقار بود من یه بار هم اشکشو ندیدم همیشه منبع شادی بود این دختر حتی نمیتونه نزدیک به معیارهای من باشه حتی نمیتونه ادای نرگسو در بیاره]

آرین-نمیخوای صحبت کنی؟

[ای به جهنم بشین گریه کن ما رو باش زندگیمونو گذاشتیم پای کی دلم میخواست برای ادامه تحصیل از ایران برم دیگه هم برنگردم حالا باید از یه دختر بچه لوس مراقبت کنم]

[یه نگاه به آینه کردم صورتش تو آینه مشخص بود یه چیزی از اعماق مغزم داد زد خاک بر سرت]
آرین-فاطمه

-بله

-دوست داری بری دانشگاه؟

-معلومه که دوست دارم ولی تا حالا نشده

-تا کنکور یه چند ماهی وقت داری اگه کلاس اضافه یا کتابی چیزی لازم داشتی بگو
-واقعا؟!]

-آره از الان بشین فکر کن کدوم دانشگاهو دوست داری همه تلاشتو بکن که به سال دیگه نکشه
-حتماً ممنون

[انگار نه انگار الان داشت آبغوره میگرفت ببین چه لبخند گنده ای میزنه جالبه نرگس به من آرامش و شادی میداد حالا من باید همه رو شاد کنم کاش حداقل میشد این دختر رو با نرگس مقایسه کرد تنها وجه تشابهشون وجود اسمشون تو شناسنامهء منه خودمونیم من هم زیادی خشنم همین چهار تا جمله رو بهتر هم میتونستم بگم واقعاً روابط اجتماعی ضعیفه باید رو خودم کار کنم اینجوری نمیشه. چقدر بده حرفی برای گفتن نداریم. اگه حرف نزنه واقعاً خوابم میبره]

آرین-شما خسته نیستین

-نه

-پس میشه یه چیزی بگی

-چی بگم

-هر چی اینجا ساکته خوابم میگیره

-رادیو رو روشن کنین

-حوصله اشو ندارم

-به نظرتون تو این وقت کم میتونم برای کنکور آماده بشم
-آدم آگه بخواد تو یه ماه هم میشه شما هم که اینجور که فهمیدم به رشته اتون خیلی علاقه داری پس مسلطین
-خدا کنه

-آگه کمک خواستی من دریغ ندارم
-ممنون

آرمان-بسه دیگه چقدر تعارف تیکه پاره میکنین
آرین-تو مگه خواب نبودی بزغاله؟

آرمان-جلو زنت درست حرف بزنی بی نزاکت

-خجالت نمیکشی خودتو زدی به خواب حرف های مردمو گوش میدی

-مردم چیه من فقط حرف های تو رو گوش میدم

-بگیر بخواب من جونمو دوست دارم چطوری میخوای شیفت شب برداری

-تو برو فکر خودت باش دو ساعته گوش و ایستادم یه حرفی بزنین سوژه اش کنم یه کلمه حرف به درد بخور نمیزنین من و
زنم وقتی تو موقعیت شما بودیم نمیدونی چه... .

[با فریاد نخراشیدهء مهین حرفش نصفه موند]-آرمان

آرمان-جانم عزیزم چی شده؟

مهین-چی میخواستی بگی؟

فاطمه-شما هم بیدار بودین؟

آرین-زن و شوهر الحق به هم میان

[مامان هم از سر و صدای ما بیدار شد]-چی شده بچه ها

آرمان-اصلاً هیچی نشده از صندلی های خود تکان نخورید و خونسردی خود را حفظ کنید حالا همه با هم میخوابیم شما هم

این دفعه حرف های به درد بخور بزنین که ما هم گوش کنیم کیف کنیم

آرین-خجالت بکش

آرمان-بکش رو فهمیدم خجالت رو نفهمیدم یعنی چی

آرین-نباید هم بفهمی

آرمان-زن داداش شما میفهمی این چی میگه؟

[از آینه به صورت سرخ شده اش نگاه کردم آرمان هم زاویه دید جدیدی داره... . زن داداش! نرگس رو همیشه نرگس خانم
خطاب میکرد].

مهین-سر به سرشون نذار آرمان

آرمان-من با این دیلاق بی خاصیت کار ندارم. دارم با زن داداش حرف میزنم. شما چطوری میخوای یه عمر اینو تحمل

کنی؟

آرین-همون جوری که مهین خانم تو رو تحمل میکنه

آرمان-مهین تو منو تحمل میکنی؟

مهین-ای بگی نگی

آرمان-دست شما درد نکنه دیگه

آرین-سوال بیخودی پرسیدی جوابت معلوم بود

آرمان-دلمو شکستین خیلی بی انصافین من دیگه حرف نمیزنم

[به طرز مسخره ای روش رو از ما برگردوند و به بیرون از ماشین نگاه کرد]

آرین-خدایا شکرت

مامان-آرمان جان ناراحت نشو

آرین-ول کن مادر من این از فیلمشه

آرمان-بلد نیستی حرف بزنی نزن

آرین-جناب عالی مگه قرار نشد حرف بزنی

آرمان-اصلاً حالا که اینجوری شد من شب رانندگی نمیکنم

آرین-به جهنم

مامان-آرین یه جا نگه دار برای نماز

آرین-الان میرسیم پمپ بنزین هم بنزین میزنیم هم نماز میخونیم

مهین-خدا خیرتون بده مریدم انقدر نشستیم نگین هم خسته شد

فاطمه-بچه از اون موقع گریه نکرد

مهین-فاطمه جان ازش تعریف نکن که هر کی تعریف کرده خورده تو ذوقش

مامان-بچه ها همه همین طورین خدا نکنه جلو یکی ازشون تعریف کنی همچین آبروتو میبرن بیا و تماشا کن

مهین-معلومه دل پر خونی دارین

مامان-اگه تو یکی داری من سه تاشو بزرگ کردم

[رسیدیم پمپ بنزین]

آرین-خانم های محترم پیاده شین آرمان تو هم بریز پایین

آرمان-من هنوز قهرم ها

آرین-به درک ماشینو بنزین بزن آماده باش ساعت یازده شیف تو تحویل بگیری

[خانم ها پیاده شدن من هم پشت سرشون راه افتادم ماشینو سپردم به آرمان. بعد از نماز دور همی کنسرو زدیم و آرمان هم

یادش رفت الکی ناراحت بوده. به هول قوهء الهی نگین تا جون داشت گریه کرد و حال هممون گرفت نشستیم تو ماشین هنوز

داشت گریه میکرد. مهین هم خسته شده بود. مامان که تو آروم کردن نوزاد جماعت مهارت داشت کاری از دستش کاری

برنیومد دیگه میخواستم سرمو بزنم به فرمون که مهین نگینو داد دست آرمان نمیدونم چه معجزه ای کرد که بالاخره ساکت

شد و همه یه نفس راحت کشیدیم و با خیال راحت چسبیدیم به رانندگی.

خانم ها داشتن خاطره تعریف میکردن. یه نگاه به آرمان کردم مثل اینکه این دفعه واقعاً خوابیده بود نگین هم تو بغلش خواب

بود یه چیزی از اون ته مغزم با یه صدای ضیف گفت خوش به حالش. ولی زود خفه اش کردم. مامان داشت از دوران کوفتی بچگی من میگفت مهین و فاطمه همش با تعجب منو نگاه میکردن یکی نبود بگه هر قدر هم که نگاه کنین من تو اون رنج دو تا پنج سالی که دارین ماجراهاشو گوش میدین جا نمیشم. باز هم خوبه وارد خرابکاری های دوران نوجوانی نشد و گرنه معلوم نبود چه فکرها راجع به من میکردن .

چهار ساعتی بود رانندگی میکردم و آرمان هم خواب بود ساعت یازده و نیم بود خانم ها هنوز مشغول حرف زدن بودن قرص هامو به زحمت قرص هامو از جیبم درآوردم و با بقیه شیشه آب معدنی ظهر که پایین پام بود خوردم . بحث خانم ها کشید به رموز خانه داری که کم کم خوابم گرفت. سرمو تکون دادم تا خواب از سرم بره ولی فایده ای نداشت یه نگاه به ساعت ماشین کردم یازده شده بود دلم نمیخواست آرمانو بیدار کنم ولی دیگه واقعاً کشش نداشتم. گوشی اومد دستم که هرچی هست اثر این قرص های مسخره است چون ظهر هم بعد خوردنشون خوابم گرفت]

[دیدم نه آگه ادامه بدم همه رو به کشتن میدم ماشین رو یه جا نگه داشتم]

مامان-چی شد چرا نگه داشتی

[از جمله خسته شدم متنفرم]

آرین-شیفت شب شروع شد نوبت آرمانه

[آرمان رو بیدار کردم و از ماشین پیاده شدم مهین هم پیاده شد و کنار آرمان نشست و نگین رو ازش گرفت که بیدار نشه.

من هم سر جای اولم کنار فاطمه نشستم و سرم فرستادم عقب و تقریباً بی هوش شدم]

[با لرزش گوشی تو جیب شلوارم چشمامو باز کردم فاطمه سرش رو به بازوم تکیه داده بود و خواب بود. آرام گوشی رو از جیبم در آوردم و آلامی که برای نماز صبح میزد خاموش کردم. همه خواب بودن. آرمان با یه اخم غلیظ چشمش به جاده بود. جوری که فاطمه سرش تکون نخوره خودم رو خم کردم جلو و زدم به شونه آرمان و با اشاره بهش فهموندم یه جا نگه داره برای نماز. وارد شهری شدیم که از کنارش میگذشتیم و یه مسجد پیدا کردیم. بعد از نماز بالجبار قرص های کوفتی رو خوردم و خوابیدم نمیدونم چرا یاد صورت سرخ شده فاطمه وقتی بیدارش کردم میوفتم خنده ام میگیره. طفلکی بدجور خجالت کشید. یه لحظه دلم براش سوخت آگه با هر کسی جز من ازدواج میکرد خوشبخت میشدن. ولی با فکر اینکه همه این اتفاق ها تقصیر خودش اونه بخش خبیث مغزم شاد شد. من بهش گفتم جواب رد بده باباش هم راضی نبود از شواهد امر اینجور بر میاد که خودش اصرار کرده. پس حالا که خربزه خورده پای لرزش هم بشینه. فقط دنبال فرصتم که باهاش درست حرف بزنم. من هنوز پای تصمیمم هستم باید بفهمه حرف هایی که شب خواستگاری بهش زدم رو همین جوری رو هوا نپروندم].

آرین-آخ آرمان این چه طرز دست انداز رد کردنه

مهین-ببخشید حواسم پرت شد

[خوب شد حرف ناجور نزد مهین پشت فرمون بود]

آرمان-مهین نگه دار بیدار شد دیگه

مهین-نه خودم میروم

آرین-بی زحمت نگه دارین

[مهین نگه داشت ولی معلوم بود شکیه. خواهر من رانندگی شاهکارت رو نگه دار یه وقت که من با دل و جیگر پاره تو ماشین ننشستم، نشون بده. هوای بیرون خیلی سرد بود زود صورتم رو آب زدم و اومدم تو ماشین و راه افتادیم. نزدیک های ظهر بود رسیدیم امام زاده هنوز اذان نداده بودن خانم ها رفتن تو امام زاده من و آرمان هم طی یه عمل انقلابی تصمیم گرفتیم خراب بشیم سر مصطفی. از دور میشد پشت شیشه مغازه دیدش]

آرمان-مصطفی رو صدا کن دیگه

آرین-یعنی چی

-مثل چوپون ها که از دور رفقا شون رو میبینن الان باید داد بزنی مصطفی هـو

[یکم فکر کردم دیدم واقعاً دوران شیرین چوپانی همدیگر رو همین مدلی صدا میکردیم. هم خنده ام گرفته بود هم میخواستم یه تیکه بارش کنم ولی دیگه دیر شده بود چون رسیده بودیم به مصطفی]

آرمان-شاه داماد چطوره؟

مصطفی-با اون نامه فدایت شومی که شما دوتا فرستاده بودین زودتر از این ها منتظرتون بودم

[جالبه یعنی بین راه رفت و برگشتش آرمان دیگه اینجا نیومده]

آرین-برگشتنا نیومدی اینجا

آرمان-نشد که بشه . . . ولی حال کردی چه توصیفات کاملی در موردت نوشتیم

مصطفی-! من فکر کردم برای اینکه بهتر بشناسمت القابتو نوشتی نمیدونستم اشتباه گرفتی حالا از تو انتظاری نمیرفت

نمیدونم چطوری آرین رو از خط به در کردی

آرمان-این از خط به در بود تمام طول مسیر داشت نقشه میریخت چطوری سرکارت بذاره

مصطفی-حالا چی شد گذزتون این ورها افتاد

آرمان-اومده بودیم دامادی عبدا...

مصطفی-رفیق جدیدتونه؟

آرمان-نه همچین جدید نیست

مصطفی-سلام که نکردین اقلأ بشینین تعریف کنین

[خوبیش این بود که سرش خلوت بود هر چند تو اون ساندویچی کوچیک آگه سرش هم شلوغ بود فوق فاصله امون دو متر

میشد. رو دوتا از صندلی ها نشستیم تا مصطفی با چایی برگشت]

آرمان-پول جای ها رو که بابات از مون نمیگیره

[چون مغازه مال بابای خسیشش بود خیلی سر به سرش میزاشتیم. اون هم همیشه با یه لبخند سر و تهش رو هم میاورد]

مصطفی-خب پس عروسی بودین؟

آرمان-اون هم چه عروسیی از این مجلس محلی ها دیدنی بود هفت روز کامل زدیم و رقصیدیم نکته جالب توجه این بود که

داماد خبر نداشت میخوان دامادش کنن کل هفت روز تو بهت بود قیافه ای بود بیا و تماشا کن جات خالی مصطفی-مگه میشه خودش خبر نداشته باشه عجب آدم خل و چلی بوده از بچه های دانشگاه و گروهتون نیست نه آرمان-خل و چل رو خوب اومدی. نه بابا طرف گوسفند داره چوپانی هم میکنه هر از گاهی هم معلم خصوصی بچه های دهشون میشده

مصطفی-بعد اون وقت چطوری با همچین آدمی دوست شدین
آرمان-اوه داستانش خیلی طولانیه

مصطفی-بیخیال اصل حالتون چطوره آخرین باری که آرینو دیدم حسابی درب و داغون بود الان بهتری
[اصلاً مهلت نمیده آدم حرف بزنه]

آرمان-راستی گفتمی درب و داغون نمیدونی چی شد روز هفتم جشن بود که برادر عروس دامادو چاقو زد اون هم نه که به قول بچه ها گفتنی بخواد خط بندازه یا بترسونه به قصد کشت زد ما هم از ترسمون داریم فرار میکنیم مصطفی-پس همه خوشیتون سوت شد رفت هوا . . . آرین تو چرا ساکتی[حتی مهلت نداد سرمو تکون بدم]
آرمان-چه جور هم سوت شد . . . راستی آرین میگفت رفتی قاطی مرغا دستی دستی بدبخت شدی رفت مصطفی-نه بابا بد بختی کجا بود؟

آرمان-بدبختیه دیگه همین عبدا... خودمون اگه عروسی نمیکرد که چاقو نمیخورد
[من که فقط دست به سینه گوش میدادم]

مصطفی-بدبخت بیچاره الان حالش خوبه زنده اس

آرمان-آره بابا الان حتماً نشسته تو یه فست فودی گل و بلبل میشنوه

مصطفی-راستی شما چرا با گروهتون نیومدین دو هفته پیش اینجا بودن

آرمان-درگیر کارهای عروسی بودیم دیگه

مصطفی-من که نمیفهمم تو چی میگی . . . آرین تو نمیخواهی تعریف کنی اون سری وقت نشد درست با هم حرف بزنیم
راستش من خیلی نگرانم بودم

آرمان-راستی عروسی گرفتی یا میخوای بگیری؟

مصطفی-نه گرفتیم جاتون خالی آدرس بهم ندادین و اگر نه براتون کارت میفرستادم

آرمان-حیف شد از دست دادیم ولی نه اونقدر هم حیف نشد همون یه عروسی که رفتیم برای هفت پشتمون بسه
مصطفی-تنها اومدین؟

آرمان-نه زن من و زن و مادر عبدا... هم هستن

[لحنش مشکوک شد]-اون ها چرا با شما میان؟ این چه مدل دامادیه که عروس و مادرش با شما دوتان؟

-بنده خدا چاره ای نداشت همه زندگیش اینوره برای همین زن و مادرش رو با ما فرستاد

-من پاک قاطی کردم الان کجان از بچه های گروه شنیدم بچه داری

-برو بابا کجای کاری سه ماه و بیست و یک روز دیگه یه سالش میشه

-خدا بهت ببخشه الان هست ببینیمش اون سری آرین نگفت

[من که کلاً نقش مهمی نداشتم نگاهم رفت رو ساعت دیدم وقت دارو هام گذشته حوصله بیشتر نشستن هم نداشتم]
 آرین-من میرم زود بر میگردم تو هم کمتر این مصطفی بیچاره رو سرکار بزار
 [راه افتادم سمت آب سرد کن رو به روی امام زاده قرص هام رو ریختم تو دهنم و سرم کج کردم سمت آب سرد کن همزمان
 با باز شدن شیر آب صدای اذان هم بلند شد. حسنش به این بود که نماز رو به جماعت خوندم. بعد از نماز به مامان زنگ
 زدم و گفتم بیان بیرون خودم جلو در منتظر موندمو وقتی به همراه خانم ها رفتیم فست فودی از شواهد امر این طور بر
 میومد که آرمان پرچونه همه ماجرا رو برای مصطفی تعریف کرده چون خیلی طبیعی به من و فاطمه تبریک گفت.
 مراسم معارفه و گپ و گفتمان و سق زدن ساندویچ همراه با بی حوصلگی من و خوشمزگی آرمان گذشت. پول ساندویچ
 هارو حساب کردیم و خواستیم با رضایت کامل اونجا رو ترک کنیم که آرمان یادش افتاد نماز نخونده کلی ما رو علاف کرد.
 ولی وقتی برگشت یه معجزه الهی صورت گرفت از اونجایی که خیلی فک زده بود گرفت خوابید. ننه باباش چی میکشیدن
 از دستش. سرم اروم گرفت صداش در نیامد]
 آرین-خدا بهتون صبر بده مهین خانم
 مهین-چطور؟ مهین-چطور؟
 آرین-یعنی فقط دعا میکردم دو دقیقه ساکت بشه
 مهین-آرمان همیشه اینجوری نیست
 -شانس خراب میبینی چشش به من میوفته اینجوری میشه
 مامان-داری بی انصافی میکنی آرین
 -من که چیزی نگفتم
 مهین-آرمان فقط میخواد شما رو خوشحال کنه
 -من خوشحال هستم نیازی نیست انقدر حرف بزنه
 مامان-مگه چندتا دوست صمیمی داری که این پسر رو انقدر اذیت میکنی
 -من کی اذیتش کردم
 مامان-همش میزنی تو ذوقش
 [حالا خوبه سال تا سال حرف نمیزنم]
 مامان-تا حالا شده ازش تشکر کنی
 [جنبه اش رو نداره]-آقا جان من بگم غلط کردم کفایت میکنه نمیدونستم انقدر طرفدار داره باز هم خوبه که خوابه
 آرمان-بیدارم
 -یک بار شد تو واقعاً خواب باشی فالگوش واینستی
 -وقتی دارین غیبت منو میکنین چطوری بخوابم
 -آقا من شرمنده ام شما بخواب ما هم غیبت نمیکنیم
 -قول دادی ها ببینم داری حرف اضافه میزنی بیدار میشم ها
 -باشه

مامان-من نمیدونم این پسر به کی رفته انقدر بد اخلاقه
 آرمان-این ذاتش خرابه به خاندان بیچاره اش ربطی نداره
 مامان-بچه بود اینجوری نبود
 آرمان-از وقتی من میشناسمش که همین جوریه
 مامان-بچه بود از دیوار راست میرفت بالا نمیدونم یهو چش شد فکر کنم از وقتی رفت مدرسه اینطوری شد
 آرمان-نه حاج خانم ربطی به مدرسه نداره و اگر نه همه همینجوری میشدن این مشکلش اساسیه احتمالاً تو بچگی دچار عقده
 و کمبود محبت بوده
 مامان-راست میگی ها پسرم فکر کنم از وقتی گیس شیرین رو آتیش زد اینجوری شد
 آرین-مامان شیرین کیه دیگه
 مامان-! چه طور یادت نمیاد
 مهین-گیس آتیش داده؟!
 مامان-آره ما یه همسایه داشتیم اون موقع آرین هشت-نه سالش بود این همسایه امون یه دختر داشت شیرین موهاش تا پایین
 کمرش میرسید
 آرین-اوه اوه یادم اومد دیگه تعریف نکن
 آرمان-نه جالب شد
 مامان-یه روز آرین گفت میخواد بره تو کوچه بازی کنه دیدم رفتارش مشکوکه ولی شک نکردم
 آرمان-از اولش یه ریگی تو کفشت بوده ها
 مامان-خلاصه این رفت بیرون من هم چسبیدم به کارهام که دیدم از تو کوچه سر و صدا میاد فکر کردم بلایی سرش اومده
 دویدم تو کوچه دیدم آقای فخری بابای همین شیرین داره آرین کتک میزنه حالا از اون روزها ما این بچه رو روچشممون
 نگه میداشتیم این یارو لندهور داشت میزدش خونم به جوش اومد رفتم سر صدا کنم که فهمیدم آقا چه دست گلی به آب داده تو
 مدرسه از دوستاش یواشکی فندک خریده اولین استفاده رو هم رو گیس این دختره بیچاره انجام داده
 [خدا وکیلی هنوز یادم میاد خنده ام میگیره]
 آرمان-ببین چه خوشش اومده داره میخنده نوله
 آرین-آخه نمیدونی حواسش نبود پشت سرش راه افتادم فنک زدم زیر موهاش من هم دیدم نفهمید بیشتر سوزوندم یه گل سر
 کوچیک وسطای گیشش بود اون که سوخت تازه فهمید به کتکاش می ارزید خیلی صفا داد
 مهین-واقعا که
 آرین-مامان دیگه از این خاطرات خوب نداری تعریف کنی
 مامان-میخوای دست گل های دوران راهنمایی رو بگم اون دفعه رو بگم که میخواستن اخراجت کنن
 آرمان-این آرین خرخون خودمون رو میگین دیگه!
 مامان-نمره هاش خوب بود ولی حاشیه زیاد داشت یه بار تو توالت معلم ها جوهر ریخته بود
 آرین-دیگه نگو

مامان-بله حضرت آقا از زیرش در رو انقدر دعوت ولی شده بود همه میشناختنمون کارش شل کردن پایه صندلی معلم ها بود

آرمان-آی نامرد پایه صندلی استاد حسینی رو تو همیشه شل میکردی؟

آرین-خوشت اومد هیچ کس شک هم نکرد

آرمان-آره خب کی به تو خودشیرین شک میکنه

مامان-تو دانشگاه هم از این کارها میکردی منو بگو گفتم سر به راه شده نگو حرفه ای شده

آرین-حالا که لو رفتم بزار این یکی رو هم خودم اعتراف کنم . . . اون دختر درازه بود تو کلاس های زبان

آرمان-اون رو خوب یادمه چون هر وقت میومد کلاس گریه میکرد

آرین-کار من بود

آرمان-ای جونور چه کار میکردی بیچاره رو

آرین-هر روز فرق میکرد همون روز اول فهمیدم زبونش مثل قدش درازه من هم کاری کردم که تمام طول کلاس خفه بشه

آرمان-برای هزارمین بار همه عالم جمع بشن اینو نمیشناسن باز هم هست؟

-اوه تا دلت بخواد ماشین جمشید، ملخ تو لیوان بهادری، جزوه اون دختره فسقلی، دیگه اون سری که مرادی نیومد امتحان

کنسل شد، باز هم بگم؟

آرمان-خیلی نامردی اقلاً میگفتی با هم بخندیم

-انقدر تابلو بازی در میاوردی لومون میدادی تازه من از وقتی یادم میاد تکی کار کردم

-انقدر آب زیر کاه بودی ما خبر نداشتیم چه خودشو به اون راه هم میزد تازه باخودشیرینی تمام باعث بانای کخ ریزی ها رو

لعنت میکرد از همه زودتر هم خودش میرفت کمک خسارت دیده نگون بخت. حتماً ماشین مجد هم تو پنچر کردی

-دیگه قرار نشد کارهای خودتو بندازی گردن من

-از کجا فهمیدی

-بس که تابلویی تازه میخواستم حسابتو برسم یادم رفت

-برای چی؟

-به چه جرنتی ماشین پدر زن من رو پنچر کردی

-جرنت نمیخواست اون موقع پدر زنت نبود

-همچین بد هم نشست ترک موتورم خونشون رو یاد گرفتم بعدش تونستم. . .

[بعدش تونستم نرگس رو تعقیب کنم بعدش]. . .

آرمان-بعدش چی چه کخی ریختی؟

آرین-ساعت چنده؟

آرمان-ساعت که جلوته از زیرش در نرو یالا بگو چه کار کردی؟

آرین-اون آبو از زیر پات بده

آرمان-تا نگی چه غلطی کردی عمراً نمیدم

آرین-مامان چایی داریم؟

مامان-نه نداریم چه کار کردی که روت همیشه بگی؟

[ماشین رو نگه داشتم و پیاده شدم و در سمت آرمان رو باز کردم]

آرمان-چت شد یه دفعه چکار میکنی؟

[آب رو از زیر پاش برداشتم و چند قدم از ماشین دور شدم ولی صداهای داخل ماشینو میشنیدم]

آرمان-فکر کنم دور از جون شما حاج خانم جمیعاً گند زدیم رفت

[بیشتر دور شدم هوا تاریک و سرد بود چراغ های ماشین افتاده بود روم. باید خونسردیم برمیگشت و اگر نه میرفتم اونجا یه

چیزی میگفتم حال خودم و بقیه رو میگرفتم یا شخصیتم خورد میشد که بد تر بود باحرص حرص های لعنتی رو خوردم و

ناراحتیمو سر زمین زیر پام خالی کردم. هر چی بیشتر تلاش میکردم اعصابم بیشتر خورد میشد خودم میدونم دواي دردم بالا

بردن صدامه که اینجا جاش نیست. سعی کردم نفس هام رو منظم کنم تا به اعصابم مسلط بشم دیگه خیلی بیرون بودم تابلو

شدم ولی هنوز صورت و چشم هام قرمز بود اینجوری همیشه رفت جلو بقیه غیر طبیعی]

[تو همین خود درگیری ها بودم که دستی خورد به بازوم]

فاطمه-اینجا سرده بریم تو ماشین[چرا من به فاطمه فکر نکرده بودم]

-شما برید من هم الان میام

-با شما میام

[بالاجبار رفتم سمت ماشین و در عقب باز کردم]

آرین-مهین خانم میشه تا ایستگاه بعدی شما رانندگی کنین

[بدون حرف نشست پشت فرمون من هم کنار فاطمه نشستم]

آرمان-مهین جان از رو دست اندازها آروم تر رد شو

مهین-حواسم هست

[برای جلوگیری از هر گونه اتفاق ناگوار دیگه سرم کردم تو گوشیم و ترجیح دادم ساکت باشم تا وقتی من صدام در نیاد حال

همه خوبه. دیگه نه دوست داشتم حرف بزنم نه حرفی بشنوم به همین خاطر تا وقتی رسیدیم خفه خون گرفتم دلم نمیخواست

وقتی این همه آدم اینجا از علاقه ام به نرگس جلو فاطمه حرف بزنم. چرا من انقدر ضعیف شدم. منتظر یه اشاره ام که به

هم بریزم و بشکنم. خوشی نداشتم پرید. حتی گریه های مداوم نگین هم نشون میداد حال اون هم گرفته شده. جو داخل ماشین

خیلی سنگین شده بود].

ساعت دوازده ظهر بود که رسیدیم و با اصرار و تعارف های مامان همه رفتیم خونه مادر بزرگ که الان شده بود خونه

ماست چه واژه غریبی خونه ما خونه من و فاطمه کلمه جالبیه من و فاطمه شدیم ما اسم این اول شخص جمع رو چی

میشه گذاشت]

آرمان-حالا چی میخوای به ما نهار بدی

آرین-هر چی بخوای فقط پولش رو خودت باید بدی

آرمان-روت رو برم

مامان-بار اوله اومدیم انجا ما خانم ها یه چیزی درست میکنیم شما هم برین هر کار دوست داشتنین بکنین [فاطمه همش با تعجب این ور اون ور رو نگاه میکرد. واقعا دست اقوام عزیز درد نکنه خونه قدیمی مادر بزرگ با جهیزیه فاطمه از این رو به اون رو شده بود. معلومه بابا خیلی وقت بوده که رسیده. ببین ما نبودیم چه بزن و بکوبی بوده اینجا. حتی بخاری و آب گرمکن هم روشن بود. تازه دارم کنجکاو میشم این حیاط و سالنه اتاق های دیگه رو چطوری چیندن؟ دمشون گرم الحق شرمنده کردن من و این همه خوشبختی محاله]

مهین-آرین خان حاج خانم میگن زنگ بزنین پدرتون اینا هم بیان اینجا

[سری تکون دادم و از کنار مهین که اسپند به دست با لب خندون دور خونه میچرخید گذشتم و رفتم تو یکی از اتاق ها تا به بهانه با موبایل حرف زدن حس کنجکاویم فروکش کنه. همینطور که با اباب حرف میزدم اتاق هم نگاه میکردم یه تخت دو نفره یک کمد لباس بزرگ و یه میز آرایش فکر نمیکردم جهاز فاطمه انقدر شیک و مدرن باشه. مکالمه ام با بابا تموم شد. در کمد رو باز کردم. این ها دیگه چه جور آدم هایی هستن لباس های من هم از خونه آوردن اینجا]

آرمان-معلومه آریا بد مدل از دستت خسته شده بوده [این کی اومد تو]

آرین-ولی واقعا سرعت عمل بالایی داشتن

-خوب حال میکنی ها من سر چیدمان خونه ام انقدر باربری کردم که تو عروسی خودم نمیتونستم برقصم
-برای چی لاف الکی میای داماد به سرخوشی تو به عمرم ندیده بودم اون مهران بدبخت جون داد تا تونست بشونتت سرجات
-برادر زن هم فقط درسره ها میدید دارم میرقصم گیر داده بیا بریم عکس بگیریم
-ناراحت نمیشی من برم حموم برگردم

-نه برو حق داری دو روز بیمارستان دو روز تو راه کپک نزدی خیلی کاره

-زود بر میگردم

-باشه بابا فقط مواظب زخمت باش راستی یادته که امشب رصدخونه ایم

-پاک یادم رفته بود ممنون گفتی

-هنوز بقیه نیومدن برو

[یادم باشه فاطمه رو با مامان اینا بفرستم بره شب اینجا نمونه. باید دکتر هم برم ببینم با این بخیه ها باید چکار کنم.

این ها چرا انقدر شیر آب رو باز میکنن. خدا لعنتت کنه امیرمحمد ببین به چه فلاکتی افتادم. من چرا انقدر غر میزنم؟]
-بله

[در میزونه نمیگه چکار داره. در حموم باز کردم سرم بردم بیرون هنوز دهنم باز نکرده بودم یه حوله خورد تو صورتم واقعا چه محبتی داره فرد پشت در. حوله رو آوردم پایین چشمم خورد به فاطمه که داشت فرار میکرد. دختره لوس خجالتی].

[از حموم که بیرون اومدم بابا و آریا و آرمیتا هم اومده بودن. بهتر شدن رابطه من و آریا مایه مسرت و شادیه. آرمیتا هم با یه بغل کتاب اومده بود و جواب های همه دو هفته اش رو همین الان میخواست. خانم ها تو آشپزخونه مشغول بودن. بابا و آرمان هم مشغول صحبت بودن و من نمیتونستم صداشون رو بشنوم. آریا خودش رو مشغول مرتب کردن کانال های

تلوزیون کرده بود. آرمیتا دفتر و کتاب هاش رو پهن کرده بود جلوم من هم چون به اشتباه بهش قول داده بودم کمکش کنم چاره ای نداشتم جز اینکه یه مسئله رو سه بار سه مدل مختلف برایش توضیح بدم بلکه یکیش رو بفهمه شدیداً دلم برای سجاد

تنگ شده بود برای سجاد یکی از این سه مدل رو توضیح میدادی دو مدل دیگه رو خودش به صورت خودجوش یاد داشت به این دختره خنگ هر چی توضیح میدی آخرش مطمئنی یه کلمه از حرف هات هم نفمیده الکی سرش رو تکون میده . ولی خوشم اومد تو تعلیم و تعلم استعداد پیدا کردم هر چند نشد دکترا بگیرم ولی برای تدریس تو دانشگاه اقدام میکنم] مهین-بچه ها بیاین نهار

[خدا خیرت بده نجاتم دادی. شیش ساعته فاطمه داره سفره میچینه معلوم نیست چه خبره دیگه نفسش بالا نمیاد] مامان-باید یه شب همه رو دعوت کنیم

بابا-برای چی

مامان-خیلی زحمت کشیدن اینجا رو چیدن

بابا-کی زحمت کشیده؟

آرمینا-همه اینجاها رو من و بابا و آریا چیدیم

آرمان-گفتم از قوم و خویش های با معرفتتون بعیده

[مهین به آرمان چشم و ابرو اومد ولی اون که دیگه حرفش رو گفته بود راست هم گفته بود چه خیال خامی داشتیم ما]

آریا-آرین موتور تو کامیون بود

آرین-جان داداش راست میگی

آریا-گذاشتمش تو انباری روش برف نشینه

آرین-جایی که باهات نرفتی؟

آریا-نه . . نه داداش جایی نرفتم

[پس چرا رنگ به رنگ میشی دروغگو]

آرین-دستتون درد نکنه اینجا خیلی خوب شده

[این لبخندها رو دوست دارم. حقوق این ماهم بگیرم یه سور خوب به همشون میدم]

بابا-نهار امروز دست پخت کیه؟

مامان-حدث بزن

بابا-دستپخت شما نیست مزه غذاهات رو میشناسم

مهین-کار عروستونه

[باز فاطمه خجالت کشید. بعد از نهار مامان و مهین رفتن تو اتاق خوابی که دیده بودم فاطمه رو هم دنبال خودشون کشیدن.

آرمینا هم دست از سرم برداشت و دنبالشون رفت. من هم نشستم کنار آرمان]

آرین-این چند وقته خیلی اذیت شدی دستت درد نکنه

آرمان-تو غذای زن داداش چی داشت انقدر مهربون شدی

-جنبه نداری ها

-از وقتی با تو گشتم بی جنبه شدم

آرمینا-داداش جواب این سوال هم میدی

آرین- تو مگه اون اتاق نبودی
 آرمینا- انداختنم بیرون میخواستن حرف بزنی
 آرین- حالا همیشه بعداً بپرسی برو با آریا و بابا تلوزیون ببین
 آرمینا- دارن فوتبال نگاه میکنن
 [عجب گیری کردم]

آرمان- آجی خانم بی زحمت مهین رو صدا کن میخوایم بریم
 آرین- کجا؟ بودین حالا

-نه بریم از جاده مستقیم اومدیم اینجا نگیں مریض میشه. شب هم رصدخونه دیگه بدتر
 -حق داری. آرمینا مهین خانم رو صدا کن

[آرمان رفت سمت کنش. آرمینا هنوز نرفته برگشت]

آرمینا- مهین خانم میگن نیم ساعت وقت بدین
 آرمان- ای بابا

آرین- بشین دو دقیقه. حتماً حرف مهم دارن دیگه

-این چه حرف مهمیه که دو روزه تو ماشین نزدن. میدونی چند شبه نخوابیدم

-حالا این نیم ساعت هم روش [با غر غر نشست سر جاش]-بابا دادگاه چی شد

[با کلافه نفسش رو بیرون داد]-اعتراف کرده ولی فکر کنم چون ما مدرک نداریم پولم بر نمیگرده
 آرمان- درست میشه ان شاء...

بابا-نه پسرم فکر نکنم درست بشه تقصیر خودم بود نباید انقدر راحت اطمینان میکردم

آرین- آخه کی فکرش رو میکرد از وقتی یادم میاد بابا و هروی دوست بودن

آرمان- همه چی پول شده حاج آقا کی به رفاقت اهمیت میده همین آرین فکر کردین برای چی منو تحمل میکنه فقط به خاطر
 پول و اگر نه میخواد سر به تنم نباشه

آرین-عجب آدمی هستی تو همچین فکری راجع به من داری

-آره یه چیزی تو همین مایه ها منتها بدتر به جان خودم حاج آقا اگه یه بسته هزار ی بزارین رو میز بگین آرمان یا هزار ی
 میگه معلومه هزار ی

-آره چون هزار ی به آدم توهین نمیکنه

-الان بهت بر خورد

-نه خیلی هم خوشم اومد خوشحال شدم

-راست میگی . . . آریا، عمو جون یه آهنگ بزار داداشت خوشحاله تو عروسیتش که نرقصید اینجا یه حالی بکنیم

[آریا چپ چپ نگاه میکرد]

آرمان- بجنب هنوز خوشحالیش نپریده پاشو

آریا- از تو گوشیم آهنگ بزارم

آرمان-آره فقط مناسب مجالس لهو لعب باشه [شروع کرد به دست زدن]-بدو آریا حاج آقا شما هم دست بزنین شاه داماد میخواد برقصه [ببین چه شلوغ بازی درآورده آریا هنوز سرش تو گوشیش بود]

آریا-پیدا کردم [یه آهنگ پلی کرد]-این خوبه

آرمان-عالیه حاج آقا دست. عبا... پاشو مجلس بی ریاست [رو به آرمیتا]-خواهر شما هم دست بزن آریا-عمر آهل نده پا نمیشم

-غلط کردی از کی میشه نرقصیدی دلم تنگ شده پاشو آریا صداشو زیاد کن

-خودت برقص من از این کارها خوشم نمیاد

-دروغ گو قبلاً که دوست داشتی حاج آقا بیا کمک این مقاومت میکنه

[به زور بلند کردن آرمان همش جلوم ادا در میاورد آریا هم جو گیر شده بود وسط سالن قرهای عجب و جق میداد حالا خنده ام گرفته بود ولی عمر آه من برقصم]

آرمان-ناز نکن یه حرکتی بکن ما که رقصت رو دیدیم نگو یاد نداری که یه ر*ق*ص*تکی ازت دیدیم اون هم با سطل باورم نمیشه

آریا-روانی اون شب چون مهین و نرگس ترسیده بودن رقصیدم یادشون بره هر چند نرگس نمیدید ولی همین که خندید کافی بود

[هر چی به آخر جمله ام نزدیک میشدم صدام کم تر میشد. آرمان سعی کرد خونسردیش رو حفظ کنه]

آرمان-خب حالا چند تا از اون قرهای خشک شده تو کمرت رو ول کن

مهین-آرمان من حاضرم بریم

[این مهین بود یا فرشته نجات. آریا آهنگش رو قطع کرد]

آرمان-حرف هاتون تموم شد

مهین-نه داشتیم با فاطمه حرف میزدیم وسط حرفامون گرفت خوابید

آرمان-زن و شوهر کپی هم زد حالین یادت باشه نرقصیدی ها

آریا-باشه یادم هست

[یه ربع بعد از آرمان و مهین، بقیه هم رفتن. انقدر تو خودم رفته بودم که پاک فاطمه رو از خاطر بردم رفتم تو آشپزخونه یه چایی جوشیده برای خودم ریختم و قرصام رو باهاش خوردم در یکی دیگه از اتاق ها رو باز کردم وسایل دیگه ام اینجا بود شبیه اتاق کار بود. میدونم برگه هام و همه دار و ندارم زیر و رو شده باید تا چند روز مرتبشون کنم. ساک و وسایل دیگه امون تو سالن بود بردمشون تو اتاق خواب فاطمه رو تخت خواب بود. چند بار صداش کردم بیدار نشد. رفتم نزدیک و زدم به بازویش ولی فایده نداشت. یکم تکونش دادم. . . چنان با شدت از خواب بیدار شد که سرهامون خورد به هم. سعی کردم به روی خودم نیارم]

آریا-من امشب باید برم رصدخونه الان هم باید برم دکتر صبر میکنم شما شما اگه میخواین حموم برین و لباس هاتون رو عوض کنین میبرمتون خونه مادرم

-چرا؟

-من امشب نیستم نمیخواین که تو این خونه تنها بمونین؟
-من زود حاضر میشم

-این ساک ها تو کمدهم لباس دارین من تو سالن منتظرم

[رفتم تو سالن خودم سرگرم تلوزیون کردم. خوابم میومد. ولی میدونستم با این وضعیت اگه بخوابم از همه کارهام میوقتم. رو زمین ضرب گرفته بودم و منتظر فاطمه بودم. صدای در حموم که اومد سرم برگردوندم اون سمت. یه بلوز شلوار تنش بود ولی حجاب نداشت موهاش ریخته بود دورش. تا متوجه من شد بدو پرید تو اتاق. من بالاخره که باید با این دختر بچه خجالتی حرف بزنم چه موقعی بهتر از الان. از جا بلند شدم و در اتاق باز کردم پشت به در رو تخت نشسته بود و سعی میکرد موهای خیسش خشک کنه. باید از یه جایی شروع میکردم]

آرین-میزاری موهاش رو ببافم

[هول شده بود. از جا پرید. صورتش از همیشه که خجالت میکشید قرمز تر بود شونه هاش رو گرفتم و نشوندمش سر جاش و مشغول بافتن موهاش شدم]

آرین-برای چی جواب منفی ندادی فاطمه من اونشب جدی بودم. میدونم حرف هایی که میزنم ناراحتت میکنه ولی قبول کن خودت مقصری [یه نفس عمیق کشیدم پشتش به من بود و صورتشو نمیدیدم]-نرگس هم موهای بلندی داشت سمیه خانم مثل مادرش بود اون بهم یاد داد موهای نرگس رو ببافم. من نمیتونم به کسی جز نرگس فکر کنم. اون شب هم بهت گفتم ولی جدی نگرفتی. نباید با زندگیت قمار میکردی. من مواظبت هستم. اگه هر وقت مشکلی داشتی هر چقدر هم کوچیک بود به من بگو هر چی خواستی من بهت میدم از هیچی دریغ ندارم شده از جونم مایه میزارم که احساس ناراحتی نکنی ولی نمیتونم برات شوهر باشم میفهمی. من فقط ازت حمایت میکنم امیدوارم درک کنی . . کش مو داری؟

[هیچی نگفت]-فاطمه

[با گیجی جواب داد]-بله

-کش مو داری؟

-خودم میبندم

-امیدوارم متوجه حرف هام شده باشی و درک کنی و ناراحت نشده باشی [رفتم سمت در]

-عبدا...

-بله [فهمیدم یه چیزی میخواد بگه خجالت میکشه]-اشکالی نداره هر چی میخوای بگو

-باز هم موهام رو میبافی؟

-هر وقت که خواستی

-ممنون

-لباس گرم بپوش هوای اینجا سرده. تو حیاط منتظرم

[کاپشنم برداشتم و کلاهم سرم کردم و رفتم تو حیاط، سمت انباری و موتور رو بیرون آوردم با یه نگاه به درجه بنزین فهمیدم آریا دروغ گفته چون باک پر بود آخرین باری که سوارش شدم نصف بیشترش پر بود. غیر از اون موتور زیادی تمیز بود. در حیاط باز کردم فاطمه هم اومد. در خونه رو قفل کردم و موتور هل دادم بیرون فاطمه هم دنبالم میومد در حیاط

قفل کردم دیدم فاطمه گیج نگاه میکنه کلاه کاسکت سرش گذاشتم و نشستم رو موتور قیافه اش خیلی بامزه شده بود دو ضربه به موتور زدم]

-بپر بالا دیرمون شد [آروم نشست پشت سرم]-چادرت جمع کن خطرناکه جمع کردم

-سفت بگیر که رفتیم

[به محض اینکه موتور راه افتاد چنگ زد به کاپشتم]

آرین-تا حالا سوار موتور نشده بودی؟

-چرا شده بودم

-باشه

-کجا میریم

-اول میرم شما رو میرسونم خونه بعد میرم بیمارستان بهد میرم یه جعبه شیرینی میگیرم بعد میرم رصدخونه بعد دیگه خدا میدونه [چقدر بده انقدر زود هوا تاریک میشه]

-نمیشه من هم بیام؟

-کجا؟

-هر جا میخواین برین

-مشکلی نداره ولی حوصله ات سر میره

-مرسی

[باید با شهر آشنا بشه. رفتم مت درمانگاهی که نزدیک خونه بود. دکتر گفت سه روز دیگه بخیه ها رو میکشه. من هم دیدم اومدیم دکتر گفتم بزار استفاده مفید کنیم. خودم فهمیده بودم یکی از قرص ها خواب آورده. ازش پرسیدم میشه نخورمش که الحمدا... گفت اون یکی مشکلی نداره. از شرش خلاص شدم. از مطب اومدم بیرون. فاطمه رو صندلی های انتظار نشسته بود و قیافه اش خیلی در هم بود]

-فاطمه

-بله

-خوبی

-آره بریم

[از جا بلند شد و رفت بیرون اومدم کلاه کاسکت سرش بزارم سرش کشید عقب من هم بیشتر تشویق شدم کلا سرش کردم و به راه افتادیم]

-فاطمه

-بله

-حالا ببرمت خونه؟

-نه هر جا بری من هم میام دوست ندارم برم اونجا

-کسی چیزی بهت گفته؟

-نه راستش میترسم بگم فکر کنین دارم لوس بازی در میارم [همین الانش هم فکر همینه]

-راحت باش بگو

-از مامان باباتون خجالت میکشم

-خجالت نداره که تازه دوست دارم با آرمیتا دوست بشین اون هم امسال کنکور داره میتونین با هم درس بخونین و یه

چیزهایی هم ازت یاد بگیره بد نیست

-چه چیزهایی؟

-هرچی آرمیتا خیلی لوس شده چون تک دختر بوده خیلی نازش رو کشیدن هم بی هنره هم لوس و بد اخلاق

-خب من هم تک دخترم

-ای دل غافل راست میگی ها پس کلاً به هیچ کدومتون امیدی نیست

-حالا کجا میریم؟

-مگه کتاب تست نمیخوای ما یه کتاب فروشی داریم میریم اونجا لب تاپ هم اونجاست باید بگیرمش

-خوبه

[بقیه راه به سکوت گذشت. وقتی وارد مغازه شدم دهنم از تعجب باز موند]

بابا-از این طرفا؟

فاطمه-سلام

بابا-سلام دخترم

آرین-فاطمه رو آوردم برای خودش کتاب برداره . . . چقدر جنس ریختن تو مغازه

بابا-اون چهارتا کتاب که فروش نداشت

-تو فکر بودم لوازم تحریر بیارم ولی دستم خالی بود

-تو کاسب نیستی پسر جان یاد نداری باید چکار کنی . . . عروس گلم چطوره؟

فاطمه-ممنون

آرین-خجالت نکش هر چی لازم داری بردار آگه چیزی هم میخواستی اینجا نبود بگو

[دیدم سردر گم میچرخه چندتا از کتاب هایی که میدونستم به دردش میخوره برداشتم چند تا مداد و پاک کن و خودکار هم

ریختم تو یه نایلون چندتا کتاب هم خودش برداشت]-دیگه چیزی لازم نداری؟

-نه خودم یه سری چیزها آوردم دارم

-باشه . . . بابا اینها اینجا باشه فردا میام دنبالشون [لب تاپ تو کشو میز بود برداشتم]-فاطمه بریم دیرم شد

فاطمه-بریم خداحافظ

بابا-مواظب هم دیگه باشین

آرین-فعلاً

[به زحمت پول یه جعبه شیرینی رو جور کردم و بین راه یه جعبه شیرینی خریدم و راه افتادم سمت رصدخونه. راهش دور

بود. میدونستم الان فاطمه میگه عجب غلطی کردم لعنت به موتور کلاه کاسکت هم سر فاطمه است انقدر باد سرد خورد تو سر و صورتت قندیل بستم]

فاطمه-سردت نیست؟

-نه سرد نیست منجمدکننده اس

-کلاهدت بکش پایین تر

-دستم بنده

-دستکش که داری؟

-آره خدا رو شکر

[کلاهم کشید پایین تا رو گوش هام رو پوشوند. ولی خودش انقدر خجالت کشید که تا خود رصدخونه حرف نزد. وقتی رسیدیم با دیدن زمین یخ زده دست فاطمه رو گرفتم و رفتیم سمت در. میدونستم دستش رو ول کنم افتاده]

-آرین

[به سمت صدا برگشتم واقعاً حوصله این یکی رو نداشتم]

آرین-چکار داری؟

میتر-واقعاً برات متاسفم تو دخترهای کور و دهاتی رو به من ترجیح میدی؟!]

-مطمئن باش انتخاب سختی نیست

-خلایق هر چه لایق

-خانم برو دنبال کارت من نمیدوم کدوم آدم نفهمی آمار رفت و آمد منو به شما میده

-من اینجا منتظرت بودم

-پس باش تا زیر پات علف سبز بشه میبینی که ازدواج کردم برو دنبال یکی که برایش جالب باشی

-باورم نمیشه با این ازدواج کردی

-این نه ایشون نمیخوام بهت توهین کنم دفعه های پیش هم درست باهات حرف زدم ولی حرف تو گوشت نمیره

-من دوستت دارم

-ببین ما تو اقواممون یکی رو داریم که چاقوم زده قبل از این جا دکتر بودیم من اونو دوست دارم تو رو نه اصلاً میبینمت

حالم بد میشه

-این کار رو با من نکن

-جلو زدم فیلم نیا حوصله ندارم برو دنبال کارت من دیرم شده

[دست فاطمه رو کشیدم و رفتیم تو. فاطمه تو فکر بود حق هم داشت با این وجود با بچه های رصدخونه خوب برخورد کرد.

اگه سوال کنه برایش توضیح میدم حق داره که بدونه بیشتر از ظرفیتش امروز اتفاق های جور واجور افتاده بود]

[دیشب تمام مدت من و بچه های دیگه داشتیم با هیجان طرز کار وسایل بهش توضیح میدادیم فاطمه هم با علاقه گوش میکرد. من هم دیدم علاقه نشون میده زحل و قمرهای مشتری و چندتا چیز دیگه هم نشونش دادم ولی دیگه وسط های کار خوابش برد.

صبح بعد از تموم شدن کارمون فاطمه رو که روی یکی از صندلی ها خوابش برده بود بیدار کردم و به اتفاق برگشتیم خونه. با اینکه هر دو مون خسته بودیم ولی برای راحتی جفتمون یه تغییر دکوراسیون کوچیک تو خونه دادیم. وسایل اتاق کار رو یکم جا به جا کردیم و با کمک هم یه تخت خواب که تو انباری بود رو آوردیم تو اتاق تخت خوبی نبود به خصوص که مادر بزرگ رو این تخت سه بار سخته قلبی کرده بود. از اون روز به بعد زندگی عادی تر شد از چند نفر پرس و جو کردم و اسم فاطمه رو یه آموزشگاه کنکور نوشتم اکثر اوقات خودم میبردم و میاوردمش ولی گاهی که نمیشد و با آژانس میرفت اینجوری خیالم راحت تر بود. کم کم خجالتش از مامان و بقیه ریخت و روزها و شب هایی که نبودم میبردمش اونجا بیشتر وقت اونجا بود. برعکس چیزی که فکر میکردم آرمینا از فاطمه خانه داری و حجب و حیا یاد میگیره فاطمه تحت تاثیر اخلاق و شکل حرف زدن آرمینا قرار گرفته بود و کار من دو برابر شده بود چون باید دوتا دختر بچه لوس و تنبل رو وادار میکردم درس بخونن. ولی همین که با هم دوست بودن جای شکرش باقی بود. چیزی که عجیب بود این بود که از میتر خبری نبود.

هنوز با عطر چادر نماز نرگس خوابم میبره.

با تلاش و ممارست فراوان و البته علاقه مسئولین عضو هیئت علمی دانشگاه شدم قرار شد از ترم جدید که نزدیک های مهر شروع میشد کار تدریس رو شروع کنم با این وجود رصدخونه رو ول نکردم با توجه به پول بازنشستگی بابا و رونق پیدا کردن مغازه خیلی زود متوجه شدم به پول من نیازی نیست. خیالم از بابت فاطمه راحت بود چون انقدر ترسو و ساده بود که بئون من کاری نمیکرد. تو خونه برخورد چندانی نداریم اگه صحبتی هم باشه بیشتر راجع به درس فاطمه است من کلاً زیاد حرف نمیزنم فاطمه هم کم حرف بود با این وجود حس میکنم صمیمیتش با من کم نشده.

همیشه آرامش باعث آزاد شدن فکر من میشه. هر چقدر روزهای بیشتر پشت سر میزارم عذاب وجدانم بیشتر میشه. دیگه چادر نرگس آروم نمیکنه. فکر میکنم اگه دست نرگس بهم میرسید کمترین چیزی که حقم بود یه سیلی جانانه است نرگس حتی از شوخی با این موضوع هم ناراحت میشد حالا من سرش هوو آورده بودم. شب ها کابوس میبینم. نمیدونم باید چه کار کنم.

امروز روز آزاده فاطمه ساعت چهار کلاس داشت رسوندمش آموزشگاه و خودم رفتم خونه پدر. هنوز کلید داشتم ولی به خودم اجازه نمیدادم ازش استفاده کنم. چند بار زنگ زدم ولی کسی در رو باز نکرد. دلم میخواست هر طور شده امروز برم جایی که بوی نرگس رو داشته باشه همه حرصم رو تو پام جمع کردم و رو در پیاده کردم چند دقیقه جلو در رژه رفتم. ولی دست آخر تصمیم رو گرفتم. بالاخره یه روز باید باهانش رو به رو میشدم. تا تموم شدن کلاس فاطمه سه ساعت وقت داشتم سه ساعت برای کنار او مدن با خودم سه ساعت کوتاه برای به دست آوردن دل نرگس. نشستم رو موتور و راه افتادم سمت نرگس خودم میدونم از کابوس هایی که میدیدم فهمیدم ازم راضی نیست. تمام طول مسیر با خودم کلنجار رفتم تا رسیدم به بلوک مورد نظر با هر قدمی که به جلو بر میداشتم ترس و بغض بیشتر بهم هجوم میاورد.

من چطور تونستم یه سال تموم بهش سر نزنم چطور تونستم انقدر درگیر زندگی بشم که ازش غافل بشم.

با دیدن اسمش رو اون سنگ سفید و سرد از حرکت ایستادم به همین راحتی من کنار نرگس بودم. کنارش زانو زدم. من خیلی وقت پیش به این خلوت نیاز داشتم. روی سنگ کثیف شده بود با کف دست چند بار روش کشیدم ولی فایده نداشت. یه

پسریچه اون حوالی گلاب میفروخت یه شیشه گلاب ازش خریدم و سنگ رو شستم. اینجا خونه نرگس من بود بعد از یه مدت که زل زدم بهش زیونم باز شد و تونستم حرف بزنم]-نرگس . . .
 [ازش معذرت خواستم. از دلنتگیم برایش گفتم از تنهاییم از اینکه بدون اون دنیا چقدر زشت شده برایش مرثیه خوندم و برای اولین بار طی این یه سال اشک ریختم هزار بار طلب بخشش کردم من خیلی بهش ظلم کرده بودم من تنهاش گذاشته بودم. من ازدواج کرده بودم. از فاطمه گفتم. از اینکه این یه سال چی بهم گذشته. سرم رو زانوم گذاشتم و برای اولین بار طی این یه سال شکستم. کاش زودتر میومدم اینجا و انقدر خودداری نمیکردم. من همیشه کنار نرگس آرامش داشتم اینجا راحت بودم].

[گوشیم زنگ خورد]

[صدام دو رگه شده بود چند بار نفس عمیق کشیدم و دو تا سرفه کردم تا صدام صاف شد و جواب دادم]

-الو

فاطمه-عبدالو... من یه ساعته کلاس تموم شده تو کجایی

-بیبین فاطمه آدرس خونه بابا رو که بلدی برو اونجا پول داری؟

-آره ولی همیشه خودت بیای؟

-من دورم نیم ساعت بیشتر طول میکشه برسم

-باشه منتظر می مونم

-آخه ترس نداره که به مدیر آموزشگاهتون بگو یه آژانس زنگ بزنه آدرس خونه بابا رو بده من طول میکشه برسم

- . . .

-فاطمه قطع کردی؟

-نه

-پس همونجا منتظر باش ممکنه یکم دیر بشه ولی میام

-مرسی

[گوشی رو قطع کردم]

-زود برمیگردم دیگه نمیتونم اینجا نیام

[به سختی دل کردم و رفتم سراغ موتور راه نسبتاً طولانی بود و تو این مدت تونستم به غالب خودم برگردم. نمیدونم چرا موتور رو از ماشین بیشتر دوست دارم یه کلاه کاسکت برای فاطمه هم گرفته بودم با اون کلاه واقعاً خنده دار میشه. هنوز معنی ترسش رو نمیفهمم بهش یاد داده بودم چطوری سوار تاکسی و اتوبوس و مترو بشه ولی هنوز هم میترسه.

این روزها زیادی بهم میچسبه مخصوصاً جلو مامان. هر روز صبح میاد تا موهایش رو بیافم چون موهای بلندش منو یاد نرگس میندازه با کمال میل انجام میدم ولی کاهاش عجیب شده]

[رسیدم جلو در آموزشگاه بوق موتور رو به صدا در آوردم بعد چند دقیقه فاطمه که چادر سیاهش رو سفت گرفته بود از در

آموزشگاه اومد بیرون کلاهش رو سرش گذاشتم. اومد بشینه رو موتور]

آرین-چادرت رو جمع کن

-حواسم هست چرا هر دفعه میگی؟

[باز من تو روی این خندیدم]-نشستی؟ بریم؟

-آره

-برای چی با تاکسی نرفتی؟

-حالا ناراحتی اومدی دنبالم؟

[این چه زبونش دراز شده]-خودت معتدل شدی واگر نه برای من مهم نیست

[این مهم نیست جواب زبون درازیت]

[زد سر شونه ام]

-بله

-ماهی میخوری؟

-چه جور ماهی میخوای قزل آلا خوبه؟

-نه ماهی گلی

-ماهی آکواریومی میخوای؟ من هم از ماهی خوشم میاد[نرگس هم تو خونه اشون یه آکواریوم بزرگ داشتن]-یه آکواریوم

بزرگ می گیریم اصلاً چندتا ماهی گوشتخوار میخریم من از گربه ماهی خوشم میاد تو چی؟ یه دونه کوسه بگیریم

-عبدال...

-چیه؟

-ماهی برای سفره هفت سین میخوام کوسه چیه؟

-... راست میگی عیده

-همه وسایلش رو جور کردم میخواستم آریا رو بفرستم ماهی بگیره ولی گفتم حالا که با هم اومدیم بیرون ماهی هم بخریم

-من مگه به تو نگفتم هر چی میخوای به خودم بگو یعنی انقدر از من میترسی که ترجیح میدی به آریا بگی برات چیزی

بخره

-کی گفته من ازت میترسم[عجیبه نمیترسه]

-اگه نمیترسی حالا بترس چون خوش ندارم چیزی لازم داشته باشی به کس دیگه بگی

-حالا ماهی میخریم؟

-هم ماهی میخریم هم لباس عید هم قزل آلا برای خوردن چون از سبزی پلو با ماهی همیشه گذشت بلدی درست کنی؟

-آره

[چقدر حرف زدن رو موتور سخته همش باید فریاد بزنی]-دیگه چیزی لازم نداری؟

-مامان اینا برای شام دعوت کردن الان برای خرید دیره

-کو تا شام؟

-پس بزن بریم

-نه بابا راه افتادی

- پس چی

- هیچی

[این ناجور رفتارش تغییر کرده این ها همه اثرات آرمیتاست قشنگ معلومه داره مثل اون حرف میزنه. اینکه انقدر زود تحت تاثیر حرف ها و کارهای یکی دیگه قرار میگیره میترسم اوایل ترسو و خجالتی بود ولی حالا انقدر شبیه آرمیتا شده که به سختی خودم رو کنترل میکنم مثل آرمیتا باهش حرف نزنم. فاطمه امانت خسروه باید مثل چشم هام مواظبش باشم]

[اون روز بعد از خرید رفتیم خونه بابا هرچند اکثر اوقات اونجا بودیم ولی هر وقت میریم اونجا مجبور میشم ظاهرسازی کنم و به رفتارهای عجیب فاطمه بخندم خیلی غذاب آورده اکثر اوقات که کشتم تموم میشه میرم مغازه سرگرمی خوبیه از خونه رفتن بهتره هفته ای دوروز میرم اونجا. خیالم از بابت فاطمه راحتیه چون به مامان سپرده بودم نزاره آرمیتا و فاطمه از جلو چشمش دور بشن چون به محضی که به هم میرسیدن انقدر حرف میزدن که یادشون میره باید درس بخونن ولی مامان حواسش خوب جمع بود دوبار که شبیه خون زده بودم دیدم حواس مامان بهشون هست خیالم راحت شده بود]

[از همون روز بود که دیگه تقریباً هر روز میرفتم پیش نرگس. شده بودم مثل روزهای اولی که به بهانه های مختلف فرار میکردم تا بتونم نرگس رو تا در خونه اشون اسگرت کنم حالا فرار میکردم تا بتونم کنار مزارش بشینم]

[بعد لحظه سال تحویل به همراه فاطمه رفتیم خونه بابا دور هم بودیم شیرینی و آجیل میخوردیم بابا به هممون عیدی داد من هم احساس بزرگیم گل کرد به آریا و آرمیتا و فاطمه عیدی دادم اونجا بود که مامان پیشنهاد داد بریم عید دیدنی اما من طی یه نقشه از پیش تعیین شده جیم شدم با کلی دردسر از پشت تلفن راضی شون کردم که زود برمیگردم دلم میخواست سال جدید پیش نرگس باشم. هر قدر گشتم یه گل فروشی باز پیدا نکردم انگار قحطی گل اومده بود. دست خالی رفتم. خیلی های دیگه هم بودن که بعد از سال تحویل اومده بودن دیدن عزیزهای از دست رفته اشون. چند متری فاصله داشتم که با دیدن پدر سرجام وایستادم مردد بودم برم یا نه که سرش رو بلند کرد من هم رفتم سمتش تعجب کرده بود].

[با هم دست دادیم]

آرین-سال نو مبارک پدر

-سال نو تو هم مبارک اینجا چکار میکنی؟

-همون کاری که شما میکنین [چشمم به گل های رو سنگ افتاد]-شما از کجا گل خریدین؟

-من دیروز گل گرفتم

-حیف من برنامه ام مثل شما دقیق نبود

-زنت کو؟

-با بقیه رفته عید دیدنی

-تو چرا نرفتی چرا اینجا ای؟

-خودتون چرا اینجا ای؟

-من اینجا چون جز نرگس کسی رو ندارم

-استاد شما که اهل شعار دادن نبودین مگه نگفتین من مثل پسر تو نم

-خب الان هم پیش پسر و دخترم نشستم

-افتخار میدین امروز در خدمتتون باشیم

[سرش رو تکون داد]-نه . . . من میرم خونه

-خونه آدم جایی که خانواده اش باشن شام سال نو رو همیشه تنهایی خورد ما همه خونه بابا جمعیم آگه شما هم بیاین جمعمون تکمیل میشه

[از پدر انکار از من اصرار بالاخره راضی شد. ولی تا نزدیک های غروب کنار نرگس بودیم و با هم حرف میزدیم قید خونه عمه و عمو و خاله رو زدم و قول دادم بعداً با فاطمه دوتایی بریم هرچند علاقه چندانی نداشتیم دلم نمیخواد مثل آرمان دنبال این مسائل باشم ولی ما رسم داریم بعد از عروسی اقوام عروس و داماد رو دعوت میکنن خونه اشون ولی به بهانه اینکه نرگس زن دوم منه هیچ کدوم از اقوام این کار رو نکردن من که کلاً از ریخت و قیافه هر چی جنس بشریه بیزارم ولی فهمیدم فاطمه ناراحت شد بعضی رفتارها هیچ وقت از یاد آدم نمیره]

[با دیدن پدر همه اول تعجب کردن ولی بعد زود خودشون جمع و جور کردن من هم برای اولین بار تو جمع در شوخی رو باز کردم و فضا رو تغییر دادم ولی متوجه دلخوری مامان و رضایت بابا شدم. بابا و پدر حرف میزدن و من شنونده بودم حرف های آرمیتا و فاطمه هیچ وقت تمومی نداشت آریا بساط شطرنج آورد و با هم مشغول شدیم هر از چند گاهی صدای خنده آرمیتا و فاطمه بلند میشد خدا رو شکر کردم که رابطه اشون خوبه و آرمیتا با اومدن فاطمه دیگه ارتباطی با میترا نداره از اینکه پای میترا از زندگیم کوتاه شد خوشحالم]

فردای اون روز یه تماس داشتم از خسرو گفتن میخوان تعطیلات نوروز بیان اینجا. فاطمه از خوشحالی تو پوست خودش جا نمیشد مامان هم که حسابی با ثریا خانم دوست شده بود و هنوز کلی از فنون خانه داری به هم انتقال نداده بودن با فاطمه همراه شد آرمان و مهین تعطیلات نوروز رفته بودن ویلای شمالشون. خسرو و خانواده اش که به ما پیوستن بهار رنگ دیگه ای گرفت از اینکه خسرو و از خونه زندگی دخترش راضی بود احساس غرور میکردم یه خوبی اومدن خسرو این بود که جلو رفتارهای عجیب فاطمه رو گرفت چندبار که بد حرف زد خسرو بهش تذکر داد دو بار هم که از گردنم آویزون شد ناجور دعواش کرد هر چند از کارهای فاطمه خوشم نمیومد ولی دوست نداشتم جلو جمع بخوره تو ذوقش پس سعی کردم تا حد ممکن ازش طرفداری کنم و صمیمی جلوه کنیم هنوز یادم نرفته امیرحافظ گفته بود فاطمه با ازواج با من بدبخت میشه تمام تلاشم این بود که خلافتش رو ثابت کنم

فصل 11

امروز با فاطمه و آرمیتا اومدیم نتیجه کنکورشون رو بگیریم این چند ماه اتفاقات ریز و درشت زیادی افتاد. یکیش دوازده اردیبهشت تولد فاطمه بود ما به تاریخ تولدها خیلی اهمیت میدیم و من تولدش رو یادم رفته بود. مامان بهم یادآوری کرد ولی دیگه یادم نمیره چون دوازده شهریور تولد نرگس دوازده خرداد هم تاریخ عقدم با نرگس دیگه حفظ کردن یه تاریخ دیگه که دوازدهم باشه کار سختی نیست. خرداد همش تو درس خوندن فاطمه خلاصه شد تیرماه هم که کنکور بود. ماه رمضان افتاد تو مرداد از ماه رمضان سالی که تو ده بودم سخت تر نبود ولی باز هم دردرس داشت. برای نماز عیدفطر که رفتیم بعد از نماز فاطمه رو گم کردم. بعد از کلی گشتن و لعنت فرستادن به خودم کنار یه تلفن عمومی پیداش کردم چادر سفیدش دستش بود گریه میکرد تا صدای گوشیم بلند شد دیدمش بعد از عملیات اکتشاف اون گریه میکرد من هم چاره ای نداشتم منتش کشیدم

دیگه اینکه چقدر حال از لوس بازی به هم خورد گفتن نداره. یه گوشی برایش خریده بودم ولی میخواستم وقتی خبر قبولیش اومد بهش بدم با اینکه اونروز پشیمون شدم چرا ندادم ولی باز هم نگهش داشتم. ولی خبری که خیلی ناراحتمون کرد این بود که دیگه هیچ وقت پولی که هر وی از مون دزدیده برنمیگرده حیف اون مغازه و اون زمین و اون ماشین که رفت پای اعتماد بی جا به یه آدم بی لیاقت. جای شکرش باقی بود که زیاد خواهش گریبان گیرش شد. بقیه شاکی ها تا تونستن مالشون پس گرفتن و یکیشون که معلوم بود این رقم ها برایش عددی نیست پای شکایتش و ایستاد و هر وی رو برای چندسال بیشتر پشت میله ها نگه داشت ما هم که سند و مدرک نداشتیم جوری باهامون حرف زدن که خودمون فهمیدیم بیخیال بشیم سنگین تر هر چند من بیخیال نشدم ولی با مختومه شدن پرونده خود به خود بیخیالی اومد سراغمون.

بیست و نهم مرداد تولدم بود که خوشبختانه یادم بود صبح زود رفتم مغازه ظهر به جای خونه رفتم پیش نرگس بعد از ظهرش رفتم خونه آرمان مهین و نگین خونه نبودن ما هم از فرصت استفاده کردیم گوشی ها رو خاموش کردیم تلفن از برق کشیدیم و بعد از دیدن فیلمی که آرمان گذاشته بود مثل دو تا خرس قطبی خوابیدیم وقتی بیدار شدیم که دو ساعت از غروب گذشته بود یادمون اومد باید میرفتیم رصدخونه تا خود صبح رصدخونه بودیم خلاصه از هرگونه خطر احتمالی تولد گرفتن خلاصی یافتیم. فرداش هم بی خبر رفتم خونه تخت خوابیدم بیدار که شدم ظهر بود و سر و صداهای بیرون اجازه نمیداد بیشتر بخوابم بعد از کلی گله و شکایت که کجا گم و گور شده بودم مامان و بابا که عادت داشتن چون برنامه هر سال بود روز تولدم گم و گور میشدم آخر سر هم تولدشون گرفتن حالا من که تماشاچی بودم برای خودشون خوشحال بودن یه مزیت جشنشون فقدان آرمان بود بنابراین کسی کار به کار من نداشت. این چند وقته فاطمه بیشتر دختر مامان و بابا بود تا زن من بیشتر از آرمان نمی دیدمش به نظرم مایه مسرت و خوشحالیه. کادویی که فاطمه بهم داد برام جالب بود یه کیف پول خریده بود. اما جابیش این بود که توی کیف یه دستمال پارچه ای سفید گذاشته بود از طرح روش فهمیدم خودش گلدوزی کرده برام عزیز بود که انقدر وقت گذاشته و گلدوزیش کرده. من روز تولدش برایش یه حساب بانکی باز کرده بودم میدونستم کیف رو از پول هایی که هر ماه میریزم تو حسابش خریده ولی اون گلدوزی کوچیک خیلی برام مهم بود شاید اگه در طول روز بیشتر می دیدمش میفهمیدم گلدوزی میکنه همین که تو خونه است و پیش مامان و آرمان جاش امنه خیالم راحته فاطمه به پول من نیاز داره نه خودم برای همین فقط شبها میرم دنبالش و از خونه بابا میارمش کنکورش رو که داده بود بیشتر بیکار شده بود با آرمان میگشت دورادور حواسم بود که استخر و باشگاه میرن.

[امروز هم که اومدیم نتیجه های کنکور آرمان و فاطمه رو ببینیم اون دو تا سرشون کردن تو کاغذهای جلوشون من هم به موتور تکیه دادم و به پچ پچ ها و کارهاشون نگاه میکنم تا چند دقیقه پیش داشتن میخندیدن و از سر و کول هم بالا میرفتن ولی الان به صورت کاملاً مشهود دارن ادای ناراحت بودن در میارن معلوم نیست منو چی فرض کردن]

آرین-بابا دو تا اسم میخواستی بخونین دیگه . . . چقدر طول میدین گفتن بریم خونه خودم براتون میگیرم گیر دادین میخوانین برین کافی نت شیش ساعته منو علاف خودتون کردین

[همین طور که مثلاً ناراحت بودن اومدن سمت من]

آرمان- عوض دلداری دادنت داری غر میزنی اصلاً میدونی چی شده؟

آرین-فاطمه که حتماً قبوله ولی تو اگه قبول نشه حق التدریس رو تا آخرین ریالش ازت میگیرم
 آرمینا-من قبول شدم
 -! خب چی؟
 -پرستاری

-بیچاره مریض ها حتماً یه جایزه خوب . . . [چشماش برق زد]-بابا بهت میده . . . مغز نخودی دانشجو شده!
 -صد بار گفتم جلو بقیه به من نگو مغز نخودی
 -پس در کل گفتنش ایراد نداره فقط نباید جلو بقیه باشه
 -عوض کل کل کردن با من پیرس فاطمه چکار کرده
 [فاطمه با یه حالت ساختگی]-بهش نگو آرمینا من خجالت میکشم
 آرین-خیلی خب حالا که به سلامتی جفتون دانشجو شدین هرجایی که شما بگین میریم
 [آرمینا یادش رفت قرار بود منو فیلم کنن]-بریم شهر بازی
 [آه آه این هم شد جا]-تو چی میگی فاطمه
 [فاطمه خوشحال شد]-آره خیلی خوبه
 [فرض کن با دو تا دختر بچه لوس و ترسو بری شهر بازی تا آخر میخوان بستنی و پف فیل بخورن و سوار چرخ و فلک
 بشن]

آرین-باشه دیگه چاره ای نیست
 [خدایا خودم رو سپردم به خودت یه صبر و تحمل بزرگ به ما بده]
 آرمینا-نمیپرسی فاطمه چکار کرده
 آرین-اول آخرش که میفهمم حالا دوست ندارین بگین اشکال نداره بشینین بالا که دیر شد چادرهاتون هم جمع کنین
 [خلاصه اونها چیزی نگفتن من هم نپرسیدم و راه افتادیم پشت چراغ قرمز بودیم که چشم افتاد به گل های مریم دست یه گل
 فروش. نرگس گل مریم خیلی دوست داشت میگفت بوش از گل های دیگه بیشتره]
 آرین-فاطمه تو چه جور گلی دوست داری؟
 فاطمه-رز سرخ

[دفعه بعدی که رفتم پیش نرگس حتماً مریم میخرم]
 آرین-دخترها چطوره بریم دنبال آرمان و مهین با اونها بریم
 آرمینا-آره خیلی خوب میشه
 [خوب؟ عالی میشه آرمان هم جاهای بهتری سراغ داره هم شما رو میندازم به جونش خودم میرم پی کارم]
 فاطمه-گرافیک . . .
 [دو دقیقه نتونست یه چیزی تو دلش نگه داره]-میدونستم
 آرمینا-چرا بهش گفتی
 آرین-کدوم دانشگاه؟

آرمیتا- همون دانشگاه خودت

[خوبه اینجوری جلو چشممه]-یه جایزه خوب پیشم داری

[رفتیم دنبال آرمان و مهین ولی نقشه ام برای اینکه دخترها رو بندازم به جون آرمان تا اونجایی ادامه داشت که نگین رو دادن بغل من خودشون رفتن. دیدم بد از بدتر شد این ها میرن خوش گذرونی من باید آب دهن بچه از رو لباسم پاک کنم به آرمان پیشنهاد دادم رفتیم سراغ گیم های دو نفره. من و آرمان مسابقه میدادیم خانم ها تشویق میکردن البته آرمان رو . . . ! حتی فاطمه هم آرمان رو تشویق میکرد. حالا نمیخوام خودمو توجیه کنم ولی اولاً گفتم دلشون شاد بشه دوماً از وقتی امیرمحمد زد دستم رو ناکار کرد زیادی که ازش کار میکشتم درد میگیره خلاصه که با کمال شرمندگی به آرمان باختم دل این طفلکی ها شاد شد جالب این بود که نگین هم خوشش اومد. اونجا بود که به جرم اینکه ازم برده طی یه عملیات برنامه ریزی شده مجبورش کردم شام دعوتمون کنه ولی باز هم دلم خنک نشد بعد از شام دوباره برگشتیم سراغ گیم ها که چشم دخترها افتاد به این چنگک ها که میرن پایین جایزه میارن بالا اسمشون نمیدنم چیه این آرمان خودشیرین زن ذلیل هم رفت برای مهین جایزه بگیره دیدم دیگه فاطمه داره خیلی با حسرت نگاه میکنه دستش رو گرفتم و بردمش جایی که دالت بازی میکردن دور اول گذاشتم فاطمه بازی کنه که باز هم خوب بازی کرد دور دوم خودم بازی کردم و حسابی مهارتم به رخ کشیدم پیش زنم سر بلند شدم و یه حس خوب رضایت بهم دست داد عروسکی که بردیم دادم دست فاطمه و با یه سر برافراشته رفتیم کنار آرمان و مهین و آرمیتا که داشت با نگین بازی میکرد و بستنی میخوردن چشمشون که به ما افتاد عزم رفتن کردیم. آرمیتا رو رسوندم، خودم و فاطمه برگشتیم خونه و گوشی موبایلی که خیلی وقت پیش براش خریده بودم بهش کادو دادم از اینکه خوشحالی رو حتی تو چشماش هم میدیدم انگار همه خوشی عالم رو به من دادن مثل بچه ها ذوق کرده بود هرچند بچه هم بود ولی ذوقش و ورجه و ورجه زیادی هم عجیبه از خسرو تعجب میکنم که برای فاطمه لب تاپ خریده گوشی نه.

روزهای دیگه عادی بود سرگرم ثبت نام و انتخاب واحد آرمیتا و فاطمه بودیم. تا تونستم کارها رو سپردم دست خودشون به خصوص فاطمه خیلی وابسته است باید بعضی کارها رو یاد بگیره تا بتونه رو پای خودش بایسته. من مواظبش هستم ولی اگه بخواد تو این جامعه دووم بیاره باید یاد بگیره من همیشه نیستم که تو هر کار ریز و درشتی کمکش کنم و مراقبش باشم.

با شروع به کار دانشگاه فصل جدید زندگی من و فاطمه هم شروع شد. فاطمه از اینکه تو همون دانشگاه تدریس میکردم خوشحال شد که مطمئناً به خاطر عدم استقلالش بوده .

به دومین سالگرد نرگس هم نزدیک میشدیم. ماه پیش تولدش بود من و پدر تنهایی کنار مزارش نشستیم به تولدهایی که میتونست داشته باشه فکر کردیم آخر مهر ماه دوباره رخت عزا تن کردیم و براش سالگرد گرفتیم نمیدونم چرا این زخم به جای کهنه شدن تازه میشه و دردش آزار دهنده تر. تمام طول مراسم فاطمه کنار مامان نشسته بود و چیزی نمیگفت. با خودم فکر میکنم امسال راحت تر از پارسال برخورد کردم ولی سعی کردم رفتارم چیزی بروز نده مخصوصاً با وجود چشم های زیادی که به من و فاطمه زل زده بودن.

بعد از اون فاطمه تا چند روز تو خودش بود. اما بعد به حالت عادی برگشت و بیشتر وقتش رو صرف درسش کرد. با چندتا

از دخترهای هم رشته خودش دوست شده بود که ظاهر موجهی داشتن. هر روز از استادهاشون و اتفاق های طی روز برام تعریف میکرد رشته پر دردسری داشت دیگه کمتر خونه بابا میرفت من هم دیگه مغازه نمیرفتم. هر چقدر به فاطمه اصرار میکردم حتی شب هایی که تو رصدخونه بودم هم نمیرفت خونه بابا و تو خونه بود میگفت درس هام سنگینه.

ترم تحصیلی که تموم شد تا شروع ترم جدید چند وقتی بیکار بودیم چون رصدخونه هم به مدت یه هفته و سه روز تعطیل شد اینجا بود که آرمان پیشنهاد داد بریم ویلای شمالشون. من از اون ویلا خیلی خاطره داشتم برای همین از پیشنهادش استقبال کردم ولی فاطمه مخالف بود. مطمئن بودم تا به حال مسافرت نرفته فقط یه بار رفته بود مشهد. دلیل مخالفتش رو درک نمیکردم. قبول داشتم که این موقع سال هوا سرده و منظره ها مخوف اما باز هم دریا چیزی بود که فاطمه تا به حال ندیده بود. من بهترین خاطره های عمرم رو از اون ویلا داشتم میخواستم زنده اشون کنم پس با وجود بی میلی فاطمه اون هم با خودم بردم وقتی ازش پرسیدم چرا نمیای گفت به دوستش قول داده با اون بره بیرون من هم که کلاً با این مسئله مخالف بودم انقدر اصرار کردم تا راضی شد بیاد.

وقتی با نرگس این مسیر رو میرفتیم هم من و همسر صندلی عقب ماشین آرمان نشسته بودیم اون موقع هوا گرم بود ولی حالا با بخاری یه گرمای مصنوعی ساختیم اون موقع زمین سبز بود ولی حالا یخ بسته اون موقع آسمون آبی بود و حالا خاکستری شده اون موقع از در و دیوار زندگی میریخت اما حالا برف میباره اون موقع دست نرگس تو دستم بود یه لبخند رو لبم ولی حالا عکسش دستمه و . . . سرما و سکوت . . . آرمان و مهین هم ساکتن فقط هر از گاهی آرمان از بدی آب و هوا شکایت میکنه.

فاطمه همش تو خودش یه کوله بزرگ پر از کتاب با خودش آورده یعنی تمام مدت میخواند مطالعه کنه الان هم سرش چسبونده به شیشه معلوم نیست به چی فکر میکنه]

آرمان-ای بابا خسته ام کردین یه کدوم یه چیزی بگه آری-چیز. . .

آرمان-تو بچسب به گوشیت عبدا... اعصاب ندارم . . . اوضاع دانشگاه چطوره زن داداش؟

- . . .

آرمان-زن داداش. . .

- . . .

[زدم رو شونه فاطمه انگار از جا پرید برگشت سمت من]

-هان؟ چیه؟ چی شده؟

آرین-آرمان با شما بود ها

فاطمه-بله

آرمان-میگم اوضاع دانشگاه چطوره؟

فاطمه-خوبه

آرمان-همین؟

آرین-نه بابا هر روز میاد کلی ماجرا برای من تعریف میکنه حدث بزن انگلیسی با کی دارن؟

آرمان-شریفی؟

آرین-نه هادی پور

آرمان-اوه پس خوش به حال زن داداش شده حسابی . . . فاطمه خانم فقط برو بگو زن آرین شکلاتم درس هم نخونی نمره

ات رو داده [فاطمه به وضوح پوزخند زد]

آرین-چقدر راه مونده؟

آرمان-راهی نمونده یه ربع دیگه رسیدیم

[تا خود ویلا کسی حرف نزد فقط صدای نگیں میومد. چند کلمه ای یاد گرفته بود و دور میکرد. کاش من هم یه زندگی عادی

مثل آرمان داشتم یه زن که دوستش داشته باشم و شاید بچه که زندگی رو عوض کنه . . . زندگی من و نرگس . . . بچه ای

که مال من و نرگس باشه]

آرمان-بریزین پایین که رسیدیم

آرین-نه خانم ها تو ماشین ماشین بیرون سرده ما بخاری ها رو روشن میکنیم میایم دنبالتون

آرمان-راست میگی ماشین رو روشن میزارم

[به همراه آرمان رفتیم تو ویلا و بخاری ها رو روشن کردیم. این ویلا رو بابا و عموی آرمان شراکتی خریده بودن نوبتی

بهش سر میزدن] آرمان-یکم گرم شد بریم صداشون کنیم

-نگین مریض نشه تو این هوا

-حالا بهت گفته عمو جو گیر شدی ها خونه هم بودیم همین هوا بود پس کلاً بیخیال بریم این ضعیفه ها رو صدا کنیم

-خود دانی [رفتیم سمت ماشین]

-میگم از وقتی زن گرفتی دیگه نشده با هم حرف بزیم

-حالا وقت زیاده

-من یه چیزی میگم تو چرا جدی میگیری همین مونده با تو نره غول حرف بزیم حالا کاش حرف بزنه یا مثل جغد زل میزنه

به آدم یا غر میزنه آقا جان دور منو خط بکش برو با زنت حرف بزن

-یه چیزیت میشه ها

[صداش رو برد بالا]-مهین ماشینو خاموش کن درها رو قفل کن بیاین [مهین اومد بیرون]

-خب میرسیدیم میگفتیم دیگه

[دوباره صداش رو برد بالا]-بچه رو خوب بیوشون [صداش آورد پایین]-ولشون کن بیا بریم مجردی کنار دریا خوشون میرن

تو

[هوا سرد بود بلورهای کوچیک یخ رو میشد روی ماسه ها و سنگ های کنار ساحل دید اما من همش چشمم رو قسمت هایی

بود که با نرگس قدم زده بودیم].

[خودم رو دیدم کنار نرگس رو ماسه ها نشسته بودیم وقتی آرمان و مهین رفتن تو ویلا من و نرگس کنار آتیش نشستیم و تا

صبح راجع به آینده امون حرف زدیم راجع به ماه عسل مون، خونه ای که در آینده میخواستیم بسازیم و . . . زندگی که شروع نشده به بدترین شکل تموم شد]

آرمان- هوا ناجور سرده

-آره

-از میترا چه خبر؟

-خوش بختانه گم گور شده

-عجیبه

-چیش عجیبه

-همین که بیخیال شده

-بهتر من خودم کم دردرس داشتم این هم دم به دقیقه داغ منو تازه میکرد

-ولی باز هم میگم عجیبه مهین تعریف میکرد یه بار از یه گیتار تو یه مغازه خوشش میاد صاحب مغازه میگه جزو دکوره این هم همون جا کل مغازه رو میخره

-خب به من چه؟

-منظور اینکه همچین آدمی انقدر راحت بیخیال تو شده قضیه اش یکم بو داره

-سق سیاهت رو جمع کن حتماً فهمیده من گیتار نیستم که بخره

-خدا کنه همینی باشه که تو میگی

-نمیشه حال مون رو با فکر کردن به اون جادوگر نگیریم

-چرا نمیشه خوب هم میشه فقط من دارم قنديل ميبندم بریم تو

[راهی که رفته بودیم برگشتیم سمت ویلا]

آرمان-یه سوال بکنم بی شوخی جواب میدی؟

-من کی با تو شوخی داشتم بار دوم باشه

-از اوضاع الانت راضی هستی؟

-آره مگه چشمه که راضی نباشم

-نه منظورم ازدواجته[من با نرگس ازدواج کردم. فاطمه چیزی جز مسئولیت نیست]

-آره معلومه که راضیم اصلاً تو چکار به این کارها داری مامانم از این سوالا نمیکنه که تو میکنی

-حالا قاطی نکن پوستت خراب میشه یه سوال کردم ببینم افسردگی مزمن و خود آزاریت رفع شده یا هنوز انسان گریزی؟

-دکتری؟ روانشناسی یا مدافع حقوق بشر؟

-یه جورهایی همش چون مثلاً من رفیقم

-مثلاً نداره رفیقیم میدونم پررو میشی ولی از داداشم بیشتر دوستت دارم

-پس چرا با من حرف نمیزنی؟

-من با هیچکی حرف نمیزنم

-چرا؟
-مثلاً چی بگم؟
-حالت رو
-سردمه
-اصل حالت رو

-تو چرا هر چند وقت یه بار گیر میدی به این حال من؟
-چون یه جواب سر راست به آدم نمیدی از من بپرس حالت چطوره میگم توپ فقط خرج زندگی بالاست. حالا تو حالت چطوره؟

[بزار یه بار هم شده خودمو خالی کنم]

-توپ فقط مسئولیت زیاد داره خفم میکنه تظاهر درد میکنه انقدر نقش بازی کردم حال من از خودم به هم میخورم به جز خودم به هیچکی فکر نمیکنم [جز نرگس به کسی فکر نمیکنم]-فاطمه بدبخت شده این لقمه رو شماها برامون پیچیدین من هر قدر جون بکنم نمیتونم این دختر رو دوست داشته باشم اصلاً هر چی میکشم تقصیر توه اگه اون روز ماشین استاد رو پنچر نمیکردی خونه نرگس رو یاد نمیگرفتم که تعقیبش کنم اگه جلوم رو میگرفتی اگه تشویقم نمیکردی که بریم کویر الان نرگس زنده بود اگه اون روز که زنگ زد صدام رو میشناختی هیچ وقت بر نمیگشتم اگه اون روز من رو با بابا توده تنها نمیزاشتی زودتر میفهمیدم و جلو این مصیبت رو میگرفتم این همه بدبختی رو سرم آوار نمیشد همش تقصیر توه هر چی میکشم تقصیر توه

-باشه تقصیر منه ولی تو که بدبخت نیستی بدبخت. خونه داری دوتا شغل داری مردم تو یکیش موندن. به چشم خواهی فاطمه هم خوشگله هم نجیب دور و بریات دوستت دارن. بی شعور چشمات رو باز کن هم خودت رو اذیت میکنی هم ما رو شبیه جسد شدی. کی میخوای این چیزها رو ببینی؟ ما هم نرگس رو دوست داشتیم ولی دیگه رفته بیدار شو بسه خسته امون کردی به فاطمه فکر کن

-فکر کردی این ها رو خودم نمیدونم روزی صدبار دارم تاوان پس میدم روزی صدبار به خودم لعنت میفرستم روزی صد بار اون مرتیکه معتاد رو لعنت میکنم که نداشت خودمو خلاص کنم حالا به جایی رسیدم که حتی نمیتونم خودمو بکشم به خاطر فاطمه. خودم میدونم تو رفتارم چیزی نشون ندادم پس بیخودی شلوغش نکن
-خب حالا میخوای چکار کنی؟

-دست خودم بود یه راست میرفتم اونجا [به دریا اشاره کردم]-ولی حالا اول ازت خواهش میکنم که دیگه حال منو نپرسی بعد هم برم به ادامه زندگی نکبتیم برس رضای شدی؟ تو هم فراموش کن که چی گفتی و من چی گفتم فاطمه بار اولشه میاد شمال میخوام بهش خوش بگذره خودم که نمیتونم حداقل تو خوشحال باش
-چای میخوری؟

[خنده ام گرفت]-بابا جان بزار دو دقیقه بگذره الان داشتیم مثلاً دعوا میکردیم

-کی دعوا میکردی؟ بریم تماشا
-ول کن بابا بریم تو منجمد شدیم

[هر چند حال هر دومون گرفته بود اما با یه لبخند ساختگی رفتیم تو. در که باز شد موج گرما زد تو صورتمون کاپشن هامون در آوردیم. هیچ صدایی نمیومد]

آرمان-این ها کجان؟

-حتماً تو آشپزخونه ان

[رفتیم تو آشپزخونه مهین اونجا بود]

آرمان-به به خانم چایی داری یا نه؟

مهین-نه چایی ندارم

آرمان-حالا بیا دختر مردم رو بزرگ کن

مهین-این چه طرز حرف زدنه؟ دارم شیر کاکائو درست میکنم

آرین-فاطمه کو؟

مهین-تو اتاق صداش کنین دور هم باشیم خیلی وقته تو اون اتاقه

[رفتم طرف اتاقی که فاطمه اونجا بود نمیدونم چرا ولی بی مقدمه در رو باز کردم و رفتم تو. رو تخت نشسته بود و کتاب میخوند تا من رفتم تو یه جیغ خفه کشید و کتاب قایم کرد]

-ترسیدی؟

[هول شده بود]-نه نه چی شده با من کار داشتی؟

-چی میخوندی؟

-هیچی. هیچی به جون خودم

-خیلی خب هیچی رو بده ببینم

-نه چیزی نبود که بریم بیرون پیش بقیه

[ناجور مشکوک میزد او مد بلند شه که رفتم رو به روش نشستم]-اون کتاب رو بده من [کتاب رو بیشتر زیر بالشش قایم کرد. تو یه جهش کتاب رو از زیر بالش کشیدم بیرون ولی با دوتا دستاش محکم نگهش داشته بود با یه دست کتاب گرفتم با دست دیگه ام جفت مچ های دستش که مجبور شد کتاب رو ول کنه. تقلا میکرد دستاش آزاد کنه. با یه نگاه به اسم پشت جلد کتاب برق از سرم پرید]

-فاطمه این چیه داشتی میخوندی؟! [سرش رو انداخت پایین]-این کتاب رو از کجا آوردی؟

-...

-تو واقعاً همچین کتاب های آشغالی میخونی؟

-...

-چرا هیچی نمیگی این آشغال رو از کی گرفتی؟

-از دوستم

-کدوم دوستت انقدر منحرفه که به تو از این کتاب ها داده

-...

-تو دانشگاه از این چیزها رد و بدل میکنی؟

-نه تو دانشگاه بهم نمیده

-حالا به جهنم کجا میگیری میدونی همچین مطالب مزخرفی چقدر ذهنت رو منحرف میکنه. تو چه نیازی به همچین کتابی داری. حتی روم نمیشه اسم کتاب دوباره نگاه کنم بعد تو سه ساعته چپیدی تو این اتاق داری این ها رو میخونی من مردم از این چیزها نمیخونم اونوقت تو . . . اصلاً باورم نمیشه. چندتا دیگه از این کتاب ها داری؟
-همین یکی بود

[تو صورتش نگاه کردم]-پس باز هم هست. برو اون کوله پشتی رو بیار دیدم کتاب هات رو میریختی اون تو من خر رو بگو فکر میکردم . . . اصلاً فکرش هم نمیکردم . . . برو اون کوله ات رو بیار
-گفتم که همین بود
-نمیری نه؟

[از در رفتم بیرون دور ر اطراف سالن نگاه کردم کوله کونجا نبود رفتم تو آشپزخونه فاطمه هم دنبالم میدوید]
مهمین-چه دیر اومدین بیاین بشینین
[کوله اش تو آشپزخونه هم نبود]
آرین-آرمان اون سویچ ماشین رو بده
آرمان-جایی میخوای بری
آرین-باید یه چیزی از تو ماشین بر دارم
[نگاه آرمان رو فاطمه که تو درگاه آشپزخونه و ایستاده بود قفل شد]
آرمان-چی شده؟

آرین-آرمان اون سویچ لعنتی رو بده من

[سویچ گرفت طرف از دستش گرفتم و رفتم سمت ماشین بیرون برف میومد. درهای ماشین باز کردم کوله پشتیش رو صندلی عقب بود. برداشتمش تا زپیش باز کردم فاطمه به بندش چنگ زد که از دستم بکشش ولی همهء کتاب ها ریخت رو زمین حدتم درست بود همشون تو یه سبک بودن]

-این ها چیه فاطمه تو چرا همچین چیزهایی تو کیفیت داری؟

-به خدا اون گفت تو چون متاهلی خوندن این ها ایراد نداره

-خودت میدونستی خوندنش درست نیست که آگه درست بود اونجوری قایمش نمیکردی. اون کدوم دوستته که همچین چیزهایی بهت داده؟

-نمیشناسیش

-نترس کاریش ندارم فقط اول یکی میخوابونم تو گوشش که دیگه ه*و*س نکنه برای کسی از این نسخه ها بیپچه بعد هم جلو چشمش همه اینها رو آتیش میدم[بیشتر داد زدم]-اسمش رو میگی یا نه؟

[میلرزید و گریه میکرد فکر نمیکردم انقدر ساده باشه که اینجوری گولش بزنن حالا باید وظیفه تربیت این دختر بچه ساده لوح هم به عهده بگیرم]

آرین-قحطی کتاب بود معلوم نیست طرف از کجا این ها رو گیر آورده دوست داشتی کتاب بخونی به خودم میگفتی میبردمت
یه جایی انقدر کتاب بر میداشتی که تو کتاب خفه بشی بعد ببین کی بهت میگفت نخون با خوندن این ها چی نصیبت شده؟
برای همین نمیخواستی بیای نه؟ چه جور آدمی این کتاب ها رو بهت داده؟ خب حرف بزن دیگه. . .
[آرمان و مهین از ویلا اومده بودن بیرون کتاب ها رو از رو زمین جمع کردم کوله رو از دست فاطمه کشیدم کتاب ها
ریختم توش و رفتم سمت مهین]

آرین-مهین خانم این کوله رو یه جا قایم کنین نزارین دست فاطمه بهش برسه اگه کتابی هم دستش دیدین بگیرین یه کتاب هم
تو اتاقه اون هم بزارین جای این ها [کوله رو دادم بهش]
مهین-چرا چی شده؟

آرین-فقط نزارین دستش به هیچ کتابی برسه. من زود بر میگردم
فاطمه-کجا میری؟

-دلم نمیخواه جلو آرمان و مهین باهات دعوا کنم برو تو چون الان حتی نمیخواه ببینمت تا یه فکری بکنم
[دستم کردم تو جیبم و رفتم سمت در خروجی ویلا]
آرمان-حالا کجا میری؟

آرین-یه جا که بشه فکر کرد برین تو زود برمیگردم
[آرمان میدونه هر وقت اعصابم خورد میشه تا اطلاع ثانویه کسی نباید طرفم بیاد از کنار ماشین رد شدم که فاطمه آرنجم
کشید]

فاطمه-عبدا... جون مادرت نرو

آرین-به تو گفتم برو تو مهین خانم بیا این رو ببر
[دستم رو ول نکرد]-نه تو دروغ میگی دوباره میزاری میری
-خیلی خب نمیرم فقط الان ولم کن

[مهین، فاطمه رو برد تو ویلا من هم راهم کج کردم طرف دریا که آرمان اومد کنارم]
آرمان-چی شده؟

آرین-یه آدم بیشعور به فاطمه کتاب های مثبت چهل سال داده. عین این پسرهای نوجوون فوضول میمونه هیچ رشدی نکرده
-فاطمه دختر ساده ایه از جایی اومده که فضاش محدود بوده تربیتش مال اونجاست
-دیگه این رو که هر بچه ای میدونه زشته خیلی زود گول میخوره نگران بعدشم کسی که امروز بهش کتاب های اینجوری
داده فردا معلوم نیست چی بده دستش چی یادش بده یا کجا ببرش
-مردم به خاطر سادگی دخترانش از شهرستان زن میگیرن دیگه
-سادگی خوبه ساده لوحی بده
-تو هم زیادی شلوغش کردی

-شاید ولی میخوام بفهمه کارش اشتباه باشه الان من یه جورهایی باباش به حساب میام باید تربیتش کنم دیگه از این کارها
نکنه کتکش که نزد یکم صدام رفت بالا اگه جای فاطمه هر کس دیگه ای بود برخورد کمتر از این ها بود

-بنده خدا داشت سگته میکرد گ*ن*ا*ه داره دختر مردم
-اولاً زنده اختیارش دارم دوماً خودت یکی از اون کتاب ها رو ببینی میفهمی خیلی هم ملایمت به خرج دادم
-حالا بریم تو هیچ کدوم هیچی نپوشیدم میفتی رو دستمون اون وقت خر بیار باقالی بار کن
-تو برو من یکم دیگه کنار دریا هستم تا مغزم باز بشه
-حالا همیشه یه جا که برف نمیاد مغزت باز بشه
-برو دست از سر کچلم بردار بزار این دختره تنبیه بشه رفتی تو بگو آرین خیلی عصبانی بود
-باشه فقط زودتر بیا گلایی یخی نشی دوست ندارم عوض عبدا... با آلاسا کل کل کنم
[آرمان رفت و من هم دستام کردم تو جیبم و عرض ساحل رو طی کردم تا رسیدم به نقطه ای که یه بار با نرگس نشسته بودیم]

[مهین و آرمان رفته بودن بازار سوغاتی بخرن من و نرگس موندیم انگار نرگس میدونست که دیگه بر نمیگردیم میگفت میخواد کنار دریا باشه. ظهر بود و با وجود هوای گرم باد خنکی میومد جز صدای دریا صدای دیگه ای نبود. دستم دورش حلقه کرده بودم و بدون اینکه حرفی بزنیم اون روش به طرف دریا بود و من فقط اون رو نگاه میکردم تو اون آفتاب ملایم چهره اش از همیشه قشنگتر به نظر میومد. ذهنمون پر شده بود از هم] . . .

[بی اختیار رفتم و همون نقطه سر جای خودم نشستم و سعی کردم تصور کنم نرگس به همون صورت کنارم نشسته ولی نرگس نبود و جاش از همیشه خالی تر بود. رو شونه هام و سر و صورتم برف میریخت ولی بی توجه به برفی که رو تیشترتم میریخت به دریا چشم دوختم]

[هوا سرد بود اما بعد از رفتن نرگس قلب من هم سرد شده بود. نفس کشیدن برام عادت نه بهانه زندگی. بعد از نرگس من برای بقیه زندگی میکنم گاهی از فکر اینکه بعد از من خانواده ام چکار میکنند میترسم. میدونم غمشون کم کم کهنه و کمرنگ میشه اما فاطمه عضوی از زندگی شده که نمیتونم نادیده اش بگیرم. اگه من نباشم با اسمی که تو شناسنامه اش رفته چه کار میکنه. تنهایی با این سادگی و زود باوری که من ازش دیدم اگه چشم ازش بردارم نابود شده. نگرانشم میگفت کتاب ها رو تو دانشگاه نگرفته اگه دوست دانشگاهیش نیست کیه؟ چطوری این کتاب ها رو به دستش رسونده؟]
[پالتوم رو شونه هام افتاد سرم بلند کردم فاطمه بود که پالتوم آورده بود سرش پایین بود اومد کنارم بشینه]
آرین-اونجا نشین [جای نرگس بود]

[از جام بلند شدم و برف هایی که روم نشسته بود تکون دادم لباسم کمی خیس شده بود. رفتم سمت ویلا فاطمه هم دنبالم میومد. پالتو رو که تنم کردم تازه فهمیدم از اون لحظه تا به حال چه سرمایایی تحمل میکردم]

فاطمه-بیخشید

آرین-اگه فقط یه ذره برای حرفم ارزش قائلی با این دوستت که از دشمن بدتره قطع رابطه کن
[رفتم تو فاطمه رفت آشپزخونه من هم رفتم سمت بخاری. از سرما واقعا داشتم میمردم. داشتم صورتم گرم میکردم که
آرمان نگین به بغل اومد کنارم]

آرمان-نگین جان بابا عمو آلاسکا رو ب*و*س کن
[صورت نگین چسبوند به لپم که خودم صورتمش بوسیدم]

آرین-بچه رو ببر عقب مریض میشه

آرمان-این نگین هم استاد ضایع کردن آدمه جدیداً یاد گرفته گاز میگیره نمیدونم چرا الان حسابت رو نرسید
[یه جوری نگین نگاه میکرد انگار تفنگش خراب شده]

آرین-فاطمه چکار میکرد از اون موقع؟

-گریه میکرد بعد مهین باهانش حرف زد آروم شد تو هم که باز شدن مغزت زیادی طول کشید اومد دنبالت. من موندم این
نگین چرا تو رو گاز نگرفت [استینش رو داد بالا]-نگاه کن چه بلایی سر دستم آورده

-نگین جون عموش رو گاز نمیگیره فقط بابای عتیغه اش گاز میگیره که درس عبرت سایرین بشه

-درس عبرت تو شدن اوج بدبختی یه نفر میرسونه

-عجب تعریفی کردی بدبخت

-کجای این حرف تعریف بود قیافه ات به مادر مرده گفته زکی حتی نگین هم رقبت نمیکنه گازت بگیره از کی عین مجنون

ها رفتی تو برف ها نشستی اولاً آماده شو بپرمت چهار تا پنی سلین تیل بهت بزنم که تحمل مریض و مریض داری ندارم

دوماً [نگین گذاشت زمین اون هم که رو دو پاش وایستاده بود با قدم های نا ماهرانه رفت سمت آشپزخونه]-تو عالم رفاقت گفتم

که گفته باشم فالگوش و استادم فاطمه به مهین میگفت سالگرد از دواجتونه

-چه زود یه سال شد!

[همون موقع مهین با لیوان های محتوی شیرکاکائو از آشپزخونه اومد بیرون]

مهین-از بیرون اومدین یخ کردین سرما نخورین خیلیه

آرین-فاطمه کو؟

مهین-تو آشپزخونه است داره گریه مینه

-حالا خوبه چیزی بهش نگفتم

[مهین صداسش آورد پایین تر]-عذاب وجدان داره

[یه لیوان از دست مهین گرفتم و محتویات داخل لیوان رو مزه کردم]

آرمان-الان در حال حاضر قصد داری چکار کنی البته بیخشید که از جناب هخامنش سوال کردیم

[پالتور رو تو تنم مرتب کردم لیوان خالی رو دادم مهین و رفتم سمت در]

آرمان-دوباره کدوم گوری تشریف میبری؟

-هیس . . . صدات بیار پایین هنوز ماجرا درست نشده. میرم بازار یه چیزی میگیرم هنوز غروب نشده

آرمان- آه آه چقدر ما مردها بدبختیم که مجبوریم این همه مناسبت حفظ کنیم
-حالا خر تو که خوب از پل گذشته من گیر افتادم
-فکر کردی هرچی بیشتر میگذره توقعشون بالا تر میره
-مهین-دقیقاً منظورت کی بود
آرمان-نگین رو میگم به دل نگیر
-مهین-تو که راست میگی

آرمان-اصلاً میخوای به مناسبت سالگرد ازدواج این ها برای تو هم کادو بگیرم
-مهین-برا عمه ات کادو بگیر. بی تربیت تو روز ازدواج خودمون یادت نیست بعد روز عروسی این ها یادته؟
آرمان-اولاً چون عروسیشون خوش گذشت یادم موند دوماً روز عقد خودمون هم یادمه آخه آدم چطوری روز شروع بدبختیش
یادش میره

-مهین-اگه راست میگی بگو کیه؟[آرمان داشت فکر میکرد]-زخمت نکش یادت نیست
-بیست فروردین
-اون تولد خودته
-سوم تیر

-اون هم تولدت مامانته

-باشه من اعتراف میکنم که اصلاً یادم نبود هفت روز دیگه سالگرد بیچاره شدن من و چاقو خوردن آرینه راضی شدی
-تو که یادته چرا حرص میدی
-حرص میخوری خوشم میاد

[دیگه حوصله گوش دادن به بحثشون نداشتم اومدم بیرون که آرمان هم اومد کنارم و با هم راه افتادیم به طرف بازار]
آرین-تو چرا اومدی؟

آرمان-خدا خیر این برادر زنت رو بده که تو رو چاقو زد و اگر نه من هر سال این سالگرد لعنتی رو یادم میرفت اون سال
چون تو چاقو خوردی و من هم از کادو گرفتن معاف شدم قشنگ تو ضمیرم ثبت شد روز هفتم عروسیت سالگرد ماست
-راستی بهت گفتم این تعطیلات نوروز میخوام برم شیراز
-شیراز برای چی نکنه یه زن هم از اونجا گرفتی راستی میدونستی میترا اصلیتش اصفهانیه
-به من چه به تو چه میرم شیراز دنبال کس و کار عبدا...
-تنهایی میری؟

-آره دفعه قبلی که زنگ زدم بر خورد دوستانه ای داشتن مطمئنم جایی نمیرم که خوش بگذره که یه نفر دیگه هم با خودم
بیرم

-من هم نمیتونم پیام

-من هم نگفتم که فکر منی باید بیای این کاریه که باید تنهایی انجام بدم

-حالا چی بخریم؟

-دو تا شیشه سیر ترشی

-بد فکری هم نیست بیا دو تا ماهی بگیریم کادو پیچ کنیم هم شام امشب میشه هم کادو

-حالا من ماهی بخرم خوبه چون امشب کادو رو دادم تو چه طور میخوای یه ماهی رو تا هفت روز دیگه سالم نگه داری؟

-بیا یه چیزی بخریم شک نکنن از اینجا خریدیم

-سوغاتی شمال تو شاخ آفریقا هم پیدا میشه خاطرت جمع

-میگم بیا بیخیال هفت روز دیگه همین الان دو تا ماهی بخریم بدیم به این ضعیفه ها ذوق کنن خلاص شیم

-لباس محلی بگیریم

-عجب فکری کردم ها بیا بریم یه جایی میشناسم روسری ترکمن اصل پیدا میشه

[رفتیم جایی که آرمان میگفت هر چند قیمت روسری ها باعث شد دهنمون تا دو ساعت باز بمونه ولی چاره ای نبود من یه

روسری سفید و آرمان هم یه بفتش خریدیم. میخواستیم برگردیم که سر شوخی آرمان باز شد دو تا ماهی خریدیم هر کدوم

رو تو سه تا پلاستیک شفاف کردیم تا نه بوش بیرون بیاد نه معلوم بشه ماهیه بعد کادوشون کردیم و رفتیم ویلا خوشبختانه

خانم ها تو سالن نبودن کادوهای اصلی رو پشت یکی از مبل ها قایم کردیم و خیلی شیک و مجلسی رفتیم پشت در آشپزخونه

فالگوش و ایستادیم]

مهین-فاطمه اون پیازها سوخت

فاطمه-نه هنوز باید سرخ بشه . . . این ها چرا انقدر دیر کردن

-نه بابا تا یه چیزی به ذهنشون برسه بخرن کلی طول میکشه

-جدی گفتی عبا... یادش بود؟

-آره بیچاره میگفت میخواست از همین جا چیزی بگیره و اگر نه یادش بود

آرمان-ببین چه زن دروغگوی مهربونی دارم

مهین-فکر کنم صدای آرمان بود

[یه ضربه محکم زدم پشت گردن آرمان]

آرین-ببیا صدات رو شنیدن نداشتی بفهمیم پشت سرمون چه چیزها میگن

[خیلی راحت انگار تازه رسیدیم رفتیم تو آشپزخونه]

آرمان-به به خانم های نمونه چه بو پیازی میدن

فاطمه-وای خاک تو سرم سوختن

مهین-من که گفتم برشون دار

آرمان-ما رو باش از کی تعریف کردیم علیک سلام زحمت نکشین ما چایی نمیخوایم

[فاطمه و مهین انقدر سرشون به ماهیتابه سوخته اشون گرم بود که یادشون رفت ما اومدیم]

آرمان-چقدر تحویل گرفتن

آرین-بیخیال من خیلی خسته ام بریم تو سالن

[ماهی ها تو دستمون خشک شدن]

[رفتم تو سالن کنار بخاری رو زمین ولو شدیم. خونه بیش از حد گرم بود. نگین دور خودش میچرخید و خرابکاری میکرد. آرمان هم عین خیالش نبود همین طور کنار بخاری دراز کشیده بود. نگین وسیله ها رو این ور و اون ور پرت میکرد و صداهای عجیب در میاورد. آخر سر جا شمعی روی میز مبل رو پرت کرد رو شکم آرمان]

آرمان-ای پدر سوخته چه کار کردی؟

[نگین با یه لبخند احمقانه فقط نگاه میکرد آرمان خیز برداشت و نگین رو گرفت مشغول بازی کردن با هم شدن من هم به کارهاشون میخندیدم بعد نیم ساعت فاطمه و مهین هم اومدن]

آرمان-چه عجب!

مهین-بیرون خوش گذشت؟

آرمان-اوه تا دلتون . . . بخواد کادوهاتون رو میز عسلیه اگه نگین پایین ننداخته باشدشون مهین-این چه طرز کادو دانه آرمان-حالا شما به دل نگین برشون داری فقط با احتیاط شکستنیه

[نگین رو نشوند روی پاش من هم کنارش نشستم و منتظر به دستشون چشم دوختم تا کادو ها رو باز کنن]

مهین-کدومش مال منه؟

آرمان-تو هر دوتاش یه چیزه فرقی نداره فقط شرمنده که زودتر از موعد دادم گفتم با هم بدیم بهتره مهین-نه خیلی هم خوبه هر سال همین کار رو میکنیم فاطمه-آره خوب میشه

آرین-حالا باز کنین ببینین دوست دارین که اگه ندارین یه مدل دیگه اش رو بگیریم

آرمان-با هم باز کنین که عکس العملتون هر دوتون رو با هم ببینیم

[مشغول باز کردن شدن آرمان هم گوشیش در آورد و مشغول فیلم برداری شد فاطمه تا چشمش به موجود داخل کادو افتاد جیغ کشید و پرتش کرد اونور شلیک خنده من و آرمان هم هوا رفت]

مهین-میکشمت آرمان

[من و آرمان بلند تر خندیدیم نگین هم میخندید مهین دم ماهی رو گرفت و به سمت آرمان حمله کرد آرمان دور خیز کرد و گوشیش از دستش افتاد ولی من هنوز میخندیدم گوشه رو برداشتم و ادامه فیلم رو ضبط کردم مهین با ماهی میزد تو سر و صورت آرمان من هم از خنده دیگه نفسم بالا نمیومدم]

آرین-باور کنین چون استخون اردک ماهی کمتره خریدیم اگه میدونستیم ناراحت میشین یه ماهی دیگه میخریدیم مهین-شما هم همدستش شدین فاطمه طفلکی سکنه کرد

آرمان-دفعه بعدی ماهی پاک شده کادو بدیم فاتحه ریخت و قیافه ام خنده شد

آرین-پاشو برو حموم بو ماهی گرفتی

مهین-حقته یعنی تو هیکل جفتون با هم یه ذره احساس پیدا نمیشه

آرین-آخ آخ راست میگین دفعه بعدی ماهی زنده میگیریم احساس داشته باشه مهین-از شما انتظار نداشتم

آرمان-میخواستیم سیرترشی بگیریم گفتیم بو میده خواستیم تخم مرغ بگیریم دیدیم میشکنه آخرش گفتیم ماهی بخیریم شام امشب هم میشه نمیدونستم عوض چماغ ازش استفاده میکنی مهین-پاشو برو سر و صورتت بشور بو کند گرفتی آرمان-حالا خوبه لچ کنم نرم همینطوری تحمل کنی بیا و خوبی کن کادو برا حاج خانم میخوری کتکت میزنه آرین-زن هم زن های قدیم آرمان-احسنت یه تشکر خشک و خالی هم نکردن آرین-تازه غذاهاشون هم سوخته آرمان-تازه چایی هم ندادن دستمون آرین-چایی رو ول کن یه سلام نکردن ما رو دیدن آرمان-ای بی نزاکت ها تشکر کنین یا ... مهین-ای روتو برم فاطمه-ممنون

[این دفعه از تعجب دهن من و آرمان بسته شد]

مهین-یعنی الان واقعاً جدی گرفتی؟!]

[فاطمه ماهی رو برداشت و با صدای بلند گریه کرد و رفت تو آشپزخونه من هم که به لوس بازی هاش عادت داشتم زدم زیر خنده آرمان هم خندید و فیلم رو قطع کردم آرمان رفت حموم من هم برای نماز وضو گرفتم. آبی که رو صورتم میریختم باعث شد احساس بهتری نسبت به قبل داشته باشم بعد از نماز رفتم سراغ تلوزیون و نگین نشوندم رو پام و آبنبات چوبی که از بازار خریده بودم دادم دستش به دو دقیقه نکشیده خسته شد و آبنبات به دست رفت تو آشپزخونه پیش مامانش من هم که از تلوزیون نا امید شده بودم خوابم برد] آرمان-گرفتی خوابیدی لندهور؟ [دل نمیخواست بلند بشم]

-میگی چکار کنم؟

-کی این کادوها رو بدیم بهشون؟

-این ها که به ماهی راضی شدن بخدا اصلاً حوصله ندارم بذار صبح

-هنوز ساعت هفت شبه کو تا صبح. شدی عین خرس گریزلی جمع کن تن لشتو اعصاب ندارم

-برو بابا[دوباره چشمام بستم]

-زن دادش بیا این شوهرت رو جمع کن

[بالاخره رفت]

-هوم . . .؟ چیه گفتم بزار صبح

[یه نفر میزد به بازوم]

فاطمه-عبد... اینجا نخواب کمرت درد میگیره برو تو اتاق جات رو پهن کردم

-ساعت چنده؟

-هشت شام نمیخوری؟ یه ساعتی هست خوابیدی
-نه

-پس برو تو اتاق

[رفتم سمت اتاق ولی همه بدنم درد میکرد خودم فهمیدم تو برف موندنم باعث سرما خوردگی شده]
آرین-یه مسکن برام میاری؟

-خوبی؟

-آره یکم سرم درد میکنه

[رفتم تو اتاق چند دقیقه بعد فاطمه با یه لیوان آب و مسکن اومد تو]

آرین-بخاری رو کم میکنی؟

-باشه

[بخاری رو کم کرد خواست بره بیرون]

آرین-فاطمه. . .

-بله

-پشت کاناپه تو سالن دوتا کادو هست اونی که کاغذ کادوش آبییه مال توه خسته ام و اگر نه خودم میدادم بهت

[قرص رو خوردم و روی تشکی که فاطمه پهن کرده بود خوابیدم فاطمه هم رفت بیرون و لیوان با خودش برد هنوز کامل

خوابم نبرده بود که حضور کسی رو تو اتاق حس کردم ترجیح دادم خودم به خواب بزنم تا هر کی هست خودش بره از

صدای نفس هاش فهمیده فاطمه است خم شد گونه ام بوسید و از اتاق فرار کرد .

نمیدونستم به کارش بخندم یا خودم رو لعنت کنم که با احساسات این دختر بازی میکنم ولی همش تو ذهنم این جمله ول

میخورد: «تقصیر خودشه» فاطمه دختری نیست که با کار هاش احساسات مرده آدمی مثل من رو زنده کنه نباید این ریسک

رو میکرد. زندگیش رو خراب کرد گاهی فکر میکنم شاید فقط به خاطر دانشگاه رفتن این کار رو کرده نمیتونم از افکارش

سر در بیارم]

[اون شب یه تب درست حسابی کردم تا درس عبرتی بشه برام دیگه دیوونه بازی در نیارم. چیزی که بیشتر باعث شرمندگیم

شد این بود که فاطمه مجبور شد ازم پرستاری کنه همیشه وقتی سرما میخورم اول از همه تب میکنم .

حالا من تب دارم خوب نیست فاطمه گریه میکنه. من موندم این همه اشک از کجا میاره. آرمان و مهین رو هم بیدار

نکرد من هم فقط میتونستم ازش خواهش کنم گریه نکنه دیگه نزدیک های صبح بود تونستیم بخوابیم هنوز دو ساعت نگذشته

بود که با عربده نخراشیده آرمان بیدار شدیم]

-آی مردم شهر بیدار شین صبح شده

مهین-آرمان داد نزن طفلکی ها خوابن

-اولاً خودت چرا داد میزنی؟ دوماً غلط کردن خوابن وقتی نگین نمیزاره ما بخوابیم این ها هم حق ندارن بخوابن. پاشین دیگه

-تو چرا جدیداً انقدر اولاً دوماً میکنی؟

[فاطمه از جا پرید روسری جدیدش رو انداخت سرش و از اتاق زد بیرون من هم فقط صداشون میشنیدم]
فاطمه- آقا آرمان تو رو خدا یواشتر عبدا... حالش خوب نیست
[چند ثانیه ای سکوت شد]

آرمان- ای نامرد بیشرف چرا کادوت رو زودتر دادی؟
مهین- آرمان یواش تر

آرمان- دیشب بهش میگم بیا بدیم میگه صبح حالا بی هماهنگی با من کار انجام میدی؟ ای بزغاله
[دیگه جای خواب و استراحت نبود به هر جون کندن بود رفتم جلو در اتاق]

فاطمه- چرا بلند شدی؟ برو بخواب

آرین- من خوبم تو برو دیشب نخوابیدی اذیت شدی
مهین- حالتون خوبه؟

آرین- آگه آرمان صداش رو بیاره پایین فاطمه هم بره بخوابه آره

آرمان- تو نامرد چرا بی هماهنگی با من کادوت رو دادی؟ میگفتی با هم میدادیم

آرین- یهویی شد حالا بده مهین خانم ناراحت نمیشه برو بخواب فاطمه مشکل حل شد

[فاطمه از کنار من که به چهارچوب در تکیه داده بودم رد شد و رفت تو اتاق. آرمان هنوز با یه قیافه عصبانی برام خط
نشون میکشید که رفتم تو و در بستم. دوباره سر جام خوابیدم]

آرین- دیشب خیلی اذیت شدی نه؟

-پارسال هم که من سرما خورده بودم تو ازم مواظبت کردی

-تو آب و هوای سرد بهت نمی ساخت که مریض شدی ولی مریضی من تقصیر خودم بود

-نه تقصیر من بود آگه عصبانیت نمی کردم نمیرفتی تو سرماها سرما بخوری

-میشه خواهش کنم انقدر گریه نکنی تو باید دختر محکمی باشی هیچ چیز زندگی ارزش گریه کردن نداره انقدر چیزهای

سخت و بی رحم تو دنیا هست که عصبانیت و مریضی من جایش رو نمیگیره

-حالت بهتره؟

-وقتی یه پرستار مهربون با صورت اشک آلود داری مگه میشه بد باشی؟

-تبت تازه پایین اومده یکم استراحت کن بعد میریم دکتر

-پس تو هم بخواب بیشتر دیشب بیدار بودی

-دیگه ازش کتاب نمیگیرم

-نمیخواهی بگی کتاب ها رو کی بهت داده؟

-نه

-اشکال نداره فقط یادت باشه من رو تو به عنوان یه آدم عاقل و بالغ حساب کردم دلم نمیخواد اینجور صحنه ها دیگه تکرار

بشه نه فقط کتاب راه های زیادی هست که دخترهایی مثل تو گول بخورین مواظب خودت باش فاطمه من نمیتونم همیشه

هوات رو داشته باشم

[سرش تکون داد و پشتش به من کرد و خوابید انگار دیگه حوصله گوش دادن به حرف هام نداشت و من به این فکر کردم که اگه تو زندگی مشترکم با نرگس یه شب به شدت دیشب تب میکردم چکار میتونست بکنه؟ واقعاً یه پای زندگی من و نرگس بدون نزدیکی به خانواده هامون لنگ بود بابا فکر خوبی کرده بود که میخواست تو یه آپارتمان باشیم. چه ساده همه چیز خراب شد.]. [با وجود وضعیت هوا زیاد نشد از مسافرت استفاده کنیم. تو این اوضاع به خاطر مریضیم مهین من رو به چشم باکتری میدید و نگین رو ازم دور نگه میداشت بعضی اوقات واکنش شدیدش باعث خنده میشد برف همچنان میبارید و به خاطر ترس از انسداد جاده قرار شد زودتر از موعد حرکت کنیم. این چند روز حال من هم بهتر شده بود.]

آرین-بله

آرمان-بله رو سر عقد میگن تو هم به اندازه کافی گفتی بیا در رو باز کن

[در باز کردم]-چی؟

[هنوز حرف تو دهنم بود که نگین رو انداخت بغلم و خودش رفت]

آرین-یعنی چی؟

آرمان-یعنی این گودزیلا رو نگه دار من و مهین بیرون کار داریم

-تا کی کار داری قرار بود بریم دیر میشه

-معلوم نیست هر وقت حوصله اتون سر رفت بیاین بیرون لباس های نگین تو اون اتاقه

[این رو گفت و رفت بیرون نگین تو بغلم وول میخورد گذاشتمش زمین. رفت تو اتاق و به پای فاطمه که داشت زیپ چمدون رو میکشید چسبید. فاطمه مشغول بازی با نگین شد.]

یه لحظه به صحنه جلوم خیره شدم من همیشه فاطمه رو یه دختر بچه لوس میدیدم که نیاز به مراقبت داره ولی این چند

روزه یه چهره جدید ازش دیدم دختری که یه ساله بدون هیچ توقعی به عنوان همسر من زندگی میکنه و چند روز پیش پرستار همسر مریضش بود و حالا که نگاه میکنم عجیبه ولی ظرفیت اینو داره که مادر یه بچه باشه.

برای اینکه جلوی پیش روی افکارم رو بگیرم از اتاق اومدم بیرون]

[حدود یه ساعتی بود منتظر آرمان و مهین بودیم ولی نیومده بودن فاطمه لباس هاش رو پوشیده بود. منتظر بودم تا لباس های

نگین هم تنش کنه و بیاد که با عجله از اتاق آرمان و مهین اومد بیرون و دوید طرف من]

-چی؟! [دستکش های نگین تو دستش بود]

فاطمه-عبد... ببین چه نمکه

-چی؟

-دستکش های نگین فرض کن دستاش انقدر کوچیکن که دستکش هاش انقدریه

-خب عزیز من شیش ساعته داری لباس تنش میکنی جورابهاش و کاپشنش و شلوارش کوچیک نبود؟

-چرا ولی جان من نگاه کن این دستکشه انگشت داره

[از اون لحظه ها بود که نمیشد هیجانتم رو کنترل کنی. لپش کشیدم]-بعضی موقع ها خیلی با نمک میشی. حالا دستکش های

کوچولوش دستش کن بریم یه چرخه بزنینم که سوغاتی نخریدیم

-راست میگی اصلاً فکر سوغاتی نبودم
 [رفت سراغ نگین که داشت با چمدون آرمان و مهین که گوشه سالن بود بازی میکرد]
 آری-میریم بازار این بچه دستشویییش بگیره مصیبت بشه
 -نه همین الان سر پاش کردم
 [به نظر ناز نازی تر از این حرف ها میومد]-خودت بردیش دستشویی؟
 -آره من از امیرحافظ قبلاً مراقبت کردم بچه داریم حرف نداره [دستکش های نگین دستش کرد]-بریم
 [دست نگین رو گرفت و رفتن بیرون. در ویلا رو قفل کردم و راه بازار پیش گرفتیم.
 چند باری که با نرگس رفته بودیم خرید نرگس مدل انتخاب میکرد و انتخاب رنگش به عهده من بود. از اخلاق فاطمه خوشم
 میاد بر عکس آرمیتا چیزی که میخواد سریع انتخاب میکنه سلیقه اش هم خوبه حتی شده با هم رو یه چیز دست گذاشتیم در
 کل بعد از نرگس فاطمه تنها زنی که خرید رفتن باهاش خوش میگذره چون دنبال مدل و مارک و رنگ خاص نیست که مثل
 بعضی ها خرج درست و حسابی رو دست آدم بزاره]
 [یه مقدار کلوچه و چند شیشه ترشی و مربا خریدیم بعد رفتیم فروشگاه صنایع دستی. اگه از من بپرسن که میگم اسم
 فروشگاه بردارن بزارن نمایشگاه چون من یکی ترجیح میدم فقط نگاه کنم کنار هم جالب تر به نظر میرسه.
 چندتا تزئینی چوبی برای دوستاش و آرمیتا خرید من هم تمام مدت در حال کنترل نگین بودم تازه میخواستم چند تا فحش آبدار
 نثار آرمان کنم که خودش زنگ زد]
 -کجایی تو؟ این گودزیلات منو دیوونه کرد
 فاطمه-نه بابا طفلکی. . . آرمانه؟
 آری-آره
 آرمان-شماها کجایین چرا در رو قفل کردین؟
 -مگه کلید نداری خب باز کن برو ما هم کارمون تموم بشه خودمون میایم
 -کلیدهام رو تو خونه جا گذاشتم پشت در موندیم
 -باشه ما زودتر خودمون میرسونیم
 [گوشی رو قطع کردم]
 فاطمه-از این سبد میوه خوری ها برای مامان بگیریم؟ دنبالش میگشت
 -هرچی میخوای زودتر بردار که آرمان و مهین پشت در موندن
 -مگه کلید ندارن؟
 -نه این گلابی کلیدهاش جا گذاشته
 -خب پس بزار پشت در بمونن ادب بشن دفعه بعدی جیم نشن بچه اشون رو بندازن گردن ما
 -فاطمه تو هم راه افتادی؟
 -وقتی پای حق و حقوقات وسط باشه من هیچکی رو نمیشناسم حالا نگفتی این سبدها خوبه؟
 -اگه فکر میکنی لازمه بردار

-پس یکی هم برای خونه خودمون بر میدارم
[رفتم پول خریده‌ها رو حساب کنم خانم فروشنده میگه بچه اتون به خودتون نرفته خیلی جلو خودم گرفتم نگم به تو چه مربوط.
نزدیک های ویلا بودیم دیدیم که متوجه شلوغی جلوی در شدیم].
آرین-چه خبره اونور؟
فاطمه-نکنه دزد اومده

-نه بابا . . . یه خبر دیگه است. غلط نکنم باز این آرمان معرکه گرفته
-یعنی چی؟

-عادتش بیا میفهمی

[قدم هامون تند کردیم آرمان یه عده پسر بچه رو دور خودش جمع کرده بود داشتن آدم برفی درست میگردن مهین هم کمکشون میکرد]
آرمان-بیا خودش هم اومد
آرین-چه خبره؟

آرمان-گروه آرمان و برادران البته به جز مهین تقدیم میکند بد اخلاق ترین آدم برفی دنیا گفتیم تو که کوه یخی ما هم نمادت رو درست کنیم. کارتون تابالوگا رو دیدی؟ مگه میشه ندیده باشی؟ خودت توش بازی کردی
آرین-فاطمه شما نگین رو ببر تو

[فاطمه و مهین خریده‌ها رو بردن تو خم شدم رو زمین یه گلوله برفی درست کردم پرت کردم سمت آرمان پسرها هم که انگار پایه بازی بودن شروع کردن همه اشون هم تو تیم آرمان بودن چند دقیقه بعد فاطمه اومد کمکم و به طرفشون گلوله پرت کرد.

داشتم دور و بر رو نگاه میکردم که کوچه خلوت باشه فاطمه اومده بیرون به بازی کردن که یه گلوله خورد تو سرم . . . اگه از اون لحظه شوخی بود دیگه جدی شد همشون تیر بارون کردم فاطمه که از اون لحظه کمک میکرد دید قضیه جدیه تمومش کرد پسرها یکی یکی در رفتن یکیشون خونه اش ته کوچه بود انقدر دنبالش کردم تا چهارتا گوله برفی نخورد راضی نشدم برگشتم دیدم آرمان و فاطمه دارن چپ چپ نگاه میکنن شونه هام بالا انداختم دست فاطمه رو گرفتم و رفتیم تو]
آرمان-تو هم یه چیزیت میشه ها گلایبی بچه های مردم چه گناهی کردن زدی چپ و راستشون کردی
-چهارتا گوله برفی بود . . . حالا بشین یه آدم نمکی واسه خودت بساز کارت تموم شد خبر بده راه بیوفتیم

[چون دیر شده بود نهار خوردیم و راه افتادیم ولی با کلی خاطره و کشفیات جدید در مورد فاطمه و شاید خودم. نمیدونم چرا ولی اونجور که فکر میکردم این مسافرت خاطره نرگس رو برام زنده نکرد میشه گفت همش به تجزیه و تحلیل رفتار فاطمه گذشت]

[ترم جدید شروع شده بود دانشجوها از تدریس ترم پیش راضی بودن و درسهای بیشتری رو به عهده گرفتم. با وجود

رصدخونه حسابی سرم شلوغ شده بود .

[سجاد هم دانشجوی خودم شد هر چند سر کلاس از دست مزه پرونی هاش عاصی میشدم .بقیه دانشجویها از ترسشون حتی نمیخندیدن ولی این موجود هیچ مدله از رو نمیرفت
یه هفته قبل نوروز کلاسی نداشتم تا بتونم برم دنبالش خانواده عبدا]...

فصل 12

به اصرار هاشون توجهی نکردم. . .

الان که تو هواپیما نشستم و میرم شیراز با خودم فکر میکنم شاید بهتر بود فاطمه رو هم با خودم میاوردم. هر چند حالا دیگه کار از کار گذشته. به خاطر نوروز بلیط و هتل به سختی گیر اومدم مخصوصاً شیراز که قطب گردشگری به حساب میاد. فکر نکنم فاطمه با خاطره بدی که از عبدا... داره خوشش بیاد قدمی براش برداره.
با اعلام مهماندار فهمیدم که به شیراز رسیدیم.

از فرودگاه اومدم بیرون ساکم رو شونه ام مرتب کردم و رفتم سمت تاکسی ها .

هر قدر تلاش کردم دیدم مسافرت با تویی که مخصوص مدرسه دانشگاهت امکان پذیر نیست پس با خودم گفتم زنده باد آزادی و راحتی. تیشرت هام ریختم تو یه ساک و راهی سفر شدم یکی از دوستان تونست یه اتاق تو یه هتل برام رزرو کنه. بین راه تو تاکسی به منظره های بیرون خیره شدم انگار بهار به شیراز زودتر اومده بود تازه میفهمیدم خوشا شیراز و وصف بی مثالش یعنی چی. کمر همت بستم که هر طور شده خانواده عبدا... رو راضی کنم برن دنبالش.

[به هتل که رسیدم تا وقتی که مستقر شدم غروب شده بود خواستم فردا صبح برم سراغ خانواده عبدا... ولی بعد نظرم عوض شد. نمازم خوندم و بعد یه استراحت یه ساعته از هتل زدم بیرون اول از همه یه چاپ و تکثیری پیدا کردم و چندتا از عکس هایی که از عبدا... گرفته بودم سایز بزرگ و رنگی چاپ کردم. پرسون پرسون رفتم آدرسی که داشتم از ظواهر امر این طور بر میومد که محله اشون سطح بالاست هر دری که از جلوش رد میشدم بیست متر طول ده متر ارتفاع داشت اصلاً یه وضعیتی . . . کلی باید رو در به اون بزرگی بگردی تا پلاک خونه رو پیدا کنی. بعد کلی دردسر رو یکی از همون در بزرگ ها پلاک مورد نظر پیدا کردم و زنگ خونه رو زدم چند لحظه بعد صدایی از آیفون اومد]

-مرتیکه من که عیدیت رو دادم دیگه چی میخوای؟

[مگه این آیفونه تصویری نیست؟!]

آرین-منزل افشار؟

-ای وای ببخشید فکر کردم دوباره این رفتگره اس

-خانم افشار میتونم چند لحظه وقتتون بگیرم؟

-شما؟

-اگر اجازه بدین حضوری خدمتتون عرض کنم ممنون میشم

-الان میام دم در

[حالا انگار من زدم این همه ادب و نزاکت رعایت کردم بزار پیام تو]

[فکر کنم از یه ربع بیشتر گذشته بود که یه خانم به نظر سی ساله با یه تیپ اتو کشیده اومد دم در]

آرین-سلام ببخشید خانم افشار من صحبت هام طولانیه ناراحت نمیشین همه اش رو دم در بگم؟

-خانم گفتن کارت شناساییتون بگیرم بعد اجازه دارین بیاین تو

[[!!! کلفتشون بود . . .؟! من بچه بودم یادمه مامانم یه بار یکی رو آورد تو کارهای خونه قبل عید کمکش کنه اون موقع همین

مادر بزرگ خدا بیامرزم که الان خونه اش شده خونه من و فاطمه زنده بود یه کاری کرد یه چیزی به مامانم گفت که تا سه

روز گریه میکرد حتی بعد مرگ مادر بزرگ هم کسی به این عنوان نیومد خونه امون]. . .

-آقا کارت شناسایی ندارین؟

[کارتم بهش دادم]

-منتظر باشین. . .

[خلاصه رفت و یه ربع دیگه برگشت رسماً نیم ساعت دم در بودم کم کم داشتم بیخیال میشدم گفتم کارتتم پس بگیرم فرار

میکنم جای عبا... تو ده بهتره تا اینجا]

-خانم گفتن میتونین بیاید تو

[کارتتم گرفتم مثل پسرهای خوب پشت سرش رفتم تو اگه تاریک نبود شرط میبندم با قشنگ ترین منظره دنیا رو به رو میشدم

حس میکردم دارم از تو یه باغ رد میشم دو طرف راهی که میرفتیم چراغ هایی با پایه های بلند کار گذاشته بودن حالا

میفهمیدم چرا رفت و برگشتش انقدر طول کشید بعد از اون مسیر یه سری راه پله بود که بعدش در خونه بود جلو پله هم یه

موجود سیاه بزرگ نشسته بود کمی که نزدیک شدیم فهمیدم سگه بعد از زندگی تو ده ترسم از هر گونه حیوان موحشی

ریخته ولی این سگه خیلی بزرگ بود قامت یه شیر رو داشت همین طور که از پله ها بالا میرفتم سر سگه هم قدم هام رو

دنبال میکرد احساس میکردم برای پاچهء شلوارم نقشه های بدی کشیده]

-از این طرف

[رفتم تو خونه ولی نا خودآگاه فکم چسبید به زمین همچین کاخ و خونه ای رو فقط تو فیلم های انگلیسی دیده بودم]

[یه خانم که به خاطر عمل زیاد رو صورتش نمیشد سنش تشخیص داد با حالت خاصی از پله ها پایین میومد به زحمت میشه

گفت حجاب داشت اگه اسم دستمال سر و تونیک و حجاب میزارن]. . .

-خب جناب نیک پور این چه کاریه که شما شخصاً میخواین به من بگین

[کی گفته من بار اولمه از این جور خونه ها میبینم اصلاً من اگه شب ها تو همچین خونه ای نباشم خوابم نمیبره از بچگی . .

. و لش کن به ما نیومده دروغ بگیم]

آرین-خانم افشار؟

-لیلی صدام کن افشار شوهرمه [خوب شد فاطمه رو نیاوردم]

-راستش من انجام تا در مورد عبا... با شما صحبت کنم

-من یه پسر بیشتر ندارم اون هم آمریکاست اگه شما همونی هستی که زنگ زده بودی به خونه بهتره بری

-من نمیدونم دلیل اینکه نمیخواین عبا... ببینین چیه ولی اون شدیداً به شما نیاز داره الان بیشتر از پنج ساله که به کمک نیاز

داره یه کمک اساسی اون خیلی سختی کشیده بزارین براتون توضیح بدم

-از خونه من برو بیرون

-بزار این حرفام تموم شه میرم عبا... مریضه

-برام مهم نیست وقتی رفت باید فکرش رو میکرد. فکر میکردم کار مهم تری داشته باشی

-شما مادرشید براتون مهم نیست کجاست و چکار میکنه؟

-نه

-باشه این چندتا عکس از عبداللهه فکر میکنم به اندازه کافی گویا باشه من تا سه روز شیراز هستم اگه باز هم نظرتون

عوض نشد خودم عبا... رو میارم اینجا آدرس و شماره ام پشت عکس ها هست

[به من هم میگن عبا... همیشه من هم به فرزندی قبول کنین. اصلاً بیرون رفتن از اون خونه اون هم با یه ژست عصبانی مثل جون کندن بود. رفتم هتل و به این فکر کردم که برای چی کلاس گذاشتم گفتم سه روز حالا چرا سه روز...؟! !حالا تو این سه اگه زنگ نزنه یا سراغ نگیره با خاک یکسان مشم هیچ از بیکاری و تنهایی میپوسم این شلوغی شهر قبل نوروز هم مثال زندیه انگار نصف ایران ریختن تو شیراز حافظیه خلوت قشنگه این شلوغی آزار دهنده اس]

[تازه وقتی برگشتم هتل یادم اومد گوشیم خاموشه اونجا بود که یقین کردم هر چی بد و بیراه اعم از گلابی و مغز نخودی و این قبیل القاب زیبا که به آریا نسبت میدادم چقدر به خودم بیشتر میاد گوشه رو روشن کردم به امید یه زنگ از لیلی جون ولی همه زنگ زدن جز اون. وقتی خیال همه از بابت زنده بودن راحت شد فقط فاطمه پرسید چی شد که مختصر گفتم عکس ها رو نشون مادرش دادم تا بعداً خبر بده]. فردای اون روز از اونجایی که عادت به استرحت و یک جا نشینی ندارم از هتل زدم بیرون اول به قصد خرید یه یادگاری برای فاطمه اومدم بیرون ولی بعد چشمم افتاد به یه باشگاه بیلارد و به یاد دوران شیرین دانشجویی رفتم تو. اونجا بود که با چندتا از جوون های شیرازی آشنا شدم پسرهای خوبی بودن فقط زیادی بیکار بودن گیر داده بودن ماجرا براشون تعریف کنم من هم خیلی راحت گفتم تو یه ده چوپان بودم اونجا یه دیوونه داشتن که فهمیدیم خانواده اش شیرازی بودن اومدم دنبال کس و کار اون بعد از تموم شدن حرف هام برخورد هر کدومشون متفاوت بود مخصوصاً دوتاشون که معلوم بود از جمله قشر بی درد جامعه به حساب میان از دمخور شدن با کسی که شغلش چوپانیه تا حد ممکن جلوگیری میکردن-چرا بعضی ها جلو دماغشون بیشتر رو نمی بینن-یکشون هم معلوم بود از لحاظ مالی ضعیفه ولی برای اینکه از بقیه کم نیاره با این جماعت از خود راضی میگرده. ولی دوتا از پسرهای اونجا شدیداً منو یاد خودم و آرمان مینداختن ولی از بین همه اشون یکی به اسم پرهام از اون های دیگه خون گرم تر بود خلاصه پیدا کردن این باشگاه باعث شد سه روز بیکاریم در کنار بچه های باشگاه پر بشه]

[صبح روز سوم بود دیگه مطمئن شده بودم زنگ نمیزنن تصمیم گرفتم خود عبا... رو بیارم تا وادار بشن قبولش کنن با این فکر از هتل زدم بیرون تا بلیط یه وسیله نقلیهء سریع گیر بیارم و خودم برسونم ده. جلو در آژانس هواپیمایی وایستاده بودم و بین رفتن و نرفتن مردد بودم که گوشیم زنگ خورد با دیدن شماره ناشناس یقین بردم که لیلی خانم جانه]

-بفرمایید

-جناب نیک پور؟

-بله

-لیلی هستم همسر افشار

-بله متوجه شدم

-میخواستم دوباره شما رو ببینم

-با کمال میل کی کجا؟

-اگه بتونین الان بیاین خونه ممنون میشم

-مشکلی نیست من برای همین کار شیراز اومدم تا نیم ساعت دیگه اونجام

-ممنون

[به یه ربع نکشیده جلو در بیست متریشون بودم زنگ در رو زدم این دفعه بی پرسش در باز شد و من درک کردم آیفون تصویری اختراع خیلی مهمیه. همین طور که فکر میکردم اطراف امارتی که اسمش خونه گذاشته بودن رو نگاه میکردم تازه فهمیدم معنی باغ اینه نه اون چیزی که بیست و نه سال فکر میکردم همه جا پر از گل و درخت بود آب نماشون هم که دیگه نمیشد ازش چشم برداشت دلم میخواست برم و جاهای دیگه اش هم ببینم ولی اولاً یادم اومد برای کار دیگه ای اومدم دوماً سگ گنده اشون همون جای دیشبش نشسته بود و منتظر بود دست از پا خطا کنم تا حمله کنه. خدا رو شکر کردم که ساکنه و پارس نمیکنه با این هیبت حتماً صدای بلند و نخراشیده ای داره. چند تقه به در زدم و رفتم تو انگار کلفنشون نبود رفتم نزدیک تر لیلی خانم رو یه مبل راحتی وسط سالن نشسته بود و اطلاقاً قصد نداشت حجاب کنه چندتا سرفه مصلحتی کردم بلکه بفهمه یه روسری چیزی بندازه سرش ولی مثل اینکه تو مرازش نبود]

لیلی-بیا بشین

[سرم انداختم پایین تا موهای رنگ شده اش رو ببینم و رو یکی از مبل ها که دید کمتری داشت نشستم]

لیلی-عبدا... اسم افشار بزرگ بود پدر همسرم، من میخواستم عبدا... مثل عماد بره خارج تحصیل کنه و کسی بشه ولی از همون بچگیش با ما ساز مخالف میزد فرامرز اوایل زیاد اهمیت نمیداد حتی وقتی عبدا... گفت میخواد همین جا تحصیل کنه تشویقش کرد ولی جنگ و دعواها از وقتی شروع شد که خواست معلم بشه خواستن که چه عرض کنم ما حتی نفهمیده بودیم تربیت معلم قبول شده و استخدام رسمی شده همیشه فکر میکردم اگه ما سرمون تو پول و تجمل نبود انقدر ازش غافل نمیشدیم. . .

[سرم پایین بود ولی از صدایش فهمیدم داره گریه میکنه با همون صدا ادامه داد]

-سیمین مستخدم دبیرستانی بود که توش درس میداد نمیدونم چه جادویی کرد که دل عبدا... رو برد اونجا بود که فرامرز گفت یا ما یا اون دختر عبدا... هم سیمین رو انتخاب کرد... چه اتفاقی برایش افتاده که به این حال و روز افتاده؟

[عکس ها رو گذاشت جلوم]

-زن و بچه اش تو آتیش سوزی خونه اشون سوختن قصد خودکشی با برق داشت که موفق نشد

-پس سورتش برای همین سوخته؟

-کاش فقط سورتش بود تو اون حدته عبدا... مشاعیرش رو از دست داد

-وای نه... ای وای... عبدا... مامان... . .

[دیگه شرع کرد به آبغوره گیری یه عمر سراغی از عبدا... بیچاره نگرفته حالا مرثیه میخونه برایش]

-الان بیشتر از پنج ساله عبدا... مثل یه دیوونه بی خانمان زندگی میکنه مردم ده از سر خیرخواهی هوش رو دارن و

شکمش رو سیر میکنن یه بار که چندتا از جوون های ده سر به سرش میزاشتن فهمیدم انگلیسی بلده اون موقع بود که فهمیدم یه آدم معمولی نیست همش تو قبرستون پرسه میزنه . . شما چه طور تونستین اینطور ولش کنین به امان خدا [صدا از پشت سرم و سمت در بود]- ما ولش نکردیم به امان خدا خودش فرار کرد و ترجیح داد دور از ما باشه لیلی- فرامرز تو این موقع روز خونه چه کار میکنی

فرامرز- فرزانه گفت همه رو مرخص کردی فهمیدم با کسی قرار داری اومدم بفهمم کیه . . . خب پسر جان جناب عالی کی باشین که راجع به ما نظر میدی؟

- شما تا چه حد از صحبت های ما رو شنیدین؟

فرامرز- به قدر کافی شنیدم

آرین- میتونم بیرسم حالا میخواین چه کار کنین؟ این انصاف نیست که عبدا... با وجود داشتن شما اینجوری زندگی کنه - الان کجاست؟

- نمیتونم دقیق آدرس ده رو بدم چون خودم تجربی بدم بین بیرجند و طبسه

[میتونستم آدرس بدم ولی میخواستم مطمئن بشم میرن دنبالش]

فرامرز- میتونی ما رو ببری اونجا؟

آرین- البته هر وقت که بخواین

فرامرز- آدرس محلی که اقامت داری رو بده فردا صبح راس نه میایم دنبالت

[آدرس هتل رو بهش دادم هیچ کدوم هیچی نمیگن فهمیدم باید محترمانه گورم رو گم کنم یکی نیست بگه خسیس ها آبی، آبیوه ای، کوفتی تو دست و بالتون پیدا نمیشد بدین دست ما بلکه ما هم بفهمیم پولدارها چی میخورن ولی راستش اوضاع خونه اشون یکم مشکوک بود خدا رو شکر کردم فرامرز اومد چون اصلاً از فضاش و تنها بودن با اون لیلی احساس خوبی نداشتم]

[برگشتم هتل و وسایلم رو جمع کردم انقدر برای فاطمه سوغاتی و لباس خریده بودم که یدونه ساکم دو تا شده بود راستیش عذاب وجدان داشتم تنهایی اومدم همش فکر فاطمه بودم. نماز ظهرم که خوندم پرهام همون پسری که تو باشگاه باهش آشنا شدم زنگ زد و گفت دارن میرن خارج شهر به قول بچه ها صفا سیتی خواستن مهمون نوازی کنن من هم خبر کردن من هم که بیکار رو هوا قبول کردم پشت تلفن گفت که به جز بچه های باشگاه چند نفر دیگه از دوستاش هم هستن من هم که کلاً برام مهم نبود از آشنا شدن با آدم های جدید همیشه خوشم میومده فکر میکنم هر قدر آدم های بیشتری رو بشناسی آدم های دیگه رو بهتر میشناسی شخصیت خودت هم تو این شناخت ها کامل میشه]

[رفتم آدرسی که داده بود همه سر یه خیابون جمع شده بودن اگه ماشین های مد بالای بعضی هاشون و پراید پرهام نبود شبیه جمعیت کارگرهای منتظر به کار بودن با دیدنشون صدام بردم بالا]

- سلام به همگی آقا شرمنده منتظر موندین

پرهام- نه بابا یکی هست از تو هم بیشتر دیر کرده منتظر اونیم

- این ها که همه بچه های باشگاهن کی رو گفتی نمیشناسم

[به نفر کناریش اشاره کرد]- یکیش که این علیرضاست، سیاوش هم تو راه

[په ربعی بود که منتظر بودیم صدای اعتراض بچه ها بالا گرفت پرهام گوشیش در آورد تا به این سیاوش نامی که منتظرشیم زنگ بزنه ولی تلفنش قطع کرد چون از سر پیچ کوچه یه ماشین خارجی مد بالا از این هایی که اسمش سخته اومد جولومون نگه داشت صدای صوت زدن و تعریف تمجید بچه ها بلند شد من هم که کلاً به دیدن این چیزها عادت دارم جون خودم به روی مبارک نیاوردم. در جلو باز شد و یه جوون نوزده بیست ساله که قیافه اش خیلی آشنا بود پیاده شد]

پرهام-کدوم گوری بودی ساوش ما رو علاف خودت کردی

سیاوش-داشتم این عروسک جور میکرده خواستم کلاس کارتون بره بالا

پرهام-خب با صاحبش میومدی که مجبور نشی این همه منت بکشی. راه بیفتین بریم که دیر شد[رو کرد به من]-آرین تو با من میای یا نه؟

آرین-فرق نداره هر کی بخواد من با همون میام

[سیاوش با یه صدای بلند و پر هیجان]-استاد شما اینجا چکار میکنین؟

[همه سرها برگشت سمت من]

-الان دقیقاً به کی گفتی استاد

سیاوش-استاد نیکپور استاد دانشگاه ماست یکی از اساتید محبوب دانشگاهه

[یکی از اون بچه پولدارهای بی نزاکت جوابش رو داد]-این یارو چوپونه

[زمزمه ها بالا گرفت]

سیاوش-چی میگی با کی بودی؟

[دیدم داره بی خودی دعوا میشه مداخله کردم]-بابا بس کنین من یه زمانی چوپانی میکرده ولی الان مدرس دانشگاهم

[رو کردم به سیاوش که حالا یادم اومد دانشجوی خودمه]-جناب کیانفر دوست ندارم این موضوع به دانشگاه درز کنه مفهوم بود؟

[سری تگون داد]-بله استاد

-راه بیفتیم دیر شد

پرهام-راه میوفتیم ولی تو یه توضیح به همه امون بدهکاری

-هر جا رسیدیم نشستیم من توضیح میدم. خوبه؟

[عجب آدم های بیکار و فوضولین! دنبال سوژه میگردن !

شکر خدا بین راه بحثی پیش نیومد. عقده ای ها صدا آهنگشون رو انقدر زیاد کرده بودن که گوش فلک کر میشد. البته دوران

شیرین مجردی خودم و دوست هام روی ماشین هامون سیستم هایی وصل میکرده که صداش از این هم بهتر بود. این ها

انگار دو نسل عقبین ولی نمیدونم چرا مثل اون موقع ها با این کارها حال نمیکردم. شاید واقعاً بالا رفتن سن روم تاثیر

گذاشته. بیست و نه سال هم شد سن پیر شدن؟ چرنده]. . .

[بعد از طی مسافتی رسیدیم به یه آبشار بساط منقل و آتیش و چایی و کباب راه افتاد و هر کسی مشغول کاری شد بعد از

نهار دو گروه شدیم و فوتبال صحرائی راه انداختیم. بعد از فوتبال به پیشنهاد پرهام راه افتادیم سمت آبشار تا قله ی کوهی که

آبشار روش بود رو فتح کنیم. جای بکری بود. از اینکه همچین جایی انقدر دست نخورده مونده بود، خیلی خوشم اومد .

اگه اینجا طرف های ما بود کلی پله و سوپر مارکت دور و برش میکاشتیم. کم کم داشت خیالم از بابت توضیح دادن به این جماعت علاف ، راحت میشد که رسیدیم به نزدیک های قله؛ یه زمین صاف مناسب برای استراحت پیدا کردیم و دور هم نشستیم تا نفسی تازه کنیم. بچه ها با خودشون فلاسک چای و لیوان یه بار مصرف آورده بودن آورده بودن. در حال تخمه شکستن و تماشای منظره بودیم که یکی از بچه ها که داشت از فضولی میمرد دهنش رو باز کرد].

-خب جناب نگفتی چرا به ما گفتی چوپانی بعد معلوم شد استاد دانشگاه بودی؟

[دیگه هر کی یه چیزی میگفت: راست میگه و چرا نگفتی و چرا دروغ گفتی و این جور حرف ها] . . .

پرهام-خجالت نمیکشی دروغ سر هم میکنه این هم از استاد مملکت بعد میگن چرا تو نمیری دانشگاه همش ول میگردی آرین-ول گردی خودت رو به گردن من ننداز وجه ام هم پیش دانشجوم خراب نکن من هیچ دروغی نگفتم

[همونی که داشت از فضولی میمرد دوباره گفت:]-خب تعریف کن

آرین-ما یه گروه بودیم میرفتیم کویر برای رصد ستاره ها طی یه اتفاقاتی که خیلی طولانیه دوست هم ندارم تعریف کنم یه یک سالی تو یکی از دهکده های کویری زندگی میکردم اونجا هم شغل بهتر از چوپانی گیرم نیومد بعد بر گشتم خواستم برای دکترا اقدام کنم که نشد ما هم پیشه استادی رو پیش گرفتیم حله؟

پرهام-هر چند عملاً پیچوندی ولی یه چیزهایی حل شد

آرین-از این بیشتر نه یاد دارم نه حال دارم. همین قدر هم برای این بود که بفهمین دروغ تو کارم نیست عکس های زمان چوپانیم هم هست اگه بخواین

[همون فضوله مشتاق جلو اومد]-آره آره نشون بده

[چند تا عکس با اون تیپ خاکی صورت آفتاب سوخته و شلوار کردی کنار سجاد و چندتا از پسرهای ده و مکسی و بقیه گوسفنداها داشتیم که نشونشون دادم]

پرهام-حالا کس و کار اون دیوونه ای که میگفتی رو پیدا کردی؟

-آره فردا هم قراره بریم به هم برسونیمشون و قائله ختم بخیر بشه[رو به سیاوش]-سیاوش خان تاکید میکنم وای به حالت اگه تو دانشگاه کسی از این موضوع با خبر بشه من از اینکه چوپانی میکردم ناراحت نیستم، هیچ، افتخار هم میکنم. ولی دوست ندارم برای همه توضیح بدم از حرف زدن زیادی بدم میاد

پرهام-بر منکرش لعنت

آرین-اگه بفهم همه جا رو پر کردی دور نمره رو خط بکش

سیاوش-خاطرت جمع استاد به هیچکی نمیگم

رامین-تو کلاً زدی تو شغل انبیاء نه؟

آرین-چطور؟

رامین-چوپانی و معلمی شغل انبیاست دیگه

آرین-این یه زاویه دید جدیده مکانیکی هم میکنم اون جزوش حساب نمیشه

رامین-خبر ندارم

سیاوش-استاد یه سوال بکنم فضولی نیست؟

آرین-بپرس فقط پات رو از خط قرمزها اونور تر نزار
سیاوش-خانمتون تو دانشگاه خودمون درس میخونه؟

[عجب اطلاعاتی داره]-آره

[یکی دیگه از فضول های جمع]-! متاهل هم هستی

آرین-پس فکر کردی برای اینکه کسی تو خیابون مزاحم نشه حلقه دست میکنم؟

سیاوش-خانمتون خبر داره یه روزی چوپون بودین؟

-واقعاً از خط قرمز رد شدی آره خبر داره

پرهام-حالا من یه سوال بپرسم

آرین-بپرس فرزندم فقط مثل این از خط قرمز رد نشو

پرهام-چرا از اون روز تا حالا درست حرف میزدی حالا قلمبه سلمبه حرف میزنی با ما باش این چه وضعشه فهمیدیم

بزرگتر ما حساب میشی . . . چه جو استادی گرفته اش

علیرضا-ولی اصلاً به قیافت نمیخورد انقدر سنت بالا باشه حالا که دقت میکنم میبینم موی سفید هم داری

[بیا یه شبه ما رو پنجاه ساله کردن رفت معلومه تا حالا پاشو تو دانشگاه نداشتی که فکر میکنه همه مدرس ها سن بالان]

آرین-یکم دقت کن آمار چین و چروک و موهای ریخته ام هم بده دیگه . . .

سیاوش-نه جدی کمتر میزنی . . . روز اول که استاد اومد کلاس از رو ژست و اخمش فهمیدیم استاده و اگر نه تا دم آخر

فکر میکردم این چرا داره میره سمت میز استاد

رامین-اوه اوه بلند شین الان این ها میخوان خاطرات دانشجویشون تعریف کنن من یکی حوصله ندارم همین دو قدم راه تا

قله رو هم بریم تموم بشه

[بعد از فتح قله و پایین اومدن از کوه دیگه غروب شده بود چند نفرشون قصد کردن شب بمونن و چادرها رو بنا کردن اما

من و چند نفر دیگه برگشتیم مطمئن بودم بابای عبدا... با ماشین میاد با توجه به طولانی بودن مسیر و عجله ای که داشتم با

خودم گفتم حتماً باید شیفتم شب برداریم. یه نگرانی خاص داشتم میخواستم زودتر برگردم]

[فردا صبح بعد از اینکه کارهای هتل رو کردم طبق پیامی که دیشب بهم رسیده بود در هتل منتظرشون موندم. تا یه ماشین

شاسی بلند با شیشه های دودی جلوم نگه داشت نمیشد توش رو دید تا شیشه عقب ماشین اومد پایین و لیلی خانم و همسر

گرامی پدیدار شدن]

فرامرز-منتظر چی هستی؟ بیا بشین دیگه

[رفتم جلو و کنار راننده نشستم و عرض سلام و صبح بخیر کردم یه نگاه به هیبت کناریم کردم که پشت فرمون نشسته بود؛

به حماقت خودم خندیدم . . . فکر میکردم من و بابای عبدا... رانندگی میکنیم مامانش هم از خاطرات بچگی عبدا... میگه

زهی خیال باطل این ها راننده دارن کلاس دارن شب ها تو ماشین نمیخوان بدبخت فکر کردی همه مثل خودتن. . .

تمام طول مسیر مثل جنازه ها ساکت بودن. من هم یه نگاهم به گوشیم بود یه نگاهم به هیولای پشت فرمون یه نگاهم به جاده.

محض رضای خدا رادیو و پخش هم روشن نکردن ولی همش از اینکه نتونستم پشت فرمون این عروسک بشینم افسوس

میخوردم.

بین راه آرمان و فاطمه و مامان زنگ زدن که بی رو در و ایسی با صدای بلند ماجراهای پیش اومده رو برایشون تعریف کردم تو ماشین فقط صدای من میومد.

برای نهار حتماً باید یه رستوران خوب پیدا میکردن دلم برای پیک نیک و کنسرو تنگ شده بود. مثل چی پشیمون شدم باهاشون اومدم. با وجود معتلی هاشون ساعت های یازده شب بود که رسیدیم کرمان. خانم و آقای مایه دار رقتن یه هتل گرون. دیگه اعصابم داشت به هم میریخت ولی مجبور بودم به سازشون برقصم. خوبیش این بود که پول اتاق رو خودشون حساب کردن من و راننده اشون افتادیم تو یه اتاق. به محض ورود، راننده کتتش و پرت کرد رو یکی از صندلی ها و با یه صدایی که ازش نفرت میریخت گفت:]

-پولدارهای بی خاصیت

آرین-تو که اعصابت از من داغون تره

-شیش ساله برایشون کار میکنم هر سال از سال بعد بدتر میشن

-پس وقتی عدا... رفت، تو بودی؟

-اون هم یکی بود لنگه همین ها فرقش این بود که از این ها خوشش نمیومد. حاضر بود هر کاری بکنه که از دستشون فرار کنه. این از خود راضی ها هم جلوش رو نگرفتن. با چنگ و دندون فقط مالشون چسبیدن. برای این ها هیچی مهم نیست. [شروع کرد به بدگفتن از خاندان افشار. حرف های خیلی ناجوری هم میزد. من هم دیدم اوضاع خرابه ترجیح دادم هیچی نشنوم. خودم انقدر بدبختی دارم که به فساد این ها نمیرسه. انقدر حرف زد یه کلام اسمش رو نگفت. هنوز داشت حرف میزد، من خوابیدم. صبح برای نماز بیدار شدم. مثل خرس خرناس میکشید. نمیخوام گ*ن*ا*ه مردم رو بشورم ولی این یه روز ندیدم نماز بخونه با این وجود بیدارش کردم].

-برادر نماز نمیخونی؟

-هان؟ چرا؟ خوب شد بیدارم کردی این ها همیشه زود راه میوفتن

[بعد نماز حاضر و آماده رفتیم در اتاق فرامرز و لیلی اون ها هم حاضر بودن و راه افتادیم. اونجا بود که یه تغییر اساسی رخ داد. لیلی شروع کرد به گریه کردن. هر چی بیشتر به طبع نزدیک میشدیم گریه های اون هم شدید تر میشد. آخر سر تصمیم گرفتیم تو طبع بمونیم تا حال لیلی بهتر بشه. شب شدن همانا، کار گرفتن مخ من توسط راننده مضخرفشون همان. اون حرف میزد من هم جوک هایی که آرمان برام فرستاده بود دور میکردم جرات خندیدن هم نداشتم. یه پیامک برای فاطمه فرستادم با این مضمون: یه آدم وراج جلوم نشستته داره مخم میخوره یه راهی نشونم بده

جواب داد: با یه چیزی بزنی تو سرش

-چیزی دم دست نیست

-با شلوارت خفه اش کن

دیگه داغ پیامک بازی شدم تا وقتی فاطمه نوشت شب بخیر من هم فهمیدم خسته شده دیگه پیام ندادم وقتی صفحه گوشی رو خاموش میکردم چند ثانیه چشمم روی عکس نرگس موند دور از چشم هم اتاقی یه ب*و*س*ه رو عکسش زدم .

امروزها هر ترانه ای با مضمون خ*ی*ا*ن*ت* گوش میدم فکر میکنم منظورش با منه. . .

با جمله تو نمیخواهی بخوابی بنده خدا رو خفه کردم گرفت خوابید و راحت کرد].

[عصر بود که رسیدیم ده و اهالی محترم و کنجکاو چشم دوختن به ماشین این دفعه رو حق داشتن خدایی ماشینشون مثل سفینه فضایی تو چشمه .

وسط ده ماشین رو نگه داشتن و من پیاده شدم. تک تک به همه اشون سلام کردم یکی از پسرها که همسن امیرعلی بود داشت با هیجان ماشین نگاه میکرد. صدایش کردم]

-مهدی بیا اینجا

-سلام عبا... چی شد باز برگشتی؟ فاطمه خوبه؟ تو هر وقت میای مدل ماشینت بالا تر میره. آقا خسرو رو دیدی؟

-آه زبون به دهن بگیر بچه عبا... کجاست؟

-عبدل دیوونه رو میگی؟ تو قبرستون کجا میخوای باشه؟

-خیلی خب برو خونه اتون

[برگشتم تو ماشین]

لیلی-الهی بمیرم بچه من رو میگفت؟

[زد زیر گریه]

آرین-برو جلو

[تا نزدیکی های قبرستون با ماشین رفتیم قبرستون که از دور مشخص شد به راننده گفتم نگه داره]

-شما همین جا باشید هر وقت آوردمش نزدیک ماشین پیاده بشین

[رفتم بیرون روی یکی از سنگ قبرها چهار زانو زده بود خودش رو تگون میداد و صداهای عجیب در میاورد]

-چه کار میکنی آقا معلم؟

[ناگهانی بلند شد و دوید سمت میدونستم کاری باهام نداره اگه فرار کنم اوضاع وخیم تر میشه اومد جلو و یقه ام گرفت]

آرین-ای بابا تو چه دشمنی با این یقه من داری؟

-تمرکز رو به هم ریختی حرف مفت هم میزنی؟ برم چکشم بیارم؟

-آقا من معذرت میخوام نمیدونستم تمرکز کردی ببین چه ماشین قشنگی دارم بیا بریم یه دوری باهاس بزنی

[یقه ام ول کرد]-از ماشینت خوشم نیامد موتورت بهتر بود

-حالا بیا بریم یه دوری بزنی دوست هام تو ماشین منتظرتن

-خب برو پیش همون دیوونه ها

-من گفتم تا تو نیای هیچ جا نمیرم

-غلط کردی گفتمی

-روی من رو زمین ننداز دیگه بیا حداقل دوست هام رو ببین اگه خوشت نیومد نیا

-اگه خوشم نیومد با چکشم سرشون داغون میکنم

-حالا تو بیا

[دستش رو کشیدم طرف ماشین. نزدیک های ماشین بودیم لیلی نتونست طاقت بیاره و از ماشین پرید بیرون. عبا... رو بغل

گرفت].

لیلی-خدا منو بکشه که به این روز افتادی مامان جون چه بلایی سرت اومده؟

عبدا...-زنکه دیوونه چه کار میکنی ولم کن

[لیلی بلندتر گریه کرد]-ای خدا چه بلایی سر بچه ام اومده

فرامرز با یه ژست خاص از ماشین اومد بیرون و با یه صدای کلفت و خشک و بی احساس گفت:عبدا... بشین تو ماشین

[همه امون برگشتیم سمت فرامرز صدایی از کسی بیرون نیومد که یه باد شدید اومد و روسری لیلی رو که به زور رو

سرش بند بود با خودش برد. هیچ کس از جاش تکون نمیخورد. من هم به روسری که باد با خودش میبرد نگاه میکردم که

خیلی ناگهانی عبدا... دوید سمت ده. فهمیدم میره خرابه اش].

لیلی-کجا میره؟

آرین-نگران نباشین میریم دنبالش یه استراحت کنیم شما حالتون خوب نیست

[بلکه یکی لطف کنه یه روسری بده دستت. گردنم شکست انقدر رومو این ور اون ور کردم اون موهای مش کرده ات رو

نبینم . . . من هم چه کارشناس شدم تو این موقعیت! یکی نیست بگه زنت موهاش مش شده یا ننه ات که تشخیص دادی

مشه؟]

فرامرز-جایی هست که بشه استراحت کرد؟

-منزل پدرخانم هست. اگه دوست دارین میتونین تشریف بیارین اونجا مهمون ما باشین

[سری تکون داد و نشست. رو به راننده کردم]-بشین اون ور دادش من میروم این دو قدم راه از حقوقت کم نمیشه

[رفتم پشت فرمون و همه عقدهء اون روز تا به حال خالی شد. هر چی حس خوب بود یکباره حمله کرد سمت دلم میخواست

آهنگ بذارم بلند بخندم ولی چه کنیم که فعلاً صاحب ماشین عضا داشت نمیشد. جلو خونه خسرو پارک کردم. در خونه باز

بود. از ماشین پیاده شدم و بهشون تعارف کردم برن تو. یه یا... بلند گفتم خودم رفتم تو لیلی و شوهرش هم انگار نه انگار

مملکت اسلامیه . . . فرامرز دستش رو دور کمر لیلی حلقه کرده بود اون هم سرش گذاشته بود رو شونه شوهرش گریه

میکرد عین خیالش نبود دور برش چه خبره. ثریا خانم اومد بیرون]

آرین-به! سلام مادر زن!

ثریا-سلام! چه عجب از این طرفا! فاطمه کو؟

آرین-فاطمه رو نیاوردم. برای یه کار دیگه اومدم. [رو به لیلی و بقیه کردم]-بفرمایید تو

[اون ها حرکت کردن سمت خونه و ثریا اومد نزدیک من]

ثریا-این ها کین؟

-پدر مادر عبدا... حال مادرش زیاد خوب نیست. عبدا... مادرش شناخت.

-حالا چرا چادر چارقد نداره؟

-روسریش رو باد برد. اگه لطف کنین یه چیزی بهش بدین؛ سرش کنه ممنون میشم.

-برو تو خسته ای حتماً

-بقیه کجان؟

-محمود آقا داره پسرش داماد میکنه. همه رفتن اونجا.

-مسعود؟ حیف در گیر این ها شدم و اگر نه من هم میرفتم.
-فاطمه خوبه؟

-خوبه. دیشب باهش حرف میزد. یه شربت، آبقندی، چیزی بدین دست این لیلی خانم. دو روزه داره زار میزنه.
-راست میگی! یادم رفت!

[رفت سمت آشپزخونه. من هم رفتم تو دیدم و همینطوری تو راهرو و ایستادن کفش هاشون هم در نیوردن]
-راحت باشین فقط بیزحمت کفش هاتون رو در بیارید

[مثل اینکه عادت به رو زمین نشستن نداشتن. برای اینکه یاد بگیرن جلو تر نشستم که موثر واقع شد و اون ها هم نشستن.
ثریا با یه سینی چای زنجبیل و نبات اومد. سینی رو ازش گرفتم و به بقیه تعارف کردم]
-ثریا-فرشته خانم و حسین آقا چطورن؟

-مامان و بابا هم خوبن سلام دارن خدمتتون
-آرمیتا و آریا چطورن؟

-همه خوبن ممنون

[رفت و برای لیلی یه روسری آورد]

ثریا-بفرمایید روسری خودمه تمیزه

[خدایا این دل پاک رو از ما جماعت بی آزار نگیر. . .]

روسری رو از ثریا گرفت و شل انداخت رو سرش]

آرین-فکر کنم عبدا... جناب افشار رو شناخت

فرامرز-برای اینکه شناخته بشی باید خودت باشی متاسفانه لیلی هیچ وقت انقدر دلسوز نبوده

آرین-امیدوارم درک کنین. عبدا... در وضعیت نرمالی نیست. اگه رفتار زننده ای نشون داد به خاطر همین وضعیته
فرامرز-عبدا... هر چی باشه اولادمه. درسته که طردش کردم ولی با آگاهی از وضعیته اینجام. دلم نمیخواد دیگه اینجا و
اینجوری باشه. دیشب با یه پزشک حاذق، از دوستانم صحبت میکردم؛ گفت امکان درمان وجود داره.
آرین-واقعا؟ این خیلی عالیه!

[فرامرز خودش رو مشغول چایش کرد. مطمئنم هر قدر هم پول داشته باشه؛ به عمرش چای به این خوبی نخورده.

ثریا خودش رو بیشتر کشید طرف من]

-خودت خوبی عبدا... جان

-باز هم ممنون امیرحافظ هم نیست؟

-نه همشون خونه محمود آقان

لیلی-کی دوباره بریم دنبال عبدا...؟

آرین-میدونم کجاست میتونم ببرمتون اونجا. درسته که عبدا... مشاعیرش رو از دست داده ولی هنوز خیلی باهوشه. دیگه
فکر نکنم به من اعتماد کنه. هنوز غروب نشده میریم. اما خودتون باید راضیش کنین. الان یکم استراحت کنید. نیم ساعت
دیگه راه میوفتیم.

ثریا-اگه دوست دارین میتونین برین اون اتاق
[فرامرز و لیلی رفتن تو اتاق راننده هم رفت تو ماشین من هم تو سالن کنار ثریا نشستم و حول عروسی مسعود و اتفاقات
اخیر و فاطمه حرف زدیم. ثریا کلوچه خانگی هایی که درست کرده بود برام آورد من هم از ماشین ساک هام رو آوردم و یه
سری هدیه و سوغاتی که خریده بودم دادم به ثریا]
ثریا-این ها چیه؟

-قابل دار نیست. سوغات شیرازه. احتمال میدادم از شیراز بیام اینجا. از اونجا خریدم.

-ممنون! ولی کاش فاطمه رو هم میاوردی

-شما که میدونین خاطره خوبی از عبدا... نداره گفتم خونه بمونه بهتره
-خوبه که انقدر به فکرشی. ولی یه روز بیاین دلمون برای فاطمه تنگ شده

-تابستون امسال که کنکور داشت ولی این تابستون حتماً میایم
-شما نمیخواین بچه دار بشین؟

[عجب سوالی!]-فاطمه هنوز کوچیکه. دانشگاهش تموم بشه بعد.

-به خدا حیفه خسرو چشمش رو شماهاست که نوه دارش کنین

-از امیرمحمد چه خبر؟ برگشته یا نه؟

-اومد خسرو باهاتش حرف زد طول کشید ولی با هم کنار اومدن فاطمه بهت نگفت؟

-نه. الان اینجاست؟

-اون هم خونه محمود آقاست.

-آها میگم من برم دنبال این ها ببرمشون پیش عبدا...

[در اتاق رو زدم]-جناب افشار آماده باشید بریم.[چند دقیقه بعد اومدن بیرون]-اشکال نداره من بروم از آدرس دادن خسته
شدم

فرامرز-نه اشکال نداره بهروز بیشتر محافظه کارش رانندگی نیست

[کدوم ابلهی لیلی رو ترور میکنه که براش بادیگارد گذاشته!]

رو به روی خرابه نگه داشتیم و رو کردم به بادیگارده]

-جناب شما تو ماشین پیش من بمون [برگشتم عقب]-اگه تهدیدتون کرد فرار نکنین تا میتونین مثل بچه ها باهاتش حرف بزنین
اصلاً بهش دست نزنین من همین جا میمونم اگه مشکلی پیش اومد میام هر چند اگه کارهایی که گفتم بکنین اتفاقی نمیوفته اگه
گفت چکشم میارم نترسین اصلاً چکش نداره

لیلی-بهتر نیست شما هم بیاین؟ شما بیشتر باهاتش بودین؛ بهتر می شناسینش.

-شما پدر مادرشید شما که بیشتر باهش بودین. من یه ساله ندیدمش ولی میدونم تغییری نکرده. صبور باشین. همه چیز درست
میشه

فرامرز-شما میگی از کجا شروع کنیم؟

-به این خرابه میگه قصر میتونین از تعریف کردن از جمال قصرش شروع کنین بعد بپرسین میشناسدتون یا نه اگه شناخت

که خوبه اگه نشناخت بگین میخواین باهانش دوست بشین یا بگین اومدین قصرش رو بخیرین حتی میتونین بگین اومدین خواستگاریش اینش دیگه پای خودتونه باید باهانش راه بیاین لیلی-این چه مصیبتی بود سر ما اومد

-مصیبت اصلی رو عبدا... کشیده زن و بچه ای که عاشقشون بوده تو آتیش سوختن .غم از دست دادن کسی که عاشقتی خیلی سخته. عبدا... خیلی شانس آورد که مشاعیرش رو از دست داد و مجبور نبود هر روز جای خالیشون رو تحمل کنه. لیلی-شما خودتون انگار داستانی دارین شنیدم اون پسر عبدا... صداتون کرد ولی تو کارت شناساییتون چیز دیگه ای خونده بودم.

-داستانی نیست مردم اینجا من رو به این اسم میشناسن حالا بهتره برین سراغ پسر تون و برش گردونین [رفتن سمت خرابه تا یه مسافتی صداتون میشنیدم]

لیلی-فرامرز ببین چه قصر قشنگی

فرامرز-بریم ببینیم صاحب اینجا کیه

[اون ها رفتن تو و دیگه صداتون نشنیدم]

[بادیگاردشون انگار خیلی فشار عصبی تحمل کرده بود که گفت]:

-فردا سال تحویل میشه اونوقت ما علاف یه آدم خل و چل و ننه بابای مایه دارش شدیم آری-مثلاً اگه اینجا نبودى سال تحویل کجا بودى؟

[حالا انگار شِرك جز لجن زار پیش خره جایی هم داره بره]

-دوست هام مهمونی گرفتن میرفتم اونجا

[حدم درست بود آدم خانواده نیست سال تحویل پارتی کنار دوستان]

-یکم از زندگیت استفاده مفید کن. ضرر نمیکنى. امسال رو کنار یه عده آدم حسابی تحویل کن. بلکه مزه بودن کنار خانواده رو بچشی. من جای تو بودم ترجیح میدادم سال تحویل دیدن مادرم برم.

-اون پیرزن به اندازه کافی دور و برش بچه داره نیازی به من نیست

[بی لیاقت]

-به نظرم زیاد جالب نیست راجع به مادرت اینجوری حرف بزنی

-هر وقت سهم الارثم رو داد درست حرف میزنم

[اصلاً آدم نیستی ظاهراً]

-بهتره دیگه ادامه ندیم

-خودت شروع کردی

[بار اول و آخرم بود. به نشونه تاسف سری تکون دادم اون هم بلافاصله سیگار روشن کرد]

-میشه سیگار نکشی؟

[از بو گندش سردرد گرفتم هر جا بوی دود سیگار و قلیون باشه سر درد میگیرم سر همین موضوع همیشه گند میزدم به

برنامه دوستهام چون دوست داشتن سیگار و قلیون بکشن جلو من جرات نمیکردن]

-نمیشه اعصابم خورده

-پس خواهشاً برو بیرون دود کن

[سیگارش رو از پنجره پرت کرد بیرون کم کم هوا داشت تاریک میشد]

آرین-میرم ببینم چرا نیومدن؟

[رفتم پشت در خرابه حالا به وضوح صداشون میشنیدم]

لیلی-عبد... بیا برگردیم از اینجا موندن چی عایدت شده؟

عبد...-من اینجا بودن و دیوونه بودن رو ترجیح میدم.

فرامرز-آخه پسرهء بی لیاقت با اینجا بودن و تظاهر به دیوانگی و این زندگی کثیف چی بهت رسیده؟

عبد...-من همینجوری راحتم. دیوونه بودن و این زندگی کثیف رو دوست دارم. من برنمیگردم وقتتون تلف نکنین.

لیلی-مگه تو عقده توجه داری که این کار رو میکنی؟

عبد...-کم نه! به هر حال این نقشیه که پنج ساله دارم بازی میکنم. به جز اون عبد... هیچ کی بهم شک نکرده. برید دنبال

مال و امواتون. من همینجوری خوشم. حتی دیگه اون پسره هم به دیوانگیم شک نمیکنه این همه مدت نقش بازی نکردم که

شماها خرابش کنین

فرامرز-ببین ما میدونیم چه قدر از مردن زن و بچه ات ناراحت بودی ولی دیگه گذشته با ما برگرد هر جور دوست داری

زندگی کن ما جلوت رو نمیگیریم.

عبد...- میخوای یه چیزی بهت بگم بابا من سیمین رو فقط به خاطر لج و لجبازی با تو عقد کردم

لیلی-پس چرا خودکشی کردی؟

عبد...-من همه چیزم رفته بود بچه ام زنده زنده تو آتیش سوخته بود ولی اون برق گرفتگی یه حادثه بود فکرکنم همین

اتصال برق باعث آتیش سوزی شده بود من هم خودم زدم به دیوانگی. اولش برای فرار از نگاه بقیه بود ولی بعدش از این

بازی لذت میبردیم دیگه دوست ندارم ازش دست بکشم. من برنمیگردم به اون زندگی مضخرف و بی معنی قاطی یه عالم از

دماغ فیل افتاده.

فرامرز-یعنی الان اینجوری بین این کثافت ها بهت خوش میگذره؟

عبد...-بیشتر از اینکه فکرش رو بکنین. انقدر خوش میگذره که برای اثبات دیوانگیم یه دختر رو دزدیدم از همون موقع بود

که این عبد... هم که خودش رو از بقیه عاقل تر میگیره و شما رو کشونده اینجا حاضره قسم بخوره که دیوونه ام.

[دیگه نمی تونستم بایستم و مثل سیب زمینی هیچی به این مردک روانی نگم رفتم تو.

رفتم تو عبد... با دیدنم سعی کرد به قالب دیوانگیش برگرده]

-کی به تو اجازه داد بیای تو قصرم؟ برم چکشم بیارم؟

[حالم از این حالتش به هم خورد رفتم جلوش و سینه به سینه اش ایستادم]

آرین-نه دیگه نیازی به چکش نداری. . .

[با تمام قدرت تا جایی که تونستم محکم مشت زدم تو صورتش که افتاد زمین]

آرین-مرتیکه آشغال چطور تونستی با این همه آدم بازی کنی؟ بی شرف فاطمه هنوز بعضی شب ها کابوس میبینه. لعنت به

تو!

[حمله کردم به سمتش. از ضربه قبل هنوز گیج بود تا جایی که تونستم به صورتش مشت زدم که باباش اومد و از پشت گرفتم و سعی کرد دورم کنه]-میکشمت آشغال ولم کن بزار حسابش برسم
 عدا...-حالا خوبه کاری با اون دختره لوس و ترسو نکردم که اینجوری داغ کردی
 -غلط میکردی بلایی سرش بیاری زنده ات نمیزارم
 [تقلا میکردم برم طرفش که لیلی با داد و فریاد بادیگارد بی صفت تر از خودشون رو صدا کرد. اون هم اومد کمک اربابش و دوتایی نگهم داشتن. من هم جز ناسزا گفتن کاری نمیتونستم بکنم]
 آرین-پام برسه ده به همه میگم چه کثافتی بودی. اگه یه بار دیگه ببینمت همه مردهای ده جمع میکنم و تیکه تیکه ات میکنیم. خونت رو میریزم. فهمیدی؟
 [همه این ها رو با صدای بلند و خش شده از عصبانیت گفتم و صدایی از کسی بیرون نمی اومد. اون هم با صورت خونی فقط نگاه میکرد. اون دو نفر هم جای هر حرکتی رو ازم گرفته بودن. دلم میخواست تا سر حد مرگ بزنمش. این موجود واقعاً روانپزشک بود. کاش زودتر از این ها میشناختمش. دو قدم اومد نزدیک من که حالا نفس نفس میزدم].
 عدا...-اولاً هیچ غلطی نمیتونی بکنی.[یه قدم دیگه اومد جلو]-دوماً . . . [یه ضربه زد به شکمم]-این هم جواب مشتت که زدی
 [یک ضربه دیگه تو صورتم]
 لیلی-بسه دیگه عدا... حالا برمیکردی؟
 عدا...-به لطف شماها دیگه مجبورم برگردم.
 [رفت سمت ماشین. فرامرز و زرش هم دنبالش راه افتادن ولی بادیگاردشون همچنان منو نگه داشته بود].
 -دنبالمون نمیای. فهمیدی؟
 آرین-یه روز خونش رو میریزم. فهمیدی؟ اگه من این کار رو نکنم، بقیه مردهای ده میکنن.
 [فرامرز اومد تو یه طناب دستش بود]-اگه سرسختی میکنه دست و پاش رو ببند.
 -فکر خوبی کردین آقا. چموش تر از چیزیه که حرف حساب حالیش بشه.
 آرین-از این به بعد بیشتر مواظب پسر روانیت باش. چون هر لحظه ممکنه یکی سرش بییره. اون آدم ممکنه من یا داداش فاطمه یا حتی باباش باشه یا یکی از مردهای ده که دوست نداشته این جوری شعورش رو به تمسخر بگیرن.
 فرامرز-قضیه رو شخصی نکن. موضوع رو زیادی بزرگ کردی. ما عدا... رو میبریم و مطمئن باش دست هیچ کدومتون بهش نمیرسه چون زیاد ایران نمی مونیم.
 [دو نفری دست و پام بستن. هوا دیگه تاریک شده بود. صدای دور شدن ماشینشون رو می شنیدم تا دم آخر که صدای ماشین میومد هرچی فحش بلد بودم نثارشون کردم دیگه داشتم رو فحش های خارجی فکر میکردم که دیدم فایده نداره و رفتن حالا که فکر میکنم میبینم وضعیت عدا... اون جوری ها داغون نبوده. البته برای کسی مثل اون که عزت نفس نداره. از نون مفت خوردن و سرکار گذاشتن مردم لذت میبره. انقدر بی شخصیت بوده که براش مهم نباشه مسخره اش میکنن. هنوز گیجم .
 چطوری یه نفر این همه سال فقط برای جلب توجه خودش رو به دیوونگی میزنه؟!
 از خرابه تا ده، دو کیلومتری فاصله بود. مطمئنم به جز من هیچکی جای خرابه جدید عدا... رو نمیدونه. تو این تاریکی با

این دست و پای بسته این همه راه رو نمیتونستم برم هرچی تلاش کردم نتونستم دست و پام باز کنم طنابه داشت دست و پام رو میبرید ولی باز هم تلاش کردم دیگه نا امید شده بودم. موبایلم مدام زنگ میخور. د ولی نمیتونستم از جیبم درش بیارم. با اینکه میدونستم کسی اون دور و بر نیست ولی سر و صدا کردم. تنهایی و شب و سکوت بیابون بیشتر اعصابم رو تحریک میکرد. چند ساعتی همین طوری گذشت آگه صدای زنگ موبایلم نبود همونجا خوابم برده بود نمیدونم چند ساعت دیگه گذشت که جون به لب شدم]

-تو این بیابون کوفتی هیچکی پیدا نمیشه
-کی اینجاست؟

-آخ خدایا شکر منم عبدا... بیا اینجا که خدا تو رو رسوند.
-چی شده؟

[تو تاریکی صورتش نمیدیدم]

-نامردها دست و پام بستن و رفتن واسه چی و ایستادی؟ بیا کمک دیگه.

[وقتی اومد نزدیک صورتش دیدم]

امیرمحمد-فاطمه چند بار به گوشیت زنگ زده بود؛ جواب نداده بودی؛ نگران بود. ثریا گفت اومدی دنبال عبدال. داشتیم دنبالت میگشتیم.

[نگاهم مدام روی چاقویی بود که داشت دست و پام رو باهش باز میکرد]
آرین-ساعت چنده؟

-سه صبح

-پس دو ساعت دیگه سال تحویل.

-تو رو چرا اینجا اینجوری بسته بودن؟

-اون عبدال حیوون دیوونه نبود. این همه مدت هممون رو خر فرض کرده.

-یعنی چی؟

-راه بیفت بریم تعریف میکنم . . . چه جوری پیدام کردی؟

-وسایلت رو نبرده بودی گوشیت هم جواب نمیدادی نگران شدیم جای خرابه جدید عبدال رو نمی دونستیم اتفاقی پیدات کردم

-باز هم شانس آوردم و اگر نه معلوم نبود تا کی باید اونجوری می موندم آخرش هم صبح باید تا ده سینه خیز میرفتم

-کار اشتباهی کردی سر و صدا کردی. آگه گرگ ها متوجهت میشدن چی؟

-انقدر اعصابم به هم ریخته بود که حواسم نبود

[برگشتیم ده و به دقیقه نکشیده همه با خبر شدن و ریختن خونه خسرو. اون صورت کبود ناشی از ضربه عبدا... و شهادت

امیرمحمد، سند راست بودن گفته هام بود. دیگه همه از ماجرا با خبر شدن هر کی یه چیزی میگفت. ولی دیگه کار از کار

گذشته بود. مطمئن بودم دست هیچ کدوممون بهش نمیرسه. در حال حرص خوردن بودیم که یکی خبر سال تحویل رو داد و

جو عوض شد. به هم تبریک گفتیم و ماچ و ماچ کاری کردیم. بعدش هم زنگ و زنگ کشی و تبریکات تلفنی کلاً فراموش

شد برای چی جمع شده بودیم خونه خسرو. تا اینکه در شوخی باز شد آغازگرش هم مسعود بود که ظاهراً به همین زودی ها

دامادیشه و کلاً غم نداره و از خوشی سرشاره]
 مسعود-حالا تو ده دیوونه نداریم چکار کنیم؟
 آرین-تا تو رو داریم خل و چل میخوایم چکار؟
 امیرمحمد-شانس که این هم داماد شد رفت خونه زنش دیگه رسماً هیچ عقب مونده ای تو ده نیست
 مسعود-خودت رو جا انداختی
 آرین-آقا مشت اول هزار تومن
 آقامراد-سالی که نکوست از بهارش پیداست ببین اول سالی دعوا راه انداختن
 [هر چند به شوخی گفت ولی نمیدونم چرا من ترسیدم. این چند سال اخیر حکم یه اسفنج رو پیدا کردم که فقط به خودش
 بدبختی میکشه.

فردا صبح وقتی ماجرا رو برای آرمان تعریف کردم برای اولین بار حس کردم جدی شد با جمله «واقعاً آدمیزاد چه چیزها
 که نمیشنوه» مکالمه رو خاتمه داد. دلم نمیخواست فاطمه چیزی بدونه نمیخواستم دیدش نسبت به آدم های دور و برش خراب
 بشه اما از دهن لقی آرمان غافل بودم هنوز یه ساعت از تماس آرمان نگذشته بود که فاطمه زنگ زد]
 آرین-سلام خانم

فاطمه-آرین، آرمان راست میگه

-بار اوله به جای عبا... میگی آرین

-بعد از حرفی که آرمان گفت دیگه هیچ وقت بهت نمیگم عبا...

-مگه آرمان چی بهت گفته؟

-عبدل دیوونه نبوده؟

-نه

-یعنی وقتی منو می دزدید می فهمیده داره چکار میکنه؟

-گریه نکن فاطمه هر چی بوده گذشته

-آرین من میترسم میشه زودتر برگردی؟

-میخواستم برگردم ولی مسعود پسر محمود آقا عروسیشه اگه الان پیام ناجور میشه کارهاشون زیاد شده قول دادم کمک کنم

-خودت خوبی؟ آرمان میگفت عبدل زدنت

-نه بابا جدی نبود. این آرمان هم خیلی دهن لقه یه حرف تو دهنش نمی مومم برگردم تیکه بزرگش گوششه

-کی میتونی برگردی؟

-فقط روز اول عروسی می مومم تا کمک کنم بعد برمیگردم

-عروسی کیه؟

-پس فردا . . . عروستون شهریه.

-واقعاً؟

-مسعود همه کاراش تو شهر بود معلوم بود از شهر زن میگیره

-زود برگرد

-شب‌ها میری خونه بابا دیگه؟

-نه خونه خودمونم

-لج نکن تا وقتی برمیگردم برو اونجا

-روش فکر میکنم

-فکر نکن برو

-مطمئنی خوبی؟

-یه چند سالی هست که به طور مداوم خبرهای گند و ناجور بهم میرسه ولی خوبم

-این چیزها میگذره

-آره ولی چیزهای جدید از راه میرسن دیگه خسته شدم به نظرت کوزت این همه ماجرا داشت که من دارم

-کوزت دختر بود

-بدشانسی که زن و مرد نمیشناسه

-مردی که سختی نکشه که مرد نیست

-هرچی تو بگی.

-مکسی چطوره؟

-خودت رو مسخره کن

-نه جدی

-نذرش کردم

-کشتیش؟

-آره . . . میگم تو هم خوب بلدی موضوع عوض کنی ها

-من برم دیگه با مامان اینا میخوایم بریم عید دیدنی

-باشه خداحافظ

-خداحافظ

[گوشی رو قطع کردم و رفتم کمک محمود آقا که سعی میکرد یه قوچ رو سوار وانت کنه تو همین درگیری‌ها صدای گوشیم بلند شد و یه پیام اومد کارمون که تموم شد گوشی رو در آوردم و پیامی که فاطمه داده بود رو خوندم یه شعر از سهراب سپهری بود:

«نه تو می مانی و نه اندوه

و نه هیچ یک از مردم این آبادی

به حباب نگران لب یک رود قسم

و به کوتاهی آن لحظه شاد که گذشت

غصه هم می گذرد

آن چنان که فقط خاطره خواهد ماند
لحظه ها عریانند

به تن لحظه خود جامه اندوه نپوشان هرگز»

پیام رو بستم و دوباره چشمم به عکس نرگس افتاد]. . .

خوبی عروسی این بود که مسعود خودش ماشین داشت. نیازی نبود وانت باباش رو ماشین عروس کنیم .

به خاطر کلاس خانواده عروس و رسم متفاوتشون هفت شبانه روز جشن گرفتن تعطیل شد. بعضی رفتارهای خانواده

عروس باعث ناراحتی میشد. بعضی کارهای اینوری ها هم اون ها رو آزار میداد. تا مرز درگیری لفظی هم رفتن که با

وساطت خودم به شخصه مشکل حل شد. ولی هر از گاهی مرام و معرفت نداشته قوم و خویش های ما رو تو سر خانواده

عروس میزدن و کلی از دوران شیرینی که برای من و فاطمه عروسی گرفته بودن یاد میکردن. اصلاً هم به روی مبارک

نیاوردن که آخر اون مجلس، از داماد بیچاره که من باشم با چاقو پذیرایی کردن .

این اواخر زیادی زیادی منفی نگر شدم. احساس میکنم ذوق و شوق آرمان هم خوابیده. یه جورایی خود درگیری دارم.

نمی‌دونم چی میخوام. قبلاً فکر میکردم شاید نگران این عبدا... ناکسم؛ ولی همه معدلاتم به هم ریخته چون هنوز گیجم.

نمیدونم چرا از دیدن عکس نرگس فرار میکنم. چرا وقتی فاطمه زنگ میزنه میگه خونه روح داره به جای خندیدن نگرانش

میشم. چرا از نرگس خجالت میکشم؟ چرا دلم برای فاطمه تنگ شده؟ من که میدونم دوستش ندارم. من که در حالت عادی هم

زیاد نمی بینمش. من که میدونم جاش امنه. من که میدونم بود و نبودم تو زندگیش انقدر مهم نیست. واقعاً نقش من تو زندگیش

چییه؟

فصل 13

به همراه بار و بندیل سفر به محضی که رسیدم رفتم پیش نرگس. بعد از اون رفتم خونه. هنوز ده روز تا پایان تعطیلات

مونده بود و اولین کلاس من هم شانزدهم شروع میشد. به محض این که برگشتم دید و باز دید عید شروع شد. یاد اون دوران

به خیر که به شوق گرفتن عیدی راهی خونه بقیه میشدیم حالا میریم خونه اقوام تا به سوال تکراری: «خب کار و بار

چطوره» جواب بدیم.

[رفتار فاطمه عجیب شده. زیادی تو دار و ساکت شده. وقتی یه موضوع شادی بخش پیش میاد زیادی خوشحالی از خودش

نشون میده. به قول بچه ها گفتنی به معنی واقعی کلمه هپلی شده. شاید هم من این روزها زیادی رو رفتارش دقیق شدم .

نمیدونم یه جورهایی میترسم به خاطر عبدا... ضربه ببینه چون قبل از این هم ترس از تاریکی و کابوس های شبانه داشت.

حالا نمیدونم باز خوردش چه طوره.

دهم فروردین بود که آرمان و مهین همراه نگین که این روزها شیرین تر شده اومدن خونه امون اول یه مهمونی ساده بود.

من و آرمان راجع به رصدخونه حرف میزدیم و خانم ها هم پیچ پیچ های همیشگیشون داشتن نگین هم در حال گاز زدن گوشی

آرمان بود تا اینکه خانم ها رفتن تو آشپزخونه و آرمان بحث قدیمی میترا رو پیش کشید]

آرمان-راستی از میترا خبر داری؟

آرین-خوشبختانه نه

-اول مشتاق بده تا یه خیر بهت بدم

-بگو ببینم ارزش مشتاق داره بعد

-بعدش که دبه در میاری. ارزش داره. سر کیسه رو شل کن

-گیریم الان گفتی عروس شده اون وقت باید شیرینی عروسی اون رو من بدم

-از اولش هم ناخون خشک بودی

-میگی یا نه؟

-جهنم و ضرر. جناب استاد آرین نیکپور بدین وسیله اعلام میگردد که خواستگارتون برای همیشه تشریفشون بردن آلمان.

دیگه هم بر نمیگرده. سرت بی کلاه موند. گلم اگه جواب مثبت میدادی الان میشدی آرین آلمانی. خاک بر سرت

-الان جدی گفتم یا مثل نود درصد مواقع یه چیز یه پروندی وقت بگذره

-آره بابا رفت مقیم آلمان شد. پول هاش هم با خودش برد. اگه این ازدواج سر میگرفت الان یه نظریهء علمی رو حل کرده

بودی. آیا میشد فیل و بوزینه جفت گیری کنن؟

-اون رو که فقط به دست های پر توان خودت حل میشد. فقط باید یه فیل عقب مونده پیدا میکردیم حاضر بشه باهات جفت

گیری کنه هر چند بعید میدونم بین موجودات زنده پیدا بشه

-حالا از این که رفته چه حسی داری؟ شکست عشقی نخوردی؟

-همین که خطر حضورش از سر جوانان ایرانی کم شده عالیه

-میدونی؟ جدیداً خیلی عجیب شدی.

-عجیب عمه اته. اون گوشی رو لازم نداری؟ فکر نکنم دیگه بشه ازش استفاده کنی

-نه یه گوشی جدید خریدم. این رو بردم تعمیرگاه طرف گفت هیچ امیدی نیست. فرقی با گوشت کوب نداره. ما هم شستیمش؛

دادیم دست نگین؛ همین یه ذره ای که ظاهرش به گوشی میخوره هم خراب کنه؛ خاطرش جمع شه.

-کلاً بهت خوش میگذره نه؟

-خیلی جات خالی . . . راستی سیزده به در کجا میری؟

-فعلاً که خبری نیست. هر جا بریم با بابا اینا میریم دیگه

-ما هم که رسم شده دیگه. یه سال با خانواده مهنیم یه سال با ما

-امسال هم حتماً با اونایی که اینجوری دمقی

-حوصله اون مهران رو ندارم

-بابا من با اون امیرمحمد کنار اوادم. تو نمیتونی؟

-خیلی حرف میزنه. همه اش میخواد مثلاً نمک بریزه گند میزنه به همه چی. یکی نیست بگه برای نمک ریختن باید با نمک

بود

[یکی مثل خودش گیرش اومده اعصابش خورد شده]

مهین-آرین خان من میتونم با شما صحبت کنم؟

آرمان-خب بیا حرف بزن سوال نداره که

مهین-به شما بعداً میگم الان باید با ایشون صحبت کنم واجبه

آرین-اگه انقدر مهمه بریم تو حیاط

آرمان-نه من نگین رو میبرم بیرون شما صحبت کنین

مهین-ممنون

[آرمان دست نگین رو گرفت و آروم از خونه رفتن بیرون]

آرین-خب من در خدمتم

[به در آشپزخونه نگاه میکرد]

مهین-شما فاطمه رو کدوم دکتر بردین؟

-دکتر برای چی؟ فاطمه چیزیش شده؟

-پس شما خبر ندارین؟

-از چی؟

-راستش فاطمه الان تو چاییش یه چیزی ریخت که بو و طعمش به دارو بیشتر میخورد ازش پرسیدم چیه گفت پودر چاق

کننده است دکتر داده

-نه من خبر ندارم شاید خودش رفته دکتر میرم ازش میپرسم

-نه الان اگه ازش بپرسین می فهمه من گفتم دیگه حرف هاش رو به من نمیزنه راستش این اواخر رفتاراش یکم عجیب شده

خودتون حتماً متوجه شدین

[نمیخواستم بگم آره نمیتونستم بگم نه]

-شما متوجه چیزی شدین؟

-زود رنج شده میترسم این دکتری که رفته این دارویی که میخوره فقط برای چاق شدن نباشه اگه مریضی داشته باشه و

نخواد ما بدونیم چی؟

-فهمیدین اسم دارویی که میخورد چیه؟

-رو پاکتش چیزی ننوشته بود من هم نپرسیدم

-اگه بتونین اسم پودر رو بفهمین میتونم تحقیق کنم ببینم چیه

-آره اینجوری بهتره فقط نفهمه من چیزی به شما گفتم

-نه ممنون که گفتین

-وظیفه ام بود ولی بیشتر مواظب فاطمه باشین من برم دنبال آرمان

-باز هم ممنون

[اون روز مهین نتونست بهمه فاطمه چی تو چاییش ریخته. بعد از اون هم هر کاری کردم نتونستم موقع استفاده مچش رو

بگیرم؛ تا سر صحبت رو باز کنم. دیگه کم داشتیم به حرف مهین شک میکردم. ولی با توجه به اینکه فاطمه واقعاً

مشکوک شده بود؛ ناخداگاه شم کار آگاهی من هم فعال شده بود .

فکر میکردم ناراحتیش و اینکه تو خودشه و رفتارهای مشکوکش مربوط به ماجرای عیدا... باشه. تا اون روز . . . روزی که همه از ترس نحسیش از خونه میزنن بیرون و اسمش رو سیزده به در گذاستن ولی نحسیش دامن ما رو گرفت. از اونجایی که ماشین نداشتیم و راه دوری نمی تونستیم بریم قرار بر این شد که بابا و بقیه بیان خونه ما و همه امون تو حیاط خونه ما سیزده به در بگیریم .

فاطمه از صبح که بیدار شده بود، سردرد داشت. من که اوضاع رو اینجوری دیدم، مجبورش کردم تو اتاقش استراحت کنه و خودم لوازم و جمع کردم. مامان که از راه رسید، بهش گفتم فاطمه حالش خوب نیست ولی مگه میشد جلو ذوق و شوقش رو گرفت. به همراه آرمیتا رفتن و به هر ضرب و زوری بود آوردنش بیرون.

وقتی مادر بزرگ زنده بود ما و خانواده عمو جمع میشدیم اینجا. تو حیاط یه آلاچیق درست کرده بودیم. از وقتی مادر بزرگ مُرد دیگه نشد دور هم جمع بشیم. حالا اینجا خونه من و فاطمه شده. البته تا وقتی که پسر عموم یا آریا ازدواج کنن. آریا که تکلیفش معلومه کیارش، پسر عموم هم فقط هشت سالشه.

همه تو آلاچیق جمع شده بودیم. من و بابا کباب میزدیم. مامان در حال مالش شونه های فاطمه بود و قریون صدقه اش میرفت. ولی از روی چهره فاطمه میشد فهمید حالش اصلاً خوب نیست. آریا و آرمیتا هم سرشون تو تبلت آرمیتا بود. سخت مشغول تماشا بودن].

مامان-آخه تو چت شد دختر؟

آرمیتا-بیخیال مامان فاطمه چشمش افتاده به شما داره ناز میکنه آریا-این یارو رو میگفتی آرمیتا؟

[با حرف آریا توجه آرمیتا دوباره متوجه صفحه تبلت شد]

مامان-میگم حالت خوب نیست ببریمت دکتر

فاطمه-نه مامان جون خوبم فقط سردرد و بدن درده حتماً سرما خوردم

آرین-من بهتون گفتم بذارین استراحت کنه به زور رفتن آوردنش

مامان-اصلاً مواظب خودش نیست. از کی اینجوری شده؟

آرین-از صبح میگفت سردرد داره. . .

[هنوز جمله ام تموم نشده بود که فاطمه بلند شد و دوید طرف باغچه و شروع کرد به بالا آوردن دیگه به معنی واقعی جمله

نگران شدیم. مامان بردش تو خونه، دست و روش رو شست و بردش تو اتاقش و خوابوندش من هم پشت در منتظر بودم . فاطمه مدام گریه میکرد و من نمیدونستم چرا . . . بعد از یه ربع صدای گریه اش کمتر شد و فقط هق هق میکرد و گاهی هم

نال میکرده با اینکه بهش مسکن دادیم ولی انگار هنوز حالش بد بود. بالاخره مامان از اتاق اومد بیرون]

آرین-مامان فاطمه چش شده؟

مامان-هیس بیا اینور بزار بخوابه بهت میگم

[رفتم تو سالن]

آرین-حالا میگین چشه؟

-تو فاطمه رو بردی دکتر؟
 -از صبح اینجوری شده. الان ببرمش؟
 [رفتم سمت اتاق خواب که مامان دستم رو گرفت]
 -نه وایستا حالا عجله ای نیست
 -مگه نمیگین حالش بده؟ ببرمش دکتر. از صبح هم چیزی نخورده. حتماً حالش خیلی بده.
 [مامان یه لبخند کج زد]-خیلی نگرانشی؟
 -خب آره
 -فکر کنم حامله اس
 -چی؟! [خودم از داد خودم ترسیدم]
 -چرا اینجوری میکنی؟
 -امکان نداره میرم ببینم چشه
 -چرا عصبانی میشی؟ فکر کردم خیلی خوشحال بشی
 -خودش همچین حرفی به شما زده؟
 -نه حدس خودمه
 -خب اشتباه فکر میکنین. شما برید تو حیاط پیش بقیه من هم الان میام
 [رفتم تو اتاق، فاطمه از درد رو تخت مچاله شده بود و موهایش تو صورتش ریخته بود]
 -فاطمه
 -هوم
 [انقدر با درد و ناله گفت که من هم دردش رو حس کردم. کنارش گوشه تخت نشستم]
 -خوبی؟
 -نه دارم میمیرم
 -لباس هات رو میارم میبرمت دکتر
 -نه دکتر لازم نیست
 -چرا؟ لج نکن حالت خوب نیست
 -نه من فقط . . . آخ
 [مانتوش رو از رو جالباسی برداشتم. مدام سعی میکرد مخالفت کنه. مانتوش رو تنش کردم ، شالش انداختم سرش و چادرش
 دستش دادم]
 -میتونی راه بیای؟
 -من دکتر نیام
 -شما خیلی . . . لا اله الا . . . بابا جان نمیتونی تکون بخوری لج نکن اگه نمیتونی راه بیای ببرمت
 -نه خودم میام

[دست انداختم دور کمرش و کمکمش کردم راه بره. به حیاط که رسیدیم همه زل زده بودن به ما]
 آرین-ببخشید سیزده اتون خراب شد فاطمه رو میبرم دکتر
 [مامان دوید طرف من]-آرین
 -جانم

[خم شدم سرش آورد نزدیک گوشم]-مطمئنی حامله نیست؟
 -مامان جان مگه فیلم فارسیه هرکی بالا آورد حامله باشه؟ میریم دکتر نگران نباشین زنگ میزنم هر چی بشه
 -مواظب خودتون باشین

[پیشنویش رو بوسیدم و فاطمه رو سوار موتور کردم و به سمت اولین بیمارستان راندم. چون ظاهراً مورد اورژانسی نبود
 منتظر موندیم تا نوبتمون برسه و با یه پزشک عمومی صحبت کنیم. به فاطمه کمک کردم و بردمش تو اتاق معاینه. دکتر
 بهش میخورد چهل سال رو داشته باشه. فاطمه رو نشوندم رو صندلی کنار میز دکتر و خودم بالا سرش ایستادم. دکتر یه نگاه
 به من کرد یه نگاه به فاطمه].

-خب چی شده که سیزده به در اومدین بیمارستان؟
 آرین-از صبح سردرد داشت. الان هم درد داره.
 [رو کرد به فاطمه]-خب دختر جون درست بگو ببینم چته؟
 [حینی که من داشتم فکر میکردم این دکتره چقدر بی تربیته فاطمه هم شرح حالش رو برای دکتر گفت]
 دکتر-خب چرا اومدین اینجا؟

آرین-یعنی چی؟ پس کجا میرفتیم؟
 -چه میدونم پارک یا هر جا که از اون روز تا حالا میرفتین. من مورفین و اینجور چیزها بهتون نمیدم.
 -میشه یه طوری بگین ما هم بفهمیم منظورتون چیه؟
 -آها منظور... چی مصرف میکردی از اون روز؟

[فاطمه چیزی نمیگفت یه نگاه به دکتر کرد بعد سرش رو بلند کرد و به من نگاه کرد]
 آرین-اگه نمیتونید تشخیص بدید بریم پیش یه دکتر دیگه
 دکتر-جای دیگه هم برین نمیتونه کمکتون کنه مگه از این زیر میزی بگیرها باشه
 آرین-یعنی چی؟

دکتر-به شوهرت نگفتی؟
 آرین-چی رو؟

دکتر-ازش بپرس جنس موادش چیه براش بخر خوب میشه
 آرین-مواد چی؟

دکتر-اگه شک داری یه تست اعتیاد بگیرین تا مطمئن بشی
 آرین-تست اعتیاد برای چی؟ این چیزها به گروه خونی ما نمیخوره آقا. داری اشتباه میکنی.
 دکتر-باور کن جدیداً تست اعتیاد رو مجانی میگیرن

آرین-فاطمه این چی میگه؟

فاطمه-من . . . من . . .

آرین-تو چی؟!

فاطمه-اون ها مخدر نبود. اون گفت . . . من بهش اطمینان دارم.

آرین-کی؟ چی میگگی؟

[شروع کرد به گریه کردن]

آرین-گریه نکن حرف بزن

فاطمه-اون گفت چون من مثل نرگس خوشگل نیستم تو من رو دوست نداری. گفت اگه از اون ها بخورم بهتر میشم. دیروز تموم شد. دیگه نداشتم. گوشیش جواب نمیداد.

آرین-کی؟! [دوباره زد زیر گریه]-بس کن. میگم کی؟

فاطمه-اون گفت بهت نگم و اگر نه عصبانی میشی بفهمی باهات دوست شدم.

آرین-نمیفهمی؟ من الان عصبانیم. حرف بزن بگو کی بوده که . . . فاطمه تو. . .

[هضم حرف های دکتر کنار حرف های فاطمه برام سخت بود. جلوش زانو زدم]

آرین-فقط یه کلام بگو کی؟ . . . ای خدا . . . کی بهت مواد داده؟

[تو چشم هاش نگاه کردم. دیگه گریه نمیکرد. عملاً داشتم با چشم هام التماسش میکردم].

آرین-فقط یه اسم بگو کی؟! [شونه هاش رو گرفتم]-بگو لعنتی

فاطمه-میترا. . .

[سر خوردم رو زمین. کنار میز دکتر نشستم. دیگه مطمئن شدم که دکتره درست تشخیص داده. میترا بالاخره زهر خودش

رو ریخته بود].

دکتر-این آدرس یه مرکز ترک اعتیاده. با بقیه جاها فرق داره. متوجه شدم اهل اینجور چیزها نیستین. اینجا برید. بهتره یه

وقت تو خونه اقدام به ترک نکنید خطر داره.

[به زور رو پاهام ایستادم آدرسی که دکتر رو کاغذ نوشته بود رو به سرعت گرفتم و تو جیبم چپوندم. بازوی فاطمه رو

گرفتم و کشوندمش بیرون. به محوطه بیمارستان که رسیدیم. رو یه نیمکت نشستم و سرم رو حصار دست هام کردم. مغزم

داشت منفجر میشد. صدای گریه های مداوم فاطمه مغزم رو خراش میداد].

آرین-بسه دیگه گریه نکن. داری اعصابم رو داغون میکنی

فاطمه-عبداء... فکر میکنم مفصل هام داره از هم جدا میشه

-از کی باهات دوستی؟

-خیلی وقته. تو کلاس کنکور دیدمش

[معلوم شد تمام اون یه سالی که دیگه سراغ من نیومده داشته نقشه بیچاره کردنم رو میکشیده. از فاطمه وسیله ساخته].

آرین-دیگه چی؟

-یه مسکن برام میخری؟

-دیگه کجاها میرفتین؟ دیگه چه جور چیزها یادت داده؟

-حالم خوب نیست

-چی دیگه ازم قایم کردی؟

-اون کتاب ها رو هم میترا بهم داده بود

-اون روز ندیدیش جلوی درِ صدخونه؟ آگه آدم درستی بود من اونجوری باهات حرف میزدم؟

-به خدا دختر خوبی بود. میگفت ما با هم همدردیم چون هر دومون آرین رو دوست داریم ولی اون هیچ کدومون دوست نداره.

-همین دختر خوب جنابعالی، تو رو معتاد کرده الان هم رفته آلمان دست هیچ کدومون بهش نمیرسه. الان یه جا نشسته داره به ریشمون میخنده کاش میفهمیدی چکار کردی . . . کاش . . . [گریه اش شدیدتر شد]-بدبختمون کردی فاطمه بدبخت. حالا

من با تو چکار کنم؟

-به قرآن من نمیدونستم مخدره

-فکر کردی میاد بهت میگه این ها مواده بخور معتاد شی بیچاره شی تا من بدبختیتون ببینم و دلم خنک بشه . . . از کی مصرف میکنی؟

-دو ماه

-یعنی از وقتی از شمال اومدیم

-رفتم کتاب ها رو بهش پس بدم بهم داد گفت کسی نباید بفهمه چون داروهایش خارجیه گفت آگه کسی فهمید بگو . . . آرین بریم خونه من حال خوب نیست

[کتاب های لعنتی . . . داشته فاطمه رو تربیت میکرده که آینهء دلم بشه .

آدرسی که دکتر داده بود از جیبم در آوردم و بهش نگاه کردم. فقط دلم می خواست برای دو دقیقه هم شده صدای گریهء فاطمه نیاد. تا بتونم فکر هام رو جمع کنم. معنی واقعی جملهء کمرم شکست رو فهمیدم]

آرین-پاشو بریم

[خدا میدونه چه چیزها راجع به اعتیاد و مراکز ترک اعتیاد شنیدم. هیچ وقت فکر نمی کردم پام به همچین جاهایی باز بشه.

یه نگاه به فاطمه کردم دلم میخواست محکم بخوابونم تو گوشش ولی نمیتونستم. جایی هم نمیشد ببرمش. اصلاً دوست نداشتم مامان و بابا از این موضوع با خبر بشن. بلندش کردم و سوار موتور شدم و رفتم به آدرسی که دکتر داده بود. فقط یه جمله تو سرم بود و اون حرف دکتر بود که گفت: اینجا با جاهای دیگه فرق داره. بین راه از جلو یه پارک رد میشدیم. یه لحظه به ذهنم رسید برایش مواد بگیرم چون صدای ممتد ناله هاش اذیتم میکرد. ولی پشیمون شدم.

ای خدا آبرو ریزی از این بیشتر . . .؟

به فاطمه سپردم از کنار موتور جم نخوره. خودم رفتم تو مرکز ترک اعتیادی که دکتر آدرس داده بود .

تا وقتی که از فضای حیاطش رد میشدم به نظر خوب میومدم. وارد ساختمون شدم. با اینکه هیچ شباهتی وجود نداشت نمیدونم چرا حس کردم وارد سلاخ خونه شدم. در ظاهر همه چی خوب بود. شاید بشه گفت بهتر از خوب. حداقل از زاویه ای که من ایستاده بودم بیشتر شبیه یه مدرسه غیر انتفاهی بود تا بیمارستان یا هر چیز دیگه ای. تا جایی که تونستم تو راهرو به جلو

رفتم، تا شرایط رو بهتر بسنجم. به تنها چیزی که فکر میکردم این بود که میتونم فاطمه رو بیارم اینجا یا نه. هیچ کس تو راه رو نبود فقط یه نفر که به نظر پرستار میومد بدون توجه به من از کنارم دوید و رد شد. اصلاً نمیخواستم کسی باشه که جوابم رو بده یا حرف بزنه فقط میخواستم . . . نمیدونم چی میخواستم. انگار در و دیوار اونجا میخواست بهم حمله کنه. دیگه چیزی جز یه قبرستون نمی‌دیدم انگار اومدم یه گور انتخاب کنم. با دستی که از پشت رو شونه ام نشست افکارم پاره شد. برگشتم سمتش. به محض این که چشمم بهش افتاد به سرعت شونه ام عقب کشیدم. یه دختر ظریف و لاغر بود. لباس گشاد و صورتش تو تنش زار میزد. زیر چشمش سیاه شده بود و رنگ پریده ترین پوستی که تو عمرم دیده بودم رو داشت. اون موجود آدم رو یاد ارواحی که فقط تو فیلم های ترسناک ژاپنی دیده میشن مینداخت. معلوم بود یه نفر دیگه روسریش رو سرش کرده. به هم ریخته و شل و ول بود.]

-تو اینجایی؟ خانم کریمی . . . پیداش کردم.

[باصدای بلند پرستار، دست از نگاه کردن به دختره کشیدم. ولی اون هنوز به من زل زده بود پرستار و چند نفر دیگه اومدن و بردنش. مثل جنازه هیچ مقاومتی نکرد. بردنش تو یکی از اتاق هایی که اونجا بود]

-امرتون؟

آرین-بله؟

-عرض کردم امرتون؟

-اون دختره. . .

-ناراحتتون کرد؟ از صبح داریم دنبالش میگردیم بار اوله همچین اتفاقی میوفته

-من بهتره برم

-ترسیدین؟

-نه . . . من . . . دم در منتظره

[یه لحظه چهره فاطمه رو جای اون دختر دیدم با خودم فکر کردم که نمیتونم بزارم همچین بلایی سرش بیاد.

اصلاً متوجه حرف های پرستار نبودم برگشتم سمت در این بلا به خاطر من سر فاطمه اومده. فاطمه به خاطر من بدبخت شد. همش تقصیر من بود. از اون ساختمون اومدم بیرون سرم درد میکرد همش چهره فاطمه به جای اون دختر جلو چشمم ظاهر میشد]

-هوی داداش تازه ترک کردی گجی؟

[برگشتم سمت صدا. چهارتا جوون علاف با لبخندهای بزرگ. دنبال یه سوژه بودن برای خندیدن. موتور رو تو خیابون بغل گذاشته بودم نگرانه حال فاطمه بودم سعی کردم قدم هام رو تند کنم]

-حالا در نرو میخواستیم بگیم گوشیت زنگ میخوره

[پس بگو مسخره کردندشون برای چیه؟ اصلاً حواسم به گوشیم نبود. جواب دادم]

مامان-الو آرین؟ خوبین؟ چرا جواب نمیدی؟ نگران شدم فاطمه هم گوشیش نبرده

-متوجه نشدم

-خوبی؟ فاطمه چطوره؟ بردیش دکتر؟

-آره نترس مسموم شده بود

-چرا نمیاین؟ غروب شد ما داریم میریم

-شما برین ما نمیایم

-آرین حال فاطمه خوبه؟

-آره

-پس چرا نمیاین؟

-بین راه دوستش رو دیدیم داره با اون حرف میزنه

-گوشی رو بده بهش

-الان نمیشه خوابیده بیدار شد زنگ میزنم شما برین خونه

-تو که گفتی داره با دوستش حرف میزنه

-من گفتم بین راه دوستش رو دیدیم الان خونه اونایم فاطمه هم خوابه شما برین

-بابات عجله داره واگر نه نمیرفتم

-نه برو خاطرت جمع

-پس خوبه دیگه؟

-آره گفتم شما برو میخوای با دوستش حرف بزنی؟

-نه لازم نیست خداحافظ

-خداحافظ. شما برین خونه خب؟

-باشه مواظب فاطمه باش حالش خیلی بد بود

-باشه خداحافظ

[تماس رو قطع کردم و با سرعت رفتم سمت موتور. فاطمه رو بلوکه های کنار پیاده رو نشسته بود و سرش رو به یه درخت

تکیه داده بود خدا رو شکر کردم با این وضعیت کسی مزاحمش نشده رو زمین رو به روش نشستم]

-فاطمه

-هوم

-میتونی سوار موتور بشی؟ میخوام ببرمت خونه

[سرش رو تکون داد یکم صبر کردم ولی تا کسی رد نمیشد با اون حال فاطمه کار دیگه ای هم نمیشد کرد نزدیک غروب بود

مردم داشتن از خوش گذرونی برمیگشتن. زنگ زدم به آرمان خیلی دیر گوشیش رو جواب داد یا شاید من فکر میکردم دیره]

-الو

آرمان-به سلام گل پسر

-کجایی؟

-از شر مهران خلاص شدم مهین رو گذاشتم پیش مامانش من و دختر گلم داریم میریم خونه. مگه نه بابایی؟

-میتونی بیای این آدرسی که میگم؟ [آدرس رو بهش دادم]

-آره فقط یکم طول میکشه

-ماشینت هست دیگه؟

-آره یه ربع- نیم ساعت دیگه اونجام

-باشه

[گوشی رو قطع کردم و کنار فاطمه نشستم و دستم رو دورش حلقه کردم. صورتش عرق کرده بود و دست هاش سرد بود.

رو به روی جایی که نشسته بودیم یه سوپر مارکت بود از جا پاشدم و براش و یه آبمیوه خریدم و دوباره کنارش نشستم]

-از صبح چیزی نخوردی. حالت هم بد شد فشار خونت پایین اومده میتونی اینو بخوری؟

[آبمیوه رو دادم دهنش ولی نتونست زیاد بخوره حالم از خودم بهم خورد. من این بلا رو سرش آوردم.

تکیه اش به من بود آگه نگهش نداشته بودم افتاده بود. کنار پیاده رو کنار یه درخت پشت موتور نشسته بودم و کسی رو تو

آغوش داشتم که به خاطر بودن اسمش تو شناسنامه ام داشت تاوان میداد.

چرا من؟

چرا این داستان غمگین و خسته کننده تموم نمیشه؟

چرا بین این همه آدم من؟

چرا نصف این بدبختی ها رو تقسیم نکردی؟

اصلاً من حقمه من دارم میکشم بزار تنهایی بکشم پای فاطمه چرا وسط اومد اون که گناهی نداره]

-خدایا چرا فاطمه؟ آگه از من کینه داشت چرا سر خودم خالی نکرد؟ همش تقصیر منه

[صدای گوشیم بلند شد و فهمیدم با صدای بلند فکر میکردم]

-بله؟

آرمان-کجایی؟

-آخر همون خیابون پشت موتوریم

-آره آره دیدمتون

[تماس قطع شد و ماشین آرمان کنار موتور ترمز زد]

آرین-میتونی بلند بشی فاطمه؟

[چشم هاش بسته بود و جواب نمیداد با احتیاط از کنارش بلند شدم و رفتم سمت ماشین در عقب رو باز کردم نگین رو

صندلی عقب نشسته بود]

آرمان-علیک سلام! چکار میکنی؟

[نگین رو بلند کردم دادم دستش. رفتم سراغ فاطمه. آرمان هم از ماشین پیاده شد فاطمه رو بلند کردم و گذاشتمش صندلی

عقب و در ماشین بستم]

آرمان-چی شده

آرین-بشین بریم بعداً میگم

-پس موتور چی؟

-ولش کن الان باید فاطمه رو ببرم خونه
-من موتور رو میارم تو برو نگین هم ببر
-ممنون
-خوبی؟
-بدبخت شدم آرمان. دیگه نمیکشم
-چی شده؟

-فعلاً فقط میخوام از اینجا بریم

[سویچ رو بهش دادم. نگین رو ازش گرفتم و تو ماشین نشستم. نگین رو گذاشتم روی صندلی کناری و از ترس تکون خوردنش کمر بندش رو بستم و راه افتادم خدا رو شکر بچهء مظلوم و ساکتیه هر از گاهی چند کلمه بی ربط میگفت که بینشون «عمو» هم شنیده میشد. فاطمه به نظر خواب میومد ولی هر از گاهی از درد ناله میکرد دلم میخواست داد بزنم و به زمین و زمان فحش بدم ولی حضور نگین مانع میشد عجیبه من همیشه دنبال یه بهانه ام تا کاری که میخوام نکنم من کسی نبودم که انقدر و تا این حد راجع به عواقب کارم فکر کنم رسیدیم خونه ماشین رو بردم تو حیاط ظاهراً سرعت رانندگیم خیلی بالا بوده چون آرمان هنوز نرسیده بود فاطمه رو بردم تو اتاق بعد نگین رو آوردم تو چادر فاطمه رو جمع کردم و لباس راحت تنش کردم و اوادم بیرون]

آرمان- این جوری از ماشین مردم مواظبت میکنی؟ در خونه باز در ماشین باز سویچ رو ماشین آی مردم بیاین بدزدین که مال مفته

-مهین خانم یه دوست دکتر داشت نه؟

-حالا میگی چی شده

-میتونی یه دکتر آشنا که دهنش چفت و بست داره برام پیدا کنی

-میرم زنگ بزنم ببینم چکار میتونم بکنم . . . نگین کو؟

[تو اتاق پیش فاطمه جاش گذاشتم]

-تو اون اتاق تو زودتر تلفن بزن یکی بیاد من هم نگین رو میارم

[آرمان مشغول گوشیش شد من هم رفتم تو اتاق. حال فاطمه خیلی بد بود ولی نمیخواستم دیگه ببرمش بیرون حتی به بهانه ی دکتر]

-عمو . . .

[حواسم برگشت سمت نگین که با چشم های آماده گریه کردن و دست های باز به من نگاه میکرد]

-جان عمو! میبینی عموت رو؟ یه بار خواستم خودم رو بکشم نشد حالا هر چند وقت یه بار بقیه عموت رو میکشن

[بغش کردم و رفتیم تو سالن آرمان مشغول تلفنش بود]

آرمان-بیا دوست مهین پشت تلفنه میخواد ببینه چی شده به من که چیزی نمیگی [گوشی رو گرفت طرفم]-بگیر دکتراه

[نگین رو گذاشتم زمین و گوشی رو از آرمان گرفتم]

-الو

-سلام جناب نیکپور میشه بگین دقیقاً مشکل همسرتون چیه؟

[رو کاناپه نشستم]-دو ماهه بدون اینکه بدونه چی میخوره مواد مصرف میکرده امروز صبح فهمیدیم چی شده. میخوام تو خونه ترکش بدم نمیخوام بیرمش مرکز ترک اعتیاد و بیمارستان یا اینجور جاها الان هم اصلاً حالش خوب نیست شما میتونین کمک کنین؟

-خب من تا به حال همچین کاری نکردم

-حداقل الان بیاین من واقعاً نمیدونم باید چکار کنم

-حالا میام صحبت میکنیم

-ممنون

[گوشی رو قطع کرد. گوشی رو دادم دست آرمان، سرم رو خم کردم و با کف دست هام چشم هام ماساژ دادم دوباره سردرد هام برگشته بود]

آرمان-آرین. . .

-کار میتراست با فاطمه طرح دوستی ریخته. از سادگیش سوء استفاده کرده تا به من ضربه بزنه. خوش به حالت آرمان یه زندگی ساده و بی دردسر داری این روزها فکر میکنم اگه ماهی یه بار یه مصیبت جدید سرم نیاد از هدف آفرینشم دور شدم اگه ماهی یه بار یه خبر ناجور بهم نرسه از شادی زیاد خفه میشم میمیرم حالا تو بگو من با این چکار کنم با این آبرو ریزی با این بدبختی چرا نمیتونم یه هفته آزاد و بی دردسر طی کنم چرا همیشه انقدر به گ*ن*ا*ه های کرده و نکردم فکر کردم که . . . شاید آه و نفرین استادها دامنم گرفته شاید چون رو اون پرتگاه میخواستم . . . شاید هم نرگس ازم راضی نیست. ولی چرا فاطمه اون که کاری نکرده گناهی نداشته

-نه تو کاری کردی نه فاطمه. بیخودی دنبال مقصر نگرد

[خونه تاریک شده بود چون آفتاب دیگه غروب کرده بود آرمان چراغ های خونه رو روشن کرد من هم بلند شدم رفتم سمت اتاق]

آرمان-کجا میری؟

-میرم چراغ خواب اتاق فاطمه رو روشن کنم از تاریکی میترسه

-الاناست که مهین و دوستش برسن نگران نباش

[حال فاطمه به نظر بدتر از قبل میومد چراغ خواب رو روشن کردم و اومدم بیرون]

آرمان-این زن ها هم چه کار سختی دارن

-این دکترو چرا نمیداد فکر کنم حال فاطمه بدتر شده

-از همه سخت تر این دستشویی بردن نگینه یه کار زوریه بیا و تماشا کن

-از صبح چیزی نخورده یه آبمیوه هم تا تهش نخورد

-زنگ زد به مهین گفت دارن میان سر راه و ایستادن دارو بخرن دیر شده . . . به جز کاناپه جایی داری این نگین رو

بخوابونم نق میزنه اعصاب ندارم

-ببرش تو اتاق خودم اونجا ساکنه کسی هم نمیداد[یه جوری نگاه میکرد]-چیه؟

-هیچی

-خب برو دیگه [زنگ در رو زدن]-چه عجب

[دکمه آیفون رو زدم و خودم رفتم تو حیاط مهین و دوستش تا وسط حیاط اومده بودن که رو به رو شدیم]
آرین-سلام ممنون که اومدین
-کجاست؟

-بفرمایید

[رفتم تو خونه و اتاق فاطمه رو نشونش دادم مهین تا چشمش به آرمان افتاد رفت تا باهاش حرف بزنه من هم با دکتر رفتم تو اتاق. کیفش رو گذاشت رو زمین و مشغول معاینه شد]
-از صبح چیزی خورده؟

-فقط تونست یه آبمیوه تا نصفه بخوره [سرش رو چرخوند دور اتاق]-اون جالباسی رو میارین نزدیک [لباس ها رو از روش بر داشتیم و جالباسی رو گذاشتیم کنار تخت. یه سُرْم از کیفش در آورد و به فاطمه تزریق کرد با یه سرنگ یه داروی دیگه هم تو سُرْم تزریق کرد]

-دختر ضعیفیه. حتی اگه نخورد به زور بهش غذا بدین واگر نه طاقت نمیاره. امروز روز اولش بوده از هوش رفته روزهای دیگه رو خدا باید رحم کنه
-شما میتونین باز هم بهش سر بزنین؟

-راستش نمیخوام قبول کنم ولی حالا نظرم عوض شد میدونین چه جور موادی مصرف میکرده؟ چه مقدار مصرف میکرده؟

-من زیاد نمیدونم خودش هم نمی دونسته داره چی میخوره

-فردا صبح میام و یه نمونه خون ازش میگیرم اینجوری حداقل نوع مواد مشخص میشه
-پس من رو کمک شما حساب کنم

-این کار برای خود من هم تجربه است پس آره رو من حساب کنین بالاخره شما دوست های مهینین تا جایی که بتونم کارم رو سبک میکنم

-امیدوارم بتونم جبران کنم

-رو این چیزها فکر نکنین راستش همسرتون منو یاد خواهر خودم انداخت

[اون شب با دکتر به یه توافقاتی رسیدیم. تا جایی که میدونستم ماجرا رو برای همشون تعریف کردم و مهین قول داد بعضی

روزها که من خونه نیستم از جمله فردا کمکم کنه قرار بر این شد که جز ما چهار نفر کسی از موضوع با خبر نشه]

[فردا صبح، بعد از اینکه دکتر یه نمونه خون از فاطمه گرفت؛ فاطمه رو سپردم به مهین و رفتم دانشگاه تا این ترم رو برای فاطمه مرخصی بگیرم]

[از اون روز به بعد دکتر به قولش عمل کرد و هر روز به فاطمه سر میزد. فاطمه گریه میکرد. درد میکشید. ولی حرفی

نمیزد. من سعی میکردم مواظبش باشم و با ملایمت برخورد کنم. مهین میگفت با اون هم حرف نمیزنه ولی من باهاش حرف میزدم .

چون چیز شنیدنی نداشتم از ماجراهای قبل از آشناییم با نرگس میگفتم. این وسط پیچوندن مامان از همه سخت تر بود حتی یه بار او مدن دم در و در رو باز نکردم .

اون ترم برای فاطمه مرخصی گرفتم و دیگه کاری بیرون از خونه نداشتم. وقت هایی که کلاس داشتم مهین می اومد خونه. میخواستم قید رصدخونه رو بزنم که آرمان مانع شد. مهین هم اصرار کرد که میتونه بیشتر بمونه. اینکه تا این حد مدیون آرمان و مخصوصاً مهین شده بودم آزارم میداد. به کسی اعتماد نداشتم که پرستار بگیرم.

ده روزی بود که به همین منوار میگشت و فاطمه همچنان حرف نمیزد. داروهاش رو بهش می دادم. باهش حرف میزدیم بیشتر کارهای شخصیش رو من انجام میدادم. از اتاق بیرون نمی اومد و من همچنان از زجری که فاطمه میکشید و عذاب وجدان زجر میکشیدم. دکتر میگفت چون مدت زیادی نبوده که مصرف میکرده وابستگیش بیشتر روانیه تا جسمی این حرف نزدن و افسردگیش هم ممکنه تشدیدش کنه. حالا یکی با روحیه درب و داغون من میخواد یه نفر دیگه رو از افسردگی در بیاره. کوری عصا کش کور دیگر به این میگن. به نظرم کار مسخره ای می اومد. مخصوصاً که فاطمه هیچ عکس العملی نشون نمیداد.

ده روز شد بیست روز و تغییری حاصل نشد. اون روز پنجشنبه بود. کلاس ساعت هفت تموم شد. ساعت هشت رسیدم خونه مهین و نگین تو سالن بودن]

آرین-سلام

مهین-سلام خسته نباشید

-شما خسته نباشید. فاطمه امروز چه طور بود؟

-مثل همیشه

-حرف نزد؟

-نه . . . اگه دیگه کاری ندارین ما بریم نگین خسته شده

-برای شام بمونین. زنگ میزنم آرمان هم بیاد. دیر وقته بیرون نرید بهتره.

-نه بریم بهتره خیلی وقته به خونه سر نزدم

-میدونم. من فردا کلاً خونه ام. دیگه مزاحم شما نمیشیم. امشب باشید.

-پس خودتون زنگ بزنید به آرمان

[تلفن رو برداشتم و به آرمان زنگ زدم و بهش گفتم امشب اینجان.

وقتی تنها میشی و تو دردرس میوفتی قدر دور و بریات رو بیشتر میدونی.

گونهء نگین رو بوسیدم و رفتم تو اتاق فاطمه]

آرین-خانم چطوره قرصات رو خوردی؟

[سرش تکون داد]

-باز هم خوبه حداقل جواب ما رو میدی. میخوای امشب بریم تو سالن؟ شام رو اونجا بخوری؟

[سرش رو به طرفین تکون داد]

-نه؟! چرا؟ آرمان و مهین و نگین هم هستن

[باز هم سرش رو تکون داد]

-میگم سر درد نگیری انقدر سرت رو چپ و راست میکنی. حالا سرت هیچی عارضهء گردنی میگیری بعد بهت میگن گردن کج گلابی. الان لباس هام رو عوض میکنم میام ببینم چرا نمیخوای بری تو سالن.

[از اتاق اومدم بیرون نگین تو سالن تنها بود بغلش کردم و دوبار انداختمش تو هوا که صدای خنده اش بلند شد]

آرین-میگم خوب شد این آرمان داداش نداشت که تو به من بگی عمو

مهین-آرمان تا نیم ساعت دیگه میرسه

-این روزها چکار میکنه؟ مدام بیرونه. امروز که رصدخونه خبری نبود.

-والا نمیدونم به من هم نمیگه

-ازش میپرسم

-اگه شما باهش حرف بزنین که خیلی خوب میشه انقدر کلافه و عصبیه که فکر میکنم حوصله من و نگین هم نداره

-غلط کرده حوصله نداره بزار بیاد حسابش رو میروم

[رفتم تو اتاقم و لباس هام رو عوض کردم و سر و وضع مرتب کردم. بعد از یه گفت و گوی کوتاه دیگه با مهین راجع به

آرمان رفتم پیش فاطمه روی تختش نشسته بود و زانوهایش رو بغل گرفته بود. گوشه تخت نشستم]

-امروز حالت بهتر بود یا نه؟ به دکتر گفتم فردا نیاد. دو هفته است دارم تمرین آمپول زنی میکنم. تو هم قراره موش

آزمایشگاهی بشی. دکتر گفت یاد گرفتم. چند بار هم که خودم آمپولت زدم. دیگه دکتر نمیخوای چکار؟ فردا خودتی و خودم

حالا پاشو بریم تو سالن. تا کی میخوای خودت رو تو این اتاق حبس کنی؟ پاشو بریم.

[دستش رو گرفتم تا بلند بشه. ولی دستش رو از دستم کشید بیرون. دوباره نشستم کنارش و مشغول نوازش موهایش شدم]

-برای چی لج میکنی؟ چی میخوای؟ خب به من بگو

[بعد بیست روز بالاخره به حرف اومدم]-تو چرا الکی انقدر مهربون شدی؟

[سعی کردم روحیه ام رو حفظ کنم دلم نمیخواست چیزی بگم که دیگه حرف نزنه]

-من مهربون بودم

[خودش رو ازم دور کرد]

-حالم ازت به هم میخوره. کاش یه دهم من درد داشتی تا بفهمی این رفتارت بیشتر ناراحتم میکنه. ازت بدم میاد. به خاطر تو

من اینجوری شدم. خودت هم خجالت میکشی بقیه بگن زنت معتاد شده نه؟ تا حالا شده انقدر درد داشته باشی که بی هوش

بشی بعد کنار خیابون ولت کنن؟ اگه به خاطر تو نبود اون میترا با من اینکار نمیکرد. میمردی یکم بهتر باهات برخورد

میکردی که انقدر عقده ای نشه؟ ازت بدم میاد. [شروع کرد به زدنم و من تکون نمیخوردم چون میدونستم حقمه]-از قیافه

ات بدم میاد. از صدات بدم میاد. از حرفهات بدم میاد. از کارهات بدم میاد. از اینکه بی خودی مهربون شدی بدم میاد. من

خیلی خر بودم که دوستت داشتم. من خر بودم که به حرف بابام گوش نکردم. تو همه اش فیلم بازی می کنی. داری از عذاب

وجدان میمیری که این کارها رو میکنی. اگه انقدر نرگس رو دوست نداشتی این بلا سرم نمیومد. اگه اون نرگس نبود هیچ

وقت نمی دیدمت که اینجوری بشه. اگه اون نرگس جونت نبود میترا دیوونه و کینه ای نمیشد. اون نرگس. . .

[جلو دهنش رو گرفتم]

- هیس . . . بسه. حق نداری به نرگس توهین کنی. بگو. هر چی میخوای بگو. فحش بده. ولی فقط به من. راست میگی. تقصیر منه. هر چی میگی درسته. ولی جلوی همهء این اتفاق ها وقتی گرفته میشد که نرگس میبود. آگه نرگس زنده بود هیچ وقت این اتفاق ها نمی افتاد.

[دستم رو از روی دهانش برداشتم. اشک همه صورتش رو گرفته بود. ساکت شده بود. بعد از چند لحظه داد زد]
-گمشو بیرون. برو به درک. تو و اون نرگست برید به جهنم. [جیغ زد]- برو بیرون لعنتی. نمیخوام قیافه ات رو ببینم.
[رفتم سمت در قبل از اینکه در رو ببندم برگشتم سمتش با صدای بلند گریه میکرد]
-مرسی که حرف زدی

[در رو بستم و اومدم بیرون مهین و آرمان جلو در و ایستاده بودن]
مهین-بالاخره حرف زد؟

آرمان-مثل خودت دایره لغت فحشیش ضعیفه. باید روش کار کرد.
مهین-برم باهاش حرف بزنم
آرین-نمیدونم

آرمان-من میگم الان بذارین تنها باشه فکر کنه بهتره

[با این حرف آرمان هر کدوم به یه سمتی رفتیم. من هم رفتم و رو یکی از مبل های تو سالن نشستم. بعد یه ربع که آرمان و مهین حرف زدن آرمان هم اومد کنار من نشست]
آرمان-خوبی داداش؟

آرین-این سر درد امونم رو بریده خواهر
-نه معلومه از خوب یه پله بالا تری

-بعد از بیست روز حرف زده خودش کلی پیشرفته

-من نگفتم خوست میاد همهء عالم دشمنت بشن؟ ببین؛ چهار تا دری وری فرهنگی شنیدی چه ذوقی کردی.
-تو کجا بودی از صبح؟

-پی یه لقمه نون

-امروز که رصدخونه خیری نبود

-بیخیال حوصله ندارم. دو دقیقه میخوام دیگه فکر نکنم

-نکنه خودت رو انداختی تو هچل نمیخوای بگی؟

-ول کن. تو خودت به اندازه کافی در دسر داری. مشکل من مال خودمه.

-خب مشکل من هم مال خودمه. تو بگو چه کار کردی. مطمئن باش با گوش دادن به حرف های تو چیزی از من کم نمیشه
-نمیخوام تو رو قاطی کنم

-آه فقط مونده بود ناز تو یکی رو بکشم. زر بزن ببینم چه گندی زدی [حتماً باید باهاش بد حرف بزنی تا بگه چشه]

-قرض بالا آوردم ناجور

-چه طوری؟

-یه وام جور شد برام. یه مقدار هم خودم داشتم. یه بنده خدایی گفت بذار تو بانک سودش رو بگیر. من خر هم پول هام رو نقد کردم بردم بانکی که میگفت. جلو در بانک کیفم رو زدن.

-کی اینجوری شد؟ شکایت کردی؟

-آره ولی تو چرا میگی شکایت؟ تو که خودت زخم خورده ای

-ما هم چون مدرک نداشتیم نتونستیم تو پرونده هروی به جایی برسیم ولی جلو بانک و تو خیابون دوربین هست مطمئن باش پیداش میکنن

-قسط وامه بیشتر از حد توام بود. مجبور شدم قرض بگیرم. حالا یارو پولش رو زودتر میخواد. از صبح دنبال اینم که پول اون رو جور کنم. تازه قسط این ماه هم هست.

-چرا ماشین رو نمیفروشی؟

-روزها باهانش میرم مسافركشی

-تو نباید زودتر به من میگفتی؟

-تو خودت انقدر دردرس داشتی که به من نمیرسید. وقتی هم از اون یارو پول گرفتم تو رفته بودی شیراز.

-به خاطر تو آفریقا هم بودم برمینگشتم. حماقت کردی. باید زودتر بهم میگفتی.

-حالا که گفتم. میدونم این یارو چکم رو میزاره اجرا. باید یه فکری بکنم. آگه ماشین هم بفروشم حسابی گیر میکنم.

-کاش عوض غریبه از بابات قرض میگرفتی

-یه چیز میگم بهم نخندی. خب؟

-چی؟

-از بابام گرفتم

-یعنی بابات میخواد چکت رو اجرا بزاره؟

-میگه لازم دارم. ولی میدونم میخواد مثلاً من رو تربیت کنه

-بابای تو رو هم باید بزارن تو موزه

-از اولش فکر میکرد من عرضه ندارم الان بهش ثابت شد

[زدم رو شونه اش]

-یه کاریش می‌کنیم من رو که می‌شناسی آچار فرانسه ام

-الان تو حکم اون فرشته کارتونی رو داری که چوبش رو میچرخونه مشکل همه حل میشه دیگه؟ فقط یکم زشت تر از اونی

-فکر کنم زیادی با نگین کارتون نگاه میکنی.

-به خدا دیوونه امون کرده هنوز درست حرف نمیزنه همه‌امون رو برده خودش کرده

-من موندم دل بابات به حال نگین نسوخت؟

-شاید آگه به جای نگین یه نریمان براش میاوردیم کل ثروتش هم به اسممون میکرد

-حالا خوبه یه پسر بیشتر نداره

-باز من به این رو دادم داره پشت سر بابام حرف میزنه. آقا جان به تو چه! بابامه دلش میخواد بندازتم زندان. این مهین چرا

به ما شام نمیده؟

[معلوم بود انقدر ناراحته نمیخواد ادامه بده. میخواست بره دنبال مهین که خودش با یه سینی اومد تو سالن]

مهین-میرم غذای فاطمه رو بهش بدم

آرین-بدین من خودم میبرم

[سینی رو از مهین گرفتم و رفتم تو اتاق مثل اینکه اثر داروها رفته بود دوباره درد داشت]

آرین-شامت رو آوردم

[جیغ زد]-گمشو بیرون آشغال کثافت نمیخوام ریختت رو ببینم

[سینی رو گذاشتم گوشه تخت]

-من میرم ولی قول بده غذات رو بخوری

[دوباره داد زد]-برو بیرون

[اومدم بیرون. مهین ناراحت و آرمان با یه لبخند دندان نما نگاه میکردن. یه لبخند زورکی زدم تا نشون بدم اتفاق خاصی نیوفتاده. اون شب دور از چشم مهین با آرمان راجع به مقدار بدهیش صحبت کردیم ولی از تصمیمی که گرفته بودم چیزی نگفتم. بیشتر حقوقم رو برای خرج خونه و ترک فاطمه لازم داشتم اما با پس اندازی که داشتم و باقیمونده حقوقم و فروش موتور میتونستم علاوه بر بدهی آرمان نصف پول وام هم جور کنم. این یه سال زندگی با فاطمه سعی کردم پول هام رو پس انداز کنم تا زودتر از خونه مادر بزرگ بریم ولی حالا صرف یه چیز مهم تر میشد.

از اون روز کار فاطمه شد فحش و ناسزا گفتن به من. اونجوری که آرمان فکر می کرد دایره لغت فحشیش ضعیف نبود تازه یه چیزهایی هم یاد گرفتم. نمیدونستم طرف های ده انقدر فحش های لهجه دار وجود داره.

موقع فروختن موتور واقعاً داشت اشکم در می اومد. دل کندن از اون موتوری که با اولین درامدم خریده بودم و کلی خاطره ازش داشتم خیلی سخت بود. همش صدای داد و فریاد نرگس وقتی بار اول سوار موتور میشد تو سرم بود.

از وقتی موضوع ترک فاطمه پیش اومد کارم صبح تا شب مراقبت و پرستاری از فاطمه شده بود. اون روز بعد از فروختن موتور بعد از مدت ها رفتم پیش نرگس و عقده دلم رو پیشش باز کردم. خودم حس می کردم این روزها هرچی بیشتر میگذره عمر من هم کوتاه تر میشه. ولی با حرف زدن با نرگس و درد و دل کردن باهش انگار جون دوباره گرفته بودم.

از روزهای دیگه دیرتر برگشتم خونه. وقتی رسیدم دیدم علاوه بر مهین، آرمان و دکتر هم خونه اند به محضی که پام رسید تو خونه همه اشون سر پا ایستادن و زل زدن به من]

آرین-سلام! چی شده؟

آرمان-نترسی ها! حال فاطمه یکم بد شد مجبور شدیم بهش خواب آور بزنینم

[کیفم از دستم افتاد]-الان چطوره؟

دکتر-خوابیده. نگران نشید. یکم تشنج داشت که حل شد. الان خوبه.

[رفتم تو اتاق. فاطمه با رنگ پریده روی تخت خوابیده بود. کنار تخت نشستم و دستش رو گرفتم. به صورتش نگاه کردم.

همچنان خواب بود. یه بوسه کوتاه رو پیشونیش زدم و اومدم بیرون صدای نفس هاش که منظم و آروم بود خیالم رو راحت کرد. رفتم تو سالن و خسته روی کاناپه نشستم. دکتر یه مختصری راجع به حال فاطمه توضیح داد و بعد از صرف چایی

رفت و دوباره جو خودمونی شد] آرمان-کدوم گوری بودی از صبح؟ گوشیت هم خاموشه فاطمه همش تو رو صدا میکرد. آرین-فحش هم میداد؟ این دفعه استثنأ نه. فحش نمیداد. -یه سر رفتم بانک. بعد بنگاه. بعد هم یه قبرستونی رفتم دیگه. تو چکار داری؟ -کاری ندارم. جهنم هر جا بودی. فقط مریدیم و زنده شدیم. سابقه ات هم که خرابه. زن داداش بیچاره همش میگفت من میدونم این آرین رفته دیگه بر نمیگرده. بنگاه برای چی؟ [کیف هنوز روی زمین بود برش داشتم] آرین-مهین خانم جسارتاً دو دقیقه میرید دنبال نخود سیاه؟ [مهین با اینکه از لحنم جا خورده بود یه لبخند زد و رفت. پاکت پول رو از کیف بیرون آوردم و گرفتمش طرف آرمان. از ظاهر اون پاکت مربعی شکل نمیشد تشخیص داد چی توشه] آرمان-این چیه؟ آرین-چوب جادویی. مال توه [پاکت رو گرفت و باز کرد]-تو این همه پول از کجا آوردی؟ -از آسمون افتاد. هنوز مهین برنگشته یه جا قايم کن. دوست نداری که بفهمه چه بابای باحالی داری [یه دفعه احساساتی شد بغلم کرد]-به قرآن جبران میکنم -این نصف چیزی که من باید جبران کنم هم نیست الان تازه یک به ده به نفع تویم. چی رو میخوای جبران کنی؟ بچه ات بهم میگه عمو. اگه من هم میخواستم فکر جبران باشم که تا حالا کچل شده بودم -تو که بلدی چرا این جمله های خوشگلت رو خرج نمیکنی -وقتی کم حرف میزنی یه بار هم که حرف میزنی بقیه میفهمن راست میگي -بابا راست گو درستکار -من برم لباسم عوض کنم -بودیم در خدمتتون بزرگوار -نه فرزندم به اندازه کافی پند گرفتی [رفتم تو اتاق. وقتی از اتاق بیرون اومدم آرمان و مهین تو سالن کنار هم نشسته بودن. آرمان مشغول بازی با نگین بود. انگار شارژ شده بود. از اینکه شاد بودن و لبخند میزدن خوشحال بودم ولی یه چیزی ته دلم ناراضی بود. اون هم به خاطر این بود که نمیخواستم تنها راه اثبات دوستیم به آرمان حل کردن مشکل مالیش باشه. من با همهء غرورم با کوچکترین مشکلی از آرمان کمک میگیرم ولی اون انقدر رو من حساب نمیکرد که زودتر مشکلش رو با من در میون بذاره شاید اگه نمی پرسیدم زندان رفتن رو به درد و دل کردن با من ترجیح میداد. با وجود مشغله ذهنیم وضو گرفتم و نماز مغرب و عشاء خوندم و بعد به جمع اون ها پیوستم] آرین-امروز اینجا چه خبر بود؟

مهین-بعد از اینکه رفتین از خونه بیرون. فاطمه یه دفعه تشنج کرد. من هم ترسیدم زنگ زدم به عاطفه. اون که اومد گفت شاید مجبور بشیم ببریمش بیمارستان. ما هم زنگ زدیم؛ آرمان اومد ولی حالش بهتر شد. عاطفه بهش آرام بخش زد خوابید ولی قبلش همش هزیون میگفت. چند ساعتی هست خوابه. عاطفه منتظر شما بود تا بیاین توضیح بده آرین-این یه هفته ای که شروع کرده بود به حرف زدن حالش بد نشده بود فکر میکردم داره بهتر میشه مهین-عاطفه میگفت طبیعیه فقط چون ضعیفه، کم خونی هم داره سخته آرین-به خودم هم گفت

[کاش مامان بود اون میدونست باید چکار کنه]

مهین-راستی مادرتون زنگ زد. میخواست با فاطمه حرف بزنه گفتم حمومه آرین-شک نکرد؟

مهین-چرا. میگفت چرا فاطمه مهمونش رو ول کرده رفته حموم؟ من هم مجبور شدم بگم نگین رو لباسش خرابکاری کرده آرمان-طفلک دخترم چوب شماها رو خورد. بهانه بهتر نمی‌تونستی بیاری؟ شخصیت بچه رو خورد کردی [همون موقع نگین احساس خطر کرد]نگین-جیش. . . آرمان-بیا! تحویل بگیر! بچه کار داشته باشه میگه مگه نه بابایی [مهین نگین رو برد دستشویی]

آرمان-اول آخرش میخوای چکار کنی؟ معلوم نیست تا کی این وضعیت ادامه داشته باشه. میخوای تا کی فاطمه رو قایم کنی؟ بالاخره که میفهمن.

آرین-منتظر میمونم تا یکم حالش بهتر بشه به نظرت تا پس فردا بهتر میشه یا بدتر -حالا چرا پس فردا؟

-میدونی که اینها روی روز تولدها چقدر حساسن. پس فردا تولد فاطمه اس. اگه اینطوری باشه که باید دنبال یه بهانه باشم چون میدونم پس فردا دیگه مامان اینا اومدن خونه امون. اگه فاطمه رو اینجوری ببینن ماجرای درست میشه -حالا گیریم تا پس فردا حالش بهتر بشه. این یه ماهه بنده خدا انقدر تغییر کرده هر کی یه نگاه بهش بندازه میفهمه حالش مساعد نیست

-خب تو بگو من چکار کنم؟ بگم رفتیم مسافرت؟

-این بلائیه که خودش سر خودش آورده پای اشتباهش بشینه اگه از من میشنوی بزار بقیه بفهمن -بابا ناراحتی قلبی داره

-اون موقع که چاقو خوردی هم ناراحتی قلبی داشت این که از اون بدتر نیست

-هست. خیلی بدتره. اگه خبر برسه به خسرو و امیرمحمد دیگه باید فکر گلاب و حلوا برداری چون به شماره سه نرسیده تبدیل به جنازه بی سر شدم. هنوز از سری های قبلی عوارض دارم. تازه دفعه های پیش هیچ غلطی نکرده بودم این دفعه دیگه حتماً مردم

-من مطمئنم اگه وضعیت رو برایشون شرح بدی مشکلی پیش نیاد خانواده فاطمه هم نمیفهمن -من نمیتونم

-میخواهی من و مهین و دوستش برایشون توضیح بدیم
-اگه خانم دکتر وقت داشته باشه باهام بیاد خودم بهشون میگم
-تو رو که میشناسم میری اونجا همه تقصیرها رو گردن میگیری یه سیلی جانانه از بابات میخوری تا عمر داری همه به
چشم جانی نگاهت میکنن
[صدای بلند گریه فاطمه بچشمون رو قطع کرد بلند شدم برم پیش فاطمه]
آرین-آرین [برگشتم سمتش]-فردا خودم و دکتر میریم. کلاس که نداری؟
-نه

-پس خونه باش چون فکر کنم بعد از اینکه با خبر بشن بیان اینجا
[سرم رو تکون دادم و رفتم اتاق فاطمه که با صدای بلند گریه میکرد. در اتاق رو که بستم. با صدای بسته شدن در ساکت شد
و سرش برگشت سمت من]
فاطمه-عبدالله...

-برای چی گریه میکنی
[میخواست بلند بشه]
آرین-تکون نخور سرم دستته
-بازش کن

-باشه تو تکون نخور

[یه پنبه الکلی کردم. سوزن سرم رو از دستش بیرون کشیدم و پنبه رو با چسب زدم به دستش سرم انداختم سطل زباله]
آرین-خوبه؟

[دوباره شروع کرد به گریه کردن]

آرین-آخ آخ نگاهش کن

[یه دستمال کاغذی دادم دستش]

آرین-صورتت رو پاک کن دختره شلخته. موهاش رو نگاه کن

[از رو میز آرایش برس و کش مویی برداشتم و پشت سرش نشستم و خودم مشغول موهاش کردم]

فاطمه-فکر کردم رفتی

-کارم بیرون طول کشید

-قول بده دیگه نری

-کجا برم آخه دختر خوب

-من میدونم تو دوباره میزاری میری چون من اذیتت کردم میری یه جای دیگه

-هیچ جا نمیروم مطمئن باش

-چرا میری. تو وقتی ناراحت میشی میری. وقتی نرگس مُرد رفتی. وقتی امیرمحمد و دوستاش زدنت هم رفتی. تو راحت
همه چیز رو ول میکنی و میری. تو منو دوست نداری حالا که ناراحتت کردم من رو تنها میزاری. تو از من بدت میاد چون

من خنکم.

-تو آگه خنگ بودی که دانشگاه نمیرفتی

-دیگه حتی دانشگاه هم نمیرم

-زودتر خوب شو برو دانشگاه

-تو هم میای

-مگه میشه نیام

-دیگه نمیری؟

-کجا برم میدونی چقدر دلم برای دست پختت تنگ شده

-همش فکر خودتی

-معلومه که فکر خودم آگه من هم فکر خودم نباشه کی به فکر منه

-خیلی پر رویی

-دوباره میخوای فحش بدی؟

-معذرت میخوام

-من که چیزی نشنیدم برای چی معذرت خواهی میکنی؟

[کار موهاش تموم شد]

آرین-بیا این هم از موهاش دیگه چی؟

[از فین فین هاش فهمیدم داره گریه میکنه]

آرین-برای چی گریه میکنی آگه درد داری داروهای رو بیارم

[بلند تر گریه کرد بلند شدم داروهای بیارم مچ دستم رو گرفت]

آرین-میخوام برم قرص هات رو بیارم

-نرو

-باشه

[دوباره نشستم. هیچی نمیگفت. من هم چیزی نگفتم. انقدر پیشش موندم تا خوابش برد و تونستم پیام بیرون]

فصل 14

نیم ساعت پیش آرمان زنگ زد و گفت همراه دکتر رفتن خونه بابا. میدونم هر لحظه امکان داره مامان و بقیه بیان اینجا. هرچی با قدم زدن خونه رو متر کردم، اعصابم بیشتر خورد میشد. فاطمه هنوز خبر نداره که قراره چه اتفاقی بیافته. صبح که قرص هاش رو دادم گرفت خوابید و دیگه نشد بهش بگم رازمون داره بر ملا میشه. صدای آذون که بلند شد؛ وضو گرفتم و نماز ظهر و عصر رو خوندم. بعد از نماز همون جا رو به قبله و جلو پنجره نشستم و به منظره درخت های حیاط که تازه شکوفه زده بودن خیره شدم. صبح برای چند دقیقه تگرگ اومد و نصف شکوفه ها

رو زد کف حیاط تقریباً سفید شده. نصف این سفیدی مال تگرگ هاست و نصف دیگه اش مال شکوفه ها. تابستون که بشه این درخت ها سیب و گیلاس و بادوم میدن. دوست داشتم چند تا نهال آلو و آلبالو هم بکارم. حیف درگیر شدم!
[با صدای زنگ در، به قصد باز کردن در بلند شدم. مَهرم رو جمع کردم. میدونستم پشت در کیه پس بی پرسش دکمه آیفون رو زدم و وسط سالن جلوی در، منتظر، چشم به حیاط دوختم. تا اینکه قامت بابا جلوی در ظاهر شد. در رو باز کرد و اومد رو به روم]

آرین-سلام بابا!

[جواب سلام سیلی بود که بابا بهم زد و من به این فکر کردم که چه خودم توضیح میدادم چه آرمان این سیلی حقم بود که نصیبم شد. سرم رو انداختم پایین ولی متوجه شدم که مامان پشت سر بابا اومد تو خونه]

بابا-تو چرا هیچ وقت ما رو از خودت نمیدونی؟

آرین-شما حق دارین

مامان-فاطمه کو؟

آرین-خوابیده. نمیدونه شما اینجااین. بزارین بیدارش کنم

مامان-تو پسر آخر ما رو دق میدی

آرین-همش تقصیر منه شما راست میگین. من فقط نمیخواستم ناراحتتون کنم

بابا-هیچی نگو. خب؟ حرف نزنی بهتره. هرچی بیشتر حرف میزنی خراب ترش میکنی

آرین-میرم فاطمه رو بیدار کنم. فقط خواهش میکنم! میدونم ناراحت و عصبانی هستین ولی این ها همش تقصیر منه فاطمه نباید زیاد ناراحت بشه

بابا-کی گفته آدم معتاد رو نباید ناراحت کرد؟

آرین-کسی نگفته. فاطمه معتاد نیست. به خاطر اینکه بدنش داره سم زدایی میکنه ضعیف و حساس شده. دیروز حالش بد شده بود. نمیخوام ناراحت بشه.

بابا-بسه برو بیدارش کن مادرت نگرانه

[رفتم تو اتاق فاطمه هنوز خواب بود گونه اش رو نوازش کردم تا بیدار شد]

فاطمه-سلام

آرین-سلام بلند شو که یکی اومده دیدنت

-کی؟

-الان میاد می بینیش

[دوباره موهایش به هم ریخته بود. سریع شونه اشون کردم و یه تل زدم روی موهایش. دلم نمیخواست مامان فکر کنه ازش بد مراقبت کردم. همش میپرسید کی اومده. بعد از اینکه خیالم از بابت ظاهرش راحت شد؛ رفتم بیرون و به مامان گفتم بره تو. میدونستم هر قدر هم که به ظاهرش رسیده باشم وضعیت جسمیش اونقدر بد هست که مامان رو ناراحت کنه. تنها جمله ای که تونستم قبل از رفتن مامان پیش فاطمه بهش بگم این بود: مواظبش باشین. . .

بابا حاضر نشد فاطمه رو ببینه. نمیدونم آرمان چی بهشون گفته که عصبانی بودن. مامان راحت تر با مسئله کنار اومد. آریا

و آرمیتا چیزی از موضوع نفهمیدن. اون روز کسی خونه نیومد با مامان و بابا حرف زد. سعی کردم شفاف سازی کنم بابا عصبانی بود. مامان فقط میگفت میدونیم. اون ها هم موافق بودن که موضوع درز پیدا نکنه. به تولد فاطمه هیچ کس نیومد. یه جشن دوتایی گرفتیم.

از اون روز به بعد مامان، گاهی جای مہین رو میگرفت. ولی باز هم پرستار دائم و بیست و چهار ساعتی فاطمه خودم بودم. این مراقبت ها باعث میشد هر روز بیشتر به فاطمه وابسته بشم. دنبال راه فرار بودم. ولی به طرز نا امید کننده ای نمی تونستم. حتی دیگه نمی تونستم به دیدن نرگس برم.

با فرا رسیدن فصل امتحانات کار من هم سبک شد. دیگه فقط رصد خونه رو داشتم. دکتر که تایید کرد حال فاطمه رو به بهبوده با خیال راحت، قبل و بعد رصدخونه میرفتم پیش نرگس. قبلاً براش حرف میزدم ولی حالا دیگه انگار حرفی برای گفتن نداشتم. فقط مینشستم کنارش و به اسمش رو سنگ زل میزد. دلم میخواست یکی منو از این سردرگمی نجات بده. خسته بودم. همه سلول هام خستگی رو فریاد میزدن. احساس میکردم مغزم داره از وسط نصف میشه. یه چیزی با صدای بلند همش میگفت تو از این زندگی چی میخوای؟ حتی سالگرد ازدواجم با نرگس هم حرفی برای گفتن نداشتم. دکتر گفت تا شهریور حال فاطمه کاملاً خوب میشه. تماس های تلفنی خسرو و ثریا و ادارم میکرد تابستون تموم نشده بریم دیدنشون.

راضی نگه داشتن همه خیلی کار سختیه. وقتی که همه ازت راضین میبینی که خودت از خودت راضی نیستی. هر چند رضایت من هیچ وقت برای هیچ کس مهم نبوده حتی خودم.

حالا که فکر میکنم میبینم زندگی کردن برای بقیه اونقدرها هم بد نیست. دست کم یه انگیزه ای داری!]

[اون روز بیستم مرداد بود و دکتر جواب آزمایش های فاطمه رو آورده بود و با این خبر که دیگه لازم نیست دارو مصرف کنه خوشحالمون کرد. بعد از معاینه فاطمه بیرون از اتاق به بهانه چای مشغول صحبت شدیم].

دکتر- به نظرم دیگه کار من اینجا تموم شده. از این به بعد همه چیز پای خودتونه. باید خیلی مواظبش باشین. حالا در مورد فاطمه نمیدونم! ولی برای بقیه برگشت به سمت مواد همیشه امکان داره. همیشه هم دنبال یه بهانه اند پس مواظبش باشین.

-به نظرتون اشکال نداره من ببرمش مسافرت دیدن پدر و مادرش؟

-نه خیلی هم خوبه. مخصوصاً که دیگه لاغر نیست آگه میترسین پدر و مادش بفهمن

-راستش نگرانی اصلیم همین بود

-وضع جسمیش خیلی بهتره. چون مدت زیادی مصرف نمیکرده تونست تو پنج ماه ترک کنه. برای بعضی ها ممکنه یه سال طول بکشه اونوقت چطور میخواستین از خانواده اش مخفی کنین

-این پنهان کاری به نفع خودشه

-حق دارین. فاطمه ناخواسته درگیر اعتیاد شده ولی اینکه بهت بگن معتاد انقدر بد هست که خواسته و ناخواسته اش یه جور جلوه کنه و باهش بد برخورد کنن

-پدر خود من، نمونه بارز این معقوله است. از وقتی از این موضوع با خبر شده حتی حاضر نشده یه بار فاطمه رو ببینه.

راستش من تو این موضوع خودم رو مقصر اصلی میدونم به همین خاطر رفتار پدرم بیشتر آزارم میده تا اعتیاد فاطمه

-من از طریق مہین یه اطلاعاتی راجع به شما و زندگیتون به دست آوردم که امیدوارم به خاطر این کنجکاوی منو ببخشید.

اما راستش با شنیدن اون حرف ها من هم شما رو مقصر میدونم هر چند طرز تعریف کردن مهین بیشتر به نفع شما بود اما برداشت من این بود که شما نسبت به این دختر خیلی بی انصافی کردین.

-من دورادور مواظبش بودم. هنوز که هنوزه نمیدونم چه جوری با میترا دوست شده

-شما مثل یه پدر مواظب بودین که جای ناشایستی نره ولی فاطمه کارهای ناشایست رو جاهای ناشایست یاد نگرفته. شما براش خیلی کم گذاشتین. اکثر روزها خونه تنها بوده. تنها محبتی که از شما می‌دیده این بوده که از لحاظ مالی و امکانات تامینش میکردین. حتی این طور که مهین میگفت اوایل سعی میکرد خودش رو به شما نزدیک کنه ولی شما پیش میزدین اون هم دنبال دنبال کسی بوده که درکش کنه و بهش محبت کنه و چه کسی بهتر از میترا که خودش رو همدرد نشون میداده و همیشه رفتار تند شما شامل حالش میشده. اون ساعت هایی که تو خونه تنها بوده و شما پیشش نبودین میرفته استخر و

باشگاه دیدن میترا و تنهاییش رو پر میکرده باید قبول کنین کم گذاشتین

-فرمایش شما متین ولی به اون شدت که شما میگین هم من بی تفاوت و سنگ دل نبودم

-ناراحت نمیشین اگه یه سوال خصوصی ازتون بکنم؟

-بفرمایید

-لازم نیست حتماً جواب بدین میتونین سوال منو پیش خودتون جواب بدین . . . شما به قبر همسر مرحومتون سر میزدین؟

-بله

-هر چند وقت یه بار میرفتین؟ [نمیدونستم جواب بدم یا نه]- مطمئن باشین جواب شما پیش من محفوظ می مونه

-تقریباً هر روز

-اون وقت با محاسبه زمان رفت و برگشت چند ساعت اونجا می موندین؟

-دو تا سه ساعت یا شاید بیشتر

-حالا این مقدار رو با زمانی که خونه و پیش فاطمه بودین مقایسه کنین. نمیخواد انکار کنین چون معلومه فقط برای نهار

و شام و خواب میومدین خونه

[راستش بیشتر برای خواب میومدم]

-چرا این سوال ها رو میپرسین؟ تا به حال کسی نفهمیده بود من میرم مزار نرگس

دکتر-خاطرتون هست روز اول گفتم فاطمه منو یاد خواهرم میندازه؟ خواهرم آور دز کرد و مرد همیشه از اینکه کمکش نکردم عذاب وجدان داشتم. همیشه بعد از شیفتم تو بیمارستان میرفتم مزارش. نمیدونم شاید تصادف جالبی بود که گاهی شما رو اونجا میدیدم. عشق شما به همسرتون واقعاً ستودنیه. ولی به حق فاطمه ظلم کردین و نتیجه اش هم دارین می بینین. این مدت فهمیدم شما آدم معنوی و مقیدی هستین این کارتون از لحاظ دینی و قانونی و عقلی اشتباهه. من قبول دارم شما انقدر عاشق همسرتون بودین بودین که نمیتونین به بودن با کس دیگه ای فکر کنین. اما فاطمه هم عاشق شده. اون به شما نیاز داره. دوری شما براش سخته. دنبال یه دلیل بوده که چرا کسی که دوستش داره، پیش میزنه. یه آدم ساده و سر در گم مثل فاطمه رو راحت میشه گول زد. حالا که نیازی به پرستاری شما نداره، محبتتون رو بیشتر کنین. اگه از من میپرسین حتماً یه مشاوره برین. من این کار رو به خاطر شما قبول کردم. روز اول که برای معاینه اومده بودم رو حساب دوستی با مهین اومدم جلو. ولی با دیدن شما شناختمتون. دلم میخواست بدونم اون کسی که برای عشق مرده اش اینطور گریه میکنه چطور

حالا به خاطر یه زن دیگه اینطور شکسته شده. من از رفتار هاتون فهمیدم با همهء انکاری که میکنین فاطمه رو دوست دارین. پس با زندگی کنار بیاین. [از کیفش یه کاغذ در آورد و یه شماره روش نوشت]- این شماره شوهرمه اگه دوست داشتین برای مشاوره برین پیشش

[حالا تو این فرصت میخواست برای شوهرش هم مشتری جور کنه!]

-ما هنوز راجع به دستمزد شما به توافق نرسیدیم

-از اول قصد گرفتن دستمزد و این جور حرف ها رو نداشتم. من این کار رو به خاطر خودم قبول کردم. فقط چون شما اصرار کردین و نمیخواستم غرورتون جریحه دار بشه یه مبلغی پیشنهاد دادم. الان هم میگم من چیزی نمیخوام

-اینجوری که نمیشه!

-خواهش میکنم دیگه حرفش رو نزنین اگه منو به عنوان دوست قبول دارین دیگه صحبتش رو نکنین و ارزش کارم رو پایین نیارین

[خودت خواستی]

-داشتن دوست هایی مثل شما باعث افتخاره خوشحال میشم با شوهرتون هم آشنا بشم البته خارج از مطبشون

-متوجه مطمئنم اون هم خوشحال میشه

[یه مکالمه کوتاه دیگه راجع به مزایای مشاوره داشتیم که به نظرم بی حاصل می اومد. بعد از اون چایش رو خورد و رفت من هم رفتم اتاق پیش فاطمه]

آرین-خوش میگذره؟

فاطمه-یعنی چی؟!]

-حتماً خوش میگذره که پنج ماهه به جز برای حموم دیگه از این اتاق بیرون نمیری

-دوست ندارم پیام میرون

[در کمدهش رو باز کردم]

-مگه به دوست داشتن شماست؟ شنیدی که؟ دکتر گفت حالت خوبه

[یکی از مانتوهاش رو انداختم رو تخت]

-چه کار میکنی؟

-گفتم فاطمه بیا بیرون دارم میوه درخت ها رو میچینم. نیومدی. گفتم مردم از گشنگی. بیا از اون فسنجون معروفات درس کن. نیومدی. حالا دیگه مجبوری.

[یه بغل دیگه از لباس هاش رو ریختم رو تخت]

-حالا این ها رو چرا میریزی بیرون؟

[خم شدم از زیر تخت چمدونش در آوردم]

-میخوایم بریم مسافرت

-کجا؟ من نمیام

-بخوای نخوای باید بیای چون اگه تو نیای بابات میاد

-میریم پیش بابام؟

-زود باش چمدونت رو جمع کن که مال من هم تو باید جمع کنی من میرم ببینم بلیط گیر میاد

-با هواپیما میریم؟

-پس با چی بریم؟

-نمیشه با ماشین آرمان بریم؟

-نه لازمش داره

-با موتور؟

-اولاً با دو تا چمدون بزرگ چطوری باید اون مسیر طولانی رو با موتور بریم؟ دوماً دیگه موتور نداریم دختر جان

-چرا؟

-فروختمش

-چرا؟

-پولش رو لازم داشتم

-به خاطر من فروختی؟

-نه یه کار دیگه داشتم زود باش چمدون ها رو جمع کن من زود برمیگردم چیزی جا نذاری ها

-با اتوبوس هم نمیشه

-که تا وقتی رسیدیم زجر بکشیم؟ بابا وسایل نقلیه زیاد شده. تو چه مشکلی با هواپیما داری؟

-مهین میگفت تو اخبار اعلام کردن چندتا هواپیما سقوط کرده

-من تضمین میکنم سقوط نکنه مسواک خمیر دندانها رو هم برداری نهار هم درست کنی من رفتم خداحافظ

[خودم فهمیدم زیادی زور گفتم ولی پنج ماه بود از اتاقش در نیومده بود. خواستم سرش رو شلوغ کنم که دیگه گوشه اتاق کز

نکنه. با بیشترین سرعت ممکن حاضر شدم و از خونه بیرون اومدم]

[بلیط راحت گیر اومد. چون این موقع سال بیرجند جای دوست داشتنی برای سفر رفتن نبود. برای اینکه وقت کشی کنم سر

راه یه دست گل مریم گرفتم و با مترو خودم رو رسوندم پیش نرگس تا ازش خداحافظی کنم و با خیال راحت برم. ولی یادم

نبود که امروز پنجشنبه است و اونجا شلوغه. تو متروی شلوغ یه نفر با یه دست گل بزرگ مریم خیلی تو چشم نیست به این

شرط که بوی مریم همه جا نیپچه و توجه بقیه رو جلب نکنه. تازه فهمیدم چرا نرگس انقدر مریم دوست داشت.

داشتم به قطعهء مورد نظر نزدیک میشدم که با دیدن شلوغی دور قبر یه لحظه از اومدنم پشیمون شدم. خواستم برگردم که

آرمیتا با صدای بلند صدام کرد و همه متوجه من شدن. بد جور افتاده بودم تو مخمصه ولی خیلی شیک و مجلسی سرم گرفتم

بالا و یه لبخند مکش مرگ ما زدم و بدون اینکه به روی خودم بیارم رفتم سمتشون. آرمیتا همش حال و احوال فاطمه رو

میپرسید و گله میکرد من هم دروغ سر هم میکردم که چرا نیومدیم خونه بابا، زن عمو و عمو بعد از خوندن یه فاتحه و

احوالپرسی رفتن. بابا به نظر عصبانی میومد. ولی آرمیتا همچنان در حال حرف زدن بود. پدر هم نظاره گر بود. بعد از چند

دقیقه بابا دست مامان رو کشید و رفتن آرمیتا هم مجبور شد دنبالشون بره و من و پدر و نرگس تنها شدیم]

پدر-چرا خانومت رو نیاوردی؟

آرین-تو خونه کار داشت. فردا میخوام ببرمش دیدن پدر و مادرش. داره چمدون ها رو جمع میکنه. الان هم اومدم از نرگس خداحافظی کنم
 -کی بر میگردی؟
 -قبل از تولد نرگس بر میگردم
 -این ترم هم هستی دیگه؟
 -حتماً. میخواستم یه درس دیگه هم بردارم ولی خیلی سرم شلوغ شده از ترم دیگه ان شاء الله...
 -چندتا دانشگاه دیگه هم خواستنت
 -آره ولی... روش فکر میکنم هنوز پروژه ام تکمیل نشده تو رصدخونه خیلی کار دارم
 -هنوز دنبالش میکنی؟
 -تازه به یه نتیجه های جالبی رسیدم رو کمک شما هم حساب کردم
 -خوبه... راستی سیاوش کیانفر میشناسی؟
 -آره دانشجوی خودم بود. تو شیراز هم یه ملاقات داشتیم. چطور مگه؟
 -نمیدونم چطور فهمیده ولی همهء دانشگاه میدونن یه سالی ده زندگی میکردی
 -عجب نامردیه! نمره اش رو گرفت. آب از سرش گذشت. همه جا رو پر کرد. حالا تا عمر دارم باید به همه توضیح بدم
 -فکر نکنم لازم باشه چند نفر فقط کنجکاو شده بودن چندتا از اساتید که از رابطهء فامیلی ما خبر داشتن از من یه چیزهایی پرسیدن من هم اگه ناراحت نشی کامل جریانت رو برایشون توضیح دادم بعد هم گفتم دیگه ازت سوال نکنن
 -یه تابستون دانشگاه نبودم. ببین چه ماجرای درست شد!
 -جای نگرانی نیست بهت اطمینان میدم کسی سوالی ازت نمیپرسه
 [سوال هم نکنن یه جوری به آدم نگاه میکنن انگار قاتل زنجیری دیدن]
 پدر-نمیری خونه زنت نگران میشه؟
 [ساعت رو نگاه کردم]-اوه اوه! آره دیگه! می بینمتون! راستی از درخت های حیاط براتون سیب و گیلان چیندم. بعد از ظهر می رسن خونه اتون
 [یه خندهء جالب کرد و دست دادیم. میدونستم همیشه بعد از نرگس میره سر خاک همسرش. پس تنهانش گذاشتم و سعی کردم زودتر خودم رو برسونم خونه تمام طول راه از سر کوچه تا خونه رو عملاً دویدم سریع کلید انداختم و رفتم تو]
 آرین-من اومدم
 فاطمه-وای چه قدر دیر کردی!
 -سر راه رفتم دیدن کسی. تو چرا ولو شدی رو میل؟
 -خب خسته شدم نامرد. همه کارها رو انداختی گردن. من خودت جیم شدی. ساعت سه برگشتی
 -بلیط برای فردا صبح گرفتم تو چمدون ها رو جمع کردی؟
 -آره بریم چای بخوریم برات نهار درست کردم
 [دیگه شروع کردم به چک کردن وسایلی که باید بر میداشت فاطمه انقدر خوشحال بود که یادش رفت پنج ماهه از اتاقتش در

نیومده.

میوه ها رو با یه پیک فرستادم خونه پدر.

شب برای اینکه فاطمه رو سرگرم کنم بردمش سوپری محل و وسایل پیتزا خریدیم. اینجوری تمام مدت مشغول بود و من هم تونستم روی مقاله ام کار کنم. بعد از شام خودم رو مشغول دیدن فوتبال کردم. فاطمه هم چون از صبح خسته شده بود به صورت خود جوش رفت خوابید. وقتی مطمئن شدم رفته تلوزیون رو خاموش کردم و رفتم تو اتاقم. صبح، بعد از نماز هر دو حاضر شدیم و با یه آژانس خودمون رو رسوندیم فرودگاه از اونجا به خسرو زنگ زدیم و گفتیم تو راهیم تا با وانت معروف محمود آقا بیاد دنبالمون.

فاطمه از عید پارسال خانواده اش رو ندیده بود. حدود دو ساعت تو فرودگاه بیرجند منتظر موندیم تا بالاخره خسرو پیداش شد. اونجا بود که یه فیلم اصل هندی بین فاطمه و خسرو رخ داد. هر کی رد میشد توجهش به این دو تا جلب میشد. فاطمه یه جوری گریه میکرد انگار من هر روز با کمر بند سیاه و کبودش میکنم و حالا باباش رو دیده یه حامی پیدا کرده. شاید دیوونگی به نظر برسه ولی بعضی اوقات به سرم میزنه کلاً بیایم اینجا زندگی کنیم اینجوری هم خودم شادترم هم فاطمه.

تمام طول مسیر فقط داشتیم یه زلزله هفت و نیم ریشتری رو تحمل میکردیم. کیسه صفرامون اومد تو حلقمون انقدر این وانت تکون خورد. من به همه چیز عادت کردم الا همین وانت محمود آقا. یه بار اومدم درستش کنم که دیدم کار از درست کردن گذشته باید از تو چرخ گوشت ریش کنی از نو بسازیش.

رسیدیم خونه. ثریا شروع کرد قربون صدقه قد و بالای فاطمه رفتن. وقتی پرسید چرا انقدر لاغر شدی به نظر یه سوال ساده می اومد ولی از ترس رنگ از رخ جفتمون پرید. نمیدونم چرا گفتم فاطمه یه مدت مریض بوده! شانس آوردیم که ثریا دنبال ماجرا رو نگرفت و اگر نه با دروغ گفتن بیشتر لو میرفتیم. آدم تو ده هم بیکاره هم نیست. ممکنه ساعت ها تو آفتاب با یه عده بشینی و حوصله ات سر نره. یه هفته ای بود اونجا بودیم و من روزها از خونه میزدم بیرون.

فکر میکردم فاطمه رو آوردم دیدن خانواده اش روحیه اش بهتر میشه ولی به نظر ناراحت میومد آخر سر تصمیم گرفتم زودتر از ده روز برگردیم خونه.

اون روز زودتر از روزهای دیگه برگشتم خونه خسرو وقتی رسیدم ثریا و فاطمه مشغول صحبت بودن. از صورت مثل لبو شده فاطمه میشد فهمید از حرف های ثریا خوشش نیومده]

آرین-فاطمه بیا اون اتاق کارت دارم

[با همون صورت ملتهبش اومد تو اتاق در رو بستم]

آرین-چی شده؟ چرا ناراحتی؟

[شروع کرد به گریه کردن]

آرین-ای بابا تو هم که مدام دنبال بهانه ای گریه کنی

[کشیدمش سمت پشتی کنار دیوار]

آرین-بشین اینجا درست بگو چته

-ثریا میگه برم دکتر
 -دکتر برای چی؟ نکنه حرفی بهش زدی؟
 -نه میگه چون بچه دار نمیشیم باید بریم دکتر
 [همین مردم نمیزارن آدم راحت زندگی کنه]
 -من به ثریا گفتم تا دانشگاهت تموم نشه خبری نیست
 -بعد دانشگاه هم خبری نیست خودت هم میدونی
 -فاطمه زندگی همش این چیزها نیست
 -پس چرا مردم عروسی میکنن؟
 -برای اینکه تنها نباشن
 -پس من از وقتی معتاد شدم ازدواج کردم. میدونم الان که معتاد نیستم دیگه شوهر هم ندارم. منو که دوست نداری ولم میکنی
 میری. مثل قبلاً، وقتی فکر میکنی من خوابم بر میگرددی
 -کتاب هایی که از اون میترای آشغال گرفتی روت تاثیر گذاشته
 -نه! نداشته. بدون اون کتاب ها هم می فهمیدم، نه دوستم داری نه ازم خوشت میاد! حتی فکر میکنم مزاحم زندگیت شدم! تو
 ازم بدت میاد! فهمیدن میزان تنفرت هوش چندانی نمیخواد.
 -داری اشتباه میکنی. اگه ازت بدم میومد این مدت . . . فاطمه نمیخوام فکر کنی دارم سرت منت میزارم بیا این بحث رو
 ادامه ندیم
 -چرا ادامه ندیم؟ تازه داره به جاهای خوب میرسه. یه کلام جواب سولم رو بده! من تو زندگیت چی ام؟ به جز یه وسیله بی
 خاصیت و پرخرج نقش دیگه ای تو خونه ات دارم؟ نه خواهرتم نه مادرتم نه دوستت من چی ام؟ من، خودم، تو رو به عنوان
 شوهر انتخاب کردم ولی تو کی میخوای منو به عنوان زنت قبول کنی؟ آبروی من برات مهم نیست؟ اگه حسست به من تنفر
 نیست چیه؟ اگه از من بدت میاد چرا این پنج ماه تحمل کردی؟ اگه دوستم داری چرا نمیگی؟ من اونقدر باهوش نیستم که بعد
 از یه سال بی توجهی طی پنج ماه حس کنم دوستم داری. اگه داری بگو. بگو میخوام بگی. بگو بشنوم. من اعتقاد به حس
 خنثی ندارم چون رفتارات یه حس خنثی رو نشون نمیده
 -میخوای من چی بگم؟ برات چه کار کنم؟
 -دوستم داری؟
 -آره
 -پس چرا الان مامان و ثریا به خاطر بچه دار نشدن بازخواست میکنن؟ من حتی نمیدونم چطوری بهشون توضیح بدم چرا
 بچه دار نمیشم
 -یه بار دیگه هم گفتم زندگی همش این چیزها نیست
 -یه ساله مثلاً زنتم. هیچی نگفتم چون میدونستم نمی تونی نرگس رو فراموش کنی ولی دیگه به اینجام رسیدی. این یه هفته مدام
 زیر رگبار حرف های ثریا بودم. اگه زندگی همش این چیزها نیست چرا من از زندگی ساقط شدم؟ خسته شدم. من هم مثل تو
 یه غروری دارم

-باشه باشه تو راست میگی. ولی مگه من روز اول بهت نگفتم نمیتونم شوهرت باشم جواب منفی بده
-حالا که زنتم میخوای چکار کنی؟
-این نتیجه لج و لج بازی خودته. چرا جواب منفی ندادی؟
-چون من، توی لعنتی رو دست داشتم و دارم. چرا نمیتونی قبولم کنی؟
-بزار یه چیزی بگم. من خیلی وقته دارم با خودم میجنگم ولی اصرارهای امروزت انقدر اعصابم رو به هم ریخت که فقط یه چیز دیگه میتونم بگم. وسایلت رو جمع کن. میرم دنبال بلیط. برمیگردیم.
-اگه به تو باشه که تا نفس میکشم فقط داری با خودت میجنگی. باشه! حالا که حرف از روزهای اول شد این هم یادت باشه که گفتمی هر چی بخوام به قیمت جونت هم شده برام جور میکنی. از من خوشتر نمیداد؟ اشکال نداره. ولی برام یه بچه جور کن. حالا که نمیتونم مثل مهبین و همه زن های معمولی بچه دار بشم یه جوری از هر جا که دوست داری برای خودمون یه بچه جور کن. تو که عادت داری دروغ بگی! یه دروغ هم برای این سر هم کن!
-داری چرند میگی! قاطی کردی؟ میفهمی داری چی میگی؟ من مطمئنم از این جا بریم همه چی یادت رفته
-من دیگه خر نمیشم. تا آخر تابستون وقت داری. یا یه بچه سر راهی پیدا کن یا یه زن دیگه بگیر که دوستش داشته باشی و برات بچه بیاره
-تو چت شده؟ داری مضخرف میگی! چرا فکر میکنی دوستت ندارم؟ انقدر مغزت کوتاهه که حتی . . . اصلاً چه جوری همچین چیزی به ذهنت خطور کرده؟ فکر کردی مشکل من تویی؟ من اگه صدتا زن دیگه هم داشته باشم به هیچ کدوم نگاه هم نمیکنم تو هم اگه خیلی ناراحتی دعا کن زودتر برم پیش نرگس تا خلاص بشی و بابات برات یه شناسنامه جدید بگیره [با یه لحنی که ازش بعید بود]-آدم با این اوصاف به مردانگیت شک میکنه
-داری حال رو به هم میزنی! این چند وقته یه دختر معصوم تو خونه امون بود که دوستش داشتم ولی از اینی که انقدر وقیحه بدم میاد. حالا دیگه ازت بدم میاد.
-از اول هم دنبال بهانه بودی. اگه فکر کردی ازت طلاق میگیرم کور خوندی. من أبروم رو دوست دارم.
-جلو جلو برای خودت کجا میری؟ پرونده سازی میکنی؟ اول میگه یه زن دیگه بگیر. حالا میگه طلاق. دیوونه شدی؟
-آره من دیوونه ام! اگه تا آخر تابستون یه فکری به حال این وضعیت نکنی خودم رو میکشم. اون وقت می‌تونی سر قبر من و نرگس با هم بیای
-این حرف ها رو کی یادت داده؟ راستش رو بگو! چون معلومه حرف های خودت نیست. از کدوم احمقی مشاوره گرفتی؟
-دو دقیقه همیشه تنهات گذاشت؟ هی گند جدید بالا میاری! [فکر کنم زدم به هدف چون خیلی عجیب نگاه میکرد]-نمیخوای بگی نه؟ اشکال نداره! چمدون ها رو جمع کن میرم بلیط بگیرم
[دور و بر منو یه مشت نخود مغز دیوونه گرفتن
به لطف وانت محمود آقا که یه وسیله نقلیه ایمن به حساب میاد رفت و برگشتم دوازده ساعت خالص طول کشید اما یه توفیق اجباری این بود که دو تا صندلی کنار هم نتونستم گیر بیارم و تو هواپیما جدا فاطمه افتادم]
[دمدم های صبح بود که رسیدم خونه خسرو. برای جلوگیری از برخورد بیشتر به فاطمه گفتم زودتر حاضر بشه چون بعد از ظهر پرواز داشتیم. ثریا هم معلوم بود این مدت که من نبودم حسابی مشغول بوده. انگار میخوام بریم سومالی. کلی

خشکبار و کلوچه و شیرینی و مربا و ترشی حاضر کرده بود با خودمون ببریم تو این مدتی که اینجا بودیم امیرمحمد مدام در حال فرار از من بود اگه فاطمه نبود تمام این مدت داشت به من خوش میگذشت. مسیر ده تا فرودگاه رو خسرو رانندگی کرد و به امید خدا راهی شدیم.]

[وقتی رسیدیم خونه انقدر خسته و درب و داغون بودم که بدون هیچ حرفی با همون لباس ها خودم رو انداختم تو اتاقم و خوابیدم. دیگه زلزله هم نمیتونست بیدارم کنه.]

[صبح رو شکم خواب بودم و یه دستم از تخت آویزون بود که یه چیزی افتاد پشتم. با دیدن نیش تا بناگوش باز شده آرمان کاملاً برام مشهود شد که آرمان نگین رو نشونده رو کمرم. حالا کاش کمر باشه نزدیک گردنم بود]

آرین-ای تو روحت! سر صبحی خونه ما چی میخوای؟

[نگین برای اینکه نیوفته چنگ زد به موهام]

آرمان-اومدم نجاتت بدم بدبخت

-بیا این گودزیلا رو از رو من بردار کچلم کرد

-اگه زندگیت رو دوست داری عجله کن. تا نیم ساعت دیگه همه ریختن خونه اتون.

-چه خبره؟

-حالا میفهمی

-نگین جان عمو برو پایین

-کوری نمی بینی تخت بلنده

-خب بیا برش دار

[حالا دستم به پشتم نمیرسید برش دارم]

-مشکل خودته!

-تو این مشکل رو درست کردی.

-تو حلش کن! فقط زودتر چون تا نیم ساعت دیگه خونه اتون شلوغ شده. از ما گفتن!

[از اتاق رفت بیرون. با هر آکروبات بازی بود دست های نگین رو از موهام آزاد کردم و آوردمش پایین. رفتم تو سالن دیدم

مهین و فاطمه دور خونه می دویدن و مشغول تمیزکاری بودن]

آرین-اینجا چه خبره؟

[فاطمه اومد طرفم و همینطور که به طرف حموم هولم میداد حرف میزد]

-زود باش برو حموم من لباس برات میارم

آرین-خب یکی بگه چه خبره؟

-بدو دیگه دیر شد زود بیای بیرون

[همه اشون جمعاً مشکوک میزدن. من هم کلاً تماشا چی بودم. از حموم که بیرون اومدم نشوندنم رو مبل. یه لیوان چایی دادن

دستم. دوباره چسبیدن به کارهاشون. آرمان هم کنارم نشسته بود و تخمه می شکست. دیدم هر چی میگم چه خبره کسی جوابم

رو نمیده من هم بیخیال، کنار آرمان نشستم به تخمه شکستن که زنگ خونه رو زدن]

آرمان-پاشو برو در رو باز کن
-آخر هم نگفتین چی خبره!

-هیچی فقط امسال مثل هر سال نتونستی از دستشون در بری

[چشمام رو ریز کردم و بهش نگاه کردم ولی از رو قیافه اش نمیشد چیزی فهمید. دوباره زنگ در رو زدن مامان و بابا و آریا و آرمیتا پشت در بودن. رفتم حیاط استقبالشون که آرمیتا طی به حرکت غیر منتظره دوید طرفم پرید بالا و دستاش انداخت دور گردنم و شروع کرد به روبوسی کردن کمرم داشت از وزنش تا میشد. موفر فری چاقالو) خواستم بگم چته که خودش شروع کرد به حرف زدن]

آریتا-سی سالگیت مبارک داداش جون!

[تازه یادم اومد بیست و نهمه و امسال انقدر مشغله فکری داشتم که یادم رفته بود تولدمه و فلنگ رو ببندم. من نمیدونم نفرتم از تولد گرفتن از کی شروع شد! ولی خوشم نمیاد یه سالی که از عمرم گذشته رو جشن بگیرم هر سال با یه فن و روشی در میرفتم.

بابا هنوز سر سنگین بود ولی با دلک بازی های آرمان یخش کم کم آب شد و آتش بس اعلام کرد ولی مثل قبل با فاطمه گرم نمیگرفت. فاطمه و آرمیتا هم انگار تازه همدیگه رو پیدا کرده بودن! گرم صحبت و بگو بخند شده بودن. تا شب زدن و رقصیدن و شادی مفرط از خودشون نشون دادن. خوب بود که همه دوباره دور هم با شادی جمع شده بودیم. یه ساعت بعد از شام بابا اینا رفتن و فاطمه و مهین رفتن تو اتاق و در رو بستن. من هم داشتم گندی که دانشجوی فضولم بالا آورده بود برای آرمان تعریف میکردم. نظر آرمان این بود که من موضوع رو زیادی بزرگ کردم و برای بقیه زندگی خصوصیم اونقدرها مهم نیست. تجربه ثابت کرده آرمان با اینکه خیلی حرف میزنه ولی بعضی حرف هاش درسته. دو ساعتی گذشت نگین خوابش می اومد و نق میزد و آرمان و مهین مجبور شدن برن. باز هم من موندم و فاطمه].

فاطمه-از هدیه ات خوشت اومد؟

[ای داد بیداد!]

آرین-آره خیلی قشنگ بود

-دقیقاً چیش قشنگ بود؟

-!... خب...!

[اصلاً نفهمیدم کدوم مال فاطمه بود]

-میخوام بدونم دقیقاً تو ادکلن چه چیز قشنگی دیدی؟

[یه نگاه به ادکلن رو میز کردم]

-! این کادوی تو بود؟

-خسته نباشی

-کی خریدیش؟ من نفهمیدم!

-به امیر محمد گفتم برات بخره. من که خیلی خوشم اومد بو کن ببین دوست داری؟

[ادکلن رو برداشتم.

ای دل غافل! اینکه هم زنانه است هم بوش شیرینه. تازه قلبی هم هست].
 -به به حرف نداره سلیقه ات. بابا ما راضی به زحمت نبودیم
 [خوشحال شد]-راست میگی؟
 -آره اصلاً از محمد بعید بود انقدر شناسایی عطرش خوب باشه
 -مسخره میکنی؟

-به جان خودم نه! خیلی خوشم اومد!
 [سریع رفتم اتاق و یه گوشه مفقود الاثرش کردم]
 آرین-خب بقیه چی آوردن؟
 -مگه برات مهمه؟
 -نبود نمی پرسیدم

[نشستم رو مبل و یکی از کادوها رو برداشتم به نظرم می اومد بابا آورده باشه. یه تیری در تاریکی زدم]
 آرین-این ساعت رو آرمان آورده بود نه؟
 -آره! فقط کادوی منو یادت نبود

-باور کن وقتی کادوها رو باز می کردن حواسم نبود
 -آدم اگه زنش رو دوست داشته باشه همش منتظره ببینه اون چه کادویی برایش داده
 -وای! جان عزیزت دوباره شروع نکن!

-چرا شروع نکنم؟ تمام طول جشن تولدت یه نگاه به من ننداختی
 -خب تو که داشتی با آرمیتا حرف میزدی
 -من دیدم تو حواست نیست رفتم با آرمیتا حرف زدم
 -خب حالا که چی؟ میخوای به کجا برسی؟
 -امشب مامان دوباره ازم بچه خواست

-مامان که داشت با مهین حرف میزد. مامان خودش میدونه تازه از ترک در اومدی همچین سوالی نمیکنه. اگه کرد بگو تا
 دانشگام تموم نشه خبری نیست
 -من دروغ نمیگم

-باشه! مامان ازت پرسیده اگه باز هم پرسید همون حرفی که بهت گفتم رو بگو
 -میگم من دروغ نمیگم. خودم که میدونم . . . [یه دفعه جیغ زد]-آه خسته ام کردی
 [دوید رفت تو اتاقش. همونجا تو سالن روی مبل نشستم و زل زدم به سقف. هر از گاهی نگاهم رو به در اتاق فاطمه میدادم.
 یه ساعتی بود که بی حرکت تو سالن نشسته بودم .
 فکر میکردم .

شاید هم فکر نمیکردم ولی دیگه مغزم نمی کشید .
 سردرد گرفته بودم .

از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاق خواب. در رو باز کردم. فکر میکردم تا حالا خوابیده باشه ولی تو تاریکی نشسته بود روی تخت و پاهاش رو تو شکمش جمع کرده بود با دیدن من سرش رو آورد بالا] آری-دیگه خسته شدم. هر چی تو بگی! هر چی تو بخوای! میدونم دلت میشکته ولی دوست دارم بهت بگم. هر اتفاقی هم که بیوفته من نرگس رو فراموش نمیکنم. الان به خاطر حرف هات و کارهات نیست که اومدم اینجا. چون آگه نخوام کاری بکنم هیچ کس نمیتونه مجبورم کنه. اومدم که ثابت کنم دوستت دارم. . . [رفتم تو و در اتاق رو بستم]

فصل 15

شروع ترم جدید و سال تحصیلی جدید، شور و شوق دیگه تو دانشگاه به پا کرده بود تازه فهمیدم چرا پدر ترم اولی ها رو دوست داره. از رو به رو شدن با اساتید دیگه یه مقدار ترس داشتم ولی مثل اینکه پدر براشون خوب شفاف سازی کرده بود اونها هم فرهنگشون بالاتر از چیزی بود که کنجکاوی بیشتر کنن. اوضاع بر وفق مراد بود. امروز یکی از اساتید که استاد خودم هم بود ازم پرسید نمیخوام دکترا بگیرم. . . . خب این موضوعی بود که خیلی وقته دارم روش فکر میکنم پس بهش اینطور جواب دادم آگه بشه همین جا ادامه میدم. استاد هم لطف کرد از استعداد من جلو بقیه اساتید تعریف کرد که واقعاً مایه مسرت بود. بین راه که میرفتم کلاس با سجاد رو به رو شدم مثل اینکه بین دانشجویها هم چند نفر علاقه مند به زندگی خصوصیم بوده که سجاد شفاف سازیشون کرده. قسمت جالبش این بوده موضوع ازدواج من و فاطمه رو طوری جلوه داده که یه موضوع عاشقانه به نظر می‌رسید. الان من رسماً یه آدم عوضیم که هنوز چند ماه از سالگرد زیم نگذشته با یکی دیگه ازدواج کردم! ولی مهم نیست. گاهی دروغ ها و ظاهر سازی ها خیلی خوش منظره تر از واقعیتن. نمیدونم دانشجویهام این ترم چشونه! تمام طول تدریس زل میزنن به آدم! انگار مُردن! آخر سر که میپرسی سوالی ندارین؟ فقط سرشون رو تکون میدن که یعنی نه! آخر سر هم یه کلام خسته نباشی استاد و میرن. من نفهمیدم درس رو فهمیدن رفتن یا نه فقط می‌خواستن برن! چهل و هشت نفر آدم بی هیچ حرکتی! دریغ از خمیازه! فقط بهت زل میزنن! ترم پیش هر قدر از دست سجاد حرص خوردم این ترم دلم براش تنگ شد. از یکی از اساتید با تجربه پرسیدم اینها چشونه؟ فقط سرش رو تکون داد گفت درست میشن! خوبیش این بود که فهمیدم کار من ایراد نداشته. روز اول به نظر خوب می‌اومد. شبش باید میرفتم رصدخانه. وقتی می‌بینم راحت تونستم بین کلاس هام و زندگی و رصدخانه توازن برقرار کنم، لذت میبرم. زندگی ثبات پیدا کرده. آرامش دارم. فاطمه رو دوست دارم. حالا دیگه زندگی رو دوست دارم. چیزهایی که برام اجبار بود حالا دوست دارم. تازه دارم مزه شیرین یه زندگی عادی رو میچشم. اینکه منتظر فاطمه بمونم تا با هم برگردیم خونه و کنار هم خستگیمون رو در کنیم. همین که از با هم بودن ناراحت نیستیم یعنی زندگی! [بعد از کلاس به همراه فاطمه برگشتیم خونه]

آری-امروز زیاد کلاس نداشتی نه؟

فاطمه- امروز استثناً نه ولی باید ترمی که عقب موندم رو جبران کنم سرم خیلی شلوغ میشه
کسی که ازت سوال نکرد؟

-راجع به چی؟

-بهت که گفتم دانشجوی فوضولم همه جا رو پر کرده که...
[حرفم رو قطع کرد]-آره آره یادمه... نه کسی سوال نکرد

-هیچی؟

-آره هیچی فقط زکیه پرسید چرا یه ترم مرخصی گرفتم. دوست های دیگه ام همکلاسم نیستن
-خب خدا رو شکر پاشو چای بیار

-زورگو من هم خسته ام. از چای خبری نیست

-به این میگن مرد سالاری نه زورگویی

-بی تربیت

-پاشو خجالت بکش. صبح تا شب کار کن بیار واسه این ضعیفه که جواب پس بده

-تازه تو شب ها هم کار میکنی

-خوبه خودش هم میدونه

-نهار که مجبوری حاضری بخوری ولی چای رو جدی گفتم چای خشک نداریم

-خب میگفتی سر راه می خریدیم

-یادم رفت

-پس یه کاری... من میرم میخوابم چون شب رصدخونه ام تو هم هر وقت خستگی در رفت من رو بیدار کن با هم یه

چیزی میخوریم

-باشه

[فردای اون روز دوباره کلاس داشتیم و فاطمه خودش میدونست روزهایی که شبش رصدخونه دارم باید بزاره بخوابم هر چند
خودش هم کلاس داشت و تا بعد از ظهر خونه نبود.

فرداش که رفتم دانشگاه اوضاع مثل روز اول بود روزهای بعد هم همینطور. ظاهر قضیه این طور نشون میداد که ریتم
شایعه پراکنی مثل قدیم ها بازار داغی نداره.]

[سه هفته بود که از شروع ترم جدید میگذشت. یخ بچه ها باز شده بود و دیگه مثل روزهای اول فقط زل نمیزدن.

از کلاس که بیرون اومدم یکی از بچه ها که ترم پیش باهش داشتم جلوم رو گرفت.

چون زیاد دانشگاه نمیرفتم بعضی ها که سوال داشتن مجبور بودن اینجوری سوال کنن چون سرم شلوغ بود برای دیدن ایمیل
هام هم سری به کامپیوتر نمیزدم. خودشون فهمیده بودن تنها راهی که میتونن جواب سوال هاشون رو بگیرن اینه که بعد از

کلاس هام خفتم کنن.

داشتم تند تند جوابش رو میدادم که یه خانم حدوداً چهل ساله اومد کنارمون. به حرف هامون گوش میکرد. من هم بی توجه

بهش صحبت میکردم و توضیح میدادم. اون خانم هم همینطور ایستاده بود. فهمیدم یا با من کار داره یا با دانشجو. وقتی

دانشجو سوال هاش تموم شد و اون خانم نرفت فهمیدم با من کار داره]

آرین-شما با من کار دارین؟

-بله آگه میشه چند دقیقه وقتتون رو بگیرم

-بفرمایید

-طولانیه اینجا تو راهرو و ایستاده نمیشه صحبت کرد

-میشه پیرسم راجع به چی میخواین صحبت کنین؟

-راستش این یه جور دعوتنامه است. فکر کنم به جا نیاوردین هوشمند هستم استاد جامع شناسی

-بریم تو همین کلاس برای صحبت

[میدونستم تا دو ساعت دیگه کسی پاش رو نمیزاره تو این کلاس. رفتیم رو دوتا صندلی رو به رو تخته نشستیم]

آرین-خب بفرمایید بنده در خدمتم

-ماه دیگه همین روز یه همایش راجع به ساده زیستی داریم

-خب چه کمکی از من بر میاد؟

-این یه تصمیم گروهیه که شما رو به عنوان سخنران انتخاب کردیم

[خنده ام گرفته بود]

-ببخشید فکر کنم اشتباه گرفتم چون من نه جامع شناسی خوندم نه میتونم راجع به این چیزها سخنرانی کنم فکر کنم متوجه

شدین که رشته اصلیم فیزیکه

-من میدونم سراغ کی اومدم. بقیه من رو نماینده کردن تا شما رو دعوت کنم. ما فکر کردیم به جای یه سخنران خبره تو این

زمینه، چون همایش راجع به ساده زیستی کسی رو بیاریم که واقعاً ساده زیستی رو تجربه کرده باشه

-من فکر میکنم آدم های با تجربه تر از من هستن که بتونن این کار رو قبول کنن

-آقای مجد به ما گفتن که علاقه ای ندارین زندگی خصوصیتون وارد کارتون بشه ولی باور کنین این همایش برای ما خیلی

مهمه شما رو بعد از کلی بحث انتخاب کردیم. یه سخنرانی ساده است فقط همین. شما بین دانشجویها خیلی محبوبین. مطمئن

باشین کاری نمیکنیم که وجهتون خراب بشه. این یه همایش ساده است که با سخنرانی شما خاص میشه

-خب انتظار دارین من چی بگم؟ من هیچ تخصصی در این زمینه ندارم. بهتر نیست یه نفر دیگه رو انتخاب کنین؟

-من هم انتظار نداشتم شما راحت قبول کنین گفتم که یه سخنرانی ساده است

-شما خودتون متن سخنرانی رو میدین؟ چون من میدونم چی باید بگم

-پس یعنی قبول کردین؟

-من با سخنرانی کردن مشکلی ندارم. فقط نمیدونم چی باید بگم!

-راجع به اون به توافق میرسیم. من فکر کردم متن سخنرانی تلفیقی از تفکرات شخصی شما و موضوع اصلی کنفرانس باشه

-گفتین ماه دیگه؟

-بله شما کی وقت آزاد دارین تا راجع بهش بیشتر صحبت کنیم

-اکثر روزهایی که کلاس دارم قبل و بعدش کار خاصی ندارم

-از بچه ها ایمیلتون رو گرفتم ولی مثل اینکه چکش نمیکنین. برای همین حضوری اومدم. آگه شماره تلفنتون رو بدین راحت تر میشه با هم هماهنگ کنیم
 [گوشی اش رو در آورد شماره ام رو گفتم سیو کرد تو گوشیش بعد شماره خودش رو داد سیو کردم]
 -آگه امر دیگه ای نیست من برم؟
 -راستش آگه خیلی عجله ندارین من یه سوال شخصی داشتم
 [روی خانم محترم رو که همیشه زمین انداخت!]
 -بفرمایید

[برای سیو کردن شماره گوشی رو روشن کرده بودم آرمان منتظر بود. مطمئن بودم به دقیقه نکشیده زنگ میزنه]-

شما داماد آقای مجد بودین نه؟

-بله

-خب چقدر رو ایشون شناخت دارین

-چطور؟

-نمیدونم عنوان کردنش درسته یا نه ولی . . . ایشون از من درخواست ازدواج کردن و من بیرون از حیظهء کاری ایشون رو نمیشناسم. میخوامم از آشناییتون با ایشون استفاده کنم تا بتونم درست تصمیم بگیرم
 -من بهتون اطمینان میدم مردی شایسته تر از ایشون پیدا نمیکنین.
 -تا جایی که من میدونم ایشون خویشاوند خاصی ندارن چه اتفاقی برایشون افتاده؟
 -همسرشون کمی بعد از تولد نرگس فوت کردن. پدر، فقط نرگس رو داشت. بعد از رفتن نرگس خیلی تنها شدن چون حتی پرستار نرگس هم برگشت شهر خودش. من هم اون طور که باید نتونستم وظیفه ام رو انجام بدم. از اینکه می‌شنوم پدر به شروع یه زندگی جدید فکر میکنه خیلی خوشحال شدم
 -من راستش نظر خودم مثبت بود ولی بهتر دیدم نظر شما رو هم بیرسم

[آرمان زنگ زد ریجکت کردم]

-خب پس یادتون نره ما رو هم عروسی دعوت کنین

[نمردیم یکی به نمک پرونی ما خندید!]

-پس شما متن پیشنهادیتون رو بنویسید هر وقت آماده شد من رو در جریان بزارین تا تکمیلش کنیم

[آرمان دوباره زنگ زد ریجکت کردم]

-امر دیگه ای ندارین؟

-عرضی نیست

[از کلاس اومدم بیرون دوباره آرمان زنگ زد این دفعه جواب دادم]

-دارم میام

[صدایش رو نازک کرد]-مرده شور برده کارت به جایی رسیده که من رو رد تماس میکنی؟

-اعف بفرمایید بانو داشتم با یه زن دیگه حرف میزد

-ایکبیری چه رویی هم داره! سه ساعته منو جلو در کاشتی سبز کردم هلو دادم هنوز نیومده تازه میگه داشتم با یکی دیگه حرف میزدم [صداش رو کلفت کرد]-با کی حرف میزدی؟

-الان میام تعریف میکنم جون آرمان ماجرای ها [قصه نداشتم موضوع پدر رو بگم]

-پس زودتر بیا

[از دانشگاه اومدم بیرون رفتم جایی که قرار داشتیم تو ماشین آرمان نشستیم]

آرین-احوال داداش؟

-چشم زن داداش روشن با کی حرف میزدی اینجوری کیفور شدی؟

-با یکی از استاد های دانشگاه

-تو که هر روز داری با یکیشون حرف میزنی

-خب این یکی جوگیر شده میخواد من تو همایشش سخرانی کنم. تصور کن! من برم برای یه عده راجع به بهتر زندگی کردن حرف بزنم! فرض کن!

-راست میگی! احمقانه است!

-من هم همین رو گفتم

-حالا کی هست این همایش؟

-ماه دیگه. به نظرت تو اینترنت متن سخرانی پیدا میشه؟

-هر چی بخوای پیدا میشه

-حالا آتیش کن بریم بانک دیر شد

[ماشین روشن کرد و راه افتاد]

آرمان-میگم اگه خودت لازم داری بیخیال

-من و فاطمه که خرجی نداریم. برای فاطمه هر ماه میریزم تو حسابش. دو هفته دیگه هم حقوق ها رو میدن تعارف که نداریم با هم فکرش رو نکن. نگین چطوره؟ چکار میکنه؟

-حرف میزنه برای خودش! من دیگه غلط بکنم وام بگیرم!

-وام بد نیست. دزد بده. تو وام بگیر، پول هات رو دست دزد نده. عوض این حرف ها بشین فکر کن من چطوری سخرانی کنم

-حالا کو تا ماه دیگه!

[بعد از بانک آرمان من رو رسوند خونه و خودش رفت. زیادی درگیر شده بود. صدبار بهش گفتم که به چشم بدهکار و طلبکار به این موضوع نگاه نکنه ولی باز هم تکه کلامش شده این جمله که آدم به یه نفر مقروض باشه بهتر از صد نفره. حالا حالا خدا رو شکر نه نیازی دارم نه میخوام که پولم رو پس بگیرم][رفتم خونه و یه خواب یه ساعته کردم.

جدیداً راحت میخوابم فکر کنم مال کار زیاده.

بعد از خواب چسبیدم به ایمیل هام و مشغول جواب دادنشون شدم. انقدر زیاد بودن که نصفشون رو نخونده بیخیال شدم اون

نصف دیگه هم کلی وقتم رو گرفت. رفتم تو فضای مجازی بلکه یه مقاله ای، کتابی، چیزی پیدا کنم از روش متن سخنرانی بنویسم که صدای در خونه نوید بخش او مدن فاطمه شد. اونقدر سرگرم بودم که زحمت بلند شدن به خودم ندادم تا خودش اومد تو اتاق خواب]

فاطمه-سلام چه بی سر صدا! فکر کردم کسی خونه نیست!
-سلام خسته نباشی

[چادرش رو گذاشت سر جالباسی]

-شما خسته نباشی کارهای پروژه ات رو میکنی؟

[کنارم رو تخت نشست و به صفحهء اب تاپ نگاه کرد]

-نه دنبال یه چیزیم بشه از روش تقلب کرد

-تقلب برای چی؟

-خانم هوشمند رو میشناسی؟

-آره امروز بچه ها داشتن راجع بهش حرف میزدن استاد جامع شناسیه. بیخیال حالا! چطور؟

-یه همایش گذاشته میخواد من توش سخنرانی کنم

-حالا چرا تو؟

-همین رو بگو! فکر کنم این یه سال زندگی تو ده کار دستم داده چون میگفت از اونجایی که همایش راجع به ساده زیستیه ما

شما رو که خیلی تجربه دارین انتخاب کردیم

-حالا چرا ادای بنده خدا رو در میاری؟

-چون مثل خر تو گل گیر کردم من رو چه به این چیزها

-صبر کن الان میام کمکت

[از رو تخت پرید پایین و لباس هاش رو عوض کرد و از اتاق رفت بیرون من هنوز مشغول گشت و گذار تو اینترنت بودم

یه چیز به درد بخور پیدا نمیشد اکثرش مطالب ساده و پیش پا افتاده بود و من دنبال یه چیز تخصصی تر بودم تا اینکه فاطمه

با دوتا لیوان شیرکاکائو اومد تو اتاق و دوباره کنارم نشست]

فاطمه-خب! حالا بگو میخوای چه کار کنی؟

-میخوام یه مقالهء تخصصی پیدا کنم از روش تقلب بزمن بشه متن سخنرانی

-اگه استاد هوشمند تو رو انتخاب کرده خودش میدونسته نباید انتظار یه چیز عالی رو داشته باشه پس دنبال مقالهء تخصصی

نگرد که تابلو میشی

-خب ساده هاش هم زیادی بچگانه اس

-چرا خودت نمی نویسی؟ تو که تو فن بیان حرف نداری. تازه من هم کمکت میکنم. تو که خبر نداری! من تو دبیرستان

جایزهء بهترین مقاله در سطح استانی رو گرفتم

-آفرین! ولی فکر نکنم به کارمون بیاد

-ضد حال نزن! خیلی هم به کار میاد

-آخر سر دهن لقی سیاوش کار دستم داد
-تو مگه از این یه سالی که تو ده زندگی کردی بدت میاد؟
-نه

-پس چرا ناراحتی بقیه فهمیدن؟
-مشکل من این نیست که ده بده آگه دست من بود همه چیز ول می کردم دوتایی کلاً بریم اونجا
-از چی اونجا خوشت اومده؟
-مردم ساده دل و با وجدانی داره از دنگ و فنگ زیادی زندگی شهری خوشم نمیاد
-همین؟ برای همین میخوای بریم اونجا؟

-خب مردم اونجا نون بازوشون رو میخورن. نون مغز و زبون خوردن خوبه در دسرش کمتره ولی وقتی میدونی برای پولی که در آوردی عرق ریختی قدرش رو بیشتر میدونی. صرف چیزهای بی ارزش نمیشه. تو ده برای کاری که میکنی ارزش قائلن. اینجا هر قدر تلاش کنی باز هم عقبی. اونجا آدم رو به خاطر خودش میخوان نه به خاطر پول و قیافه و این چیزهای مضخرف که آگه یکیش کم بشه دیگه اینجا ارزش نداری. اونجا آدم ها بیشتر با همن. اینجا انقدر سر همه به خودشون گرمه که متوجه مشکل عزیزترین کسشون هم نمیش. مردم اونجا با عناصر طبیعی زنده ان آب و خاک و آتیش ولی اینجا تلوزیون و کامپیوتر و موبایل همهء زندگی یه نفر رو میگیره چیزهایی که شاید تو ده هیچکی بهشون اهمیت نده. شاید اونجا مکانیزه کشاورزی کنن یا دامپروری رو با تکنولوژی روز راحت تر کنن ولی همهء زندگیشون این وسیله ها نیست. اونها درگیر مُد و مارک نیستن. کت شلوار و لباس شب دقدقهء یه ماهشون نمیشه. تازه جایی که ما بودیم وسط بیابون بود. خودت تصور کن روستاهای شمال با اون طبیعت سرسبز چه جای خوبی برای زندگیه. حیف که ما به معنی واقعی روستا نداریم. مردم روستای واقعی خودشون چیزهایی که لازم دارن فراهم میکنن. خوراک و پوشاک و مسکن همه ساخت خودشونه. ساخت فلان کشور و صادره از ناکجا آباد نیست. به کسی وابسته نیستن. استقلال واقعی یعنی این. یه آدم بیشتر از این چی میخواد؟
-حالا همین حرف خوشگل هایی که گفتی با کلاس ترش کن شاخ و برگ بده و بنویس. وقتی نوشتی صدام کن جمله بندی هاش رو درست کنم. من میرم شام درست کنم.

-شیش ساعته دارم مکنونات قلبیم رو میگم بعد تو بهش میگی حرف خوشگل؟!
-همین مکنونات قلبیت یه سخنرانی قشنگ راجع به زندگی روستا بود دیگه! کاملشون کن مطمئنم هوشمند هم همین رو میخواست

-یعنی تو میگی همین ها رو بنویسم راضی میشه؟
-آره بابا! شیر کاکائوت یخ کرد یا بخورش یا بده ببرمش
-مطمئنی همین ها خوبه؟

-تیری در تاریکی! تو همین ها رو بنویس البته یکم ادبی تر و طولانی تر آگه هوشمند خوشش نیومد دوباره بچسب به اینترنت

-این هم حرفیه
-خوش خط بنویس میخوام بخونم ببینم چی نوشتی

[از اتاق رفت بیرون. محتویات داخل لیوان رو سر کشیدم و مشغول نوشتن شدم. ساعت های نه شب بود که فاطمه اومد تو اتاق]

فاطمه-بسه دیگه بیا بریم شام حاضره

-تایپشون کنم میام

-دیر نمیشه حالا بزار برای فردا صبح

[با هم رفتیم سر میز شام و مشغول خوردن کوکو سبزی که پخته بود شدیم]

آرین-فاطمه . . . [سرش رو بلند کرد]-هفته دیگه سالگرد نرگسه

-یادم بود

-آها! پس هیچی

-با آقای مجد صحبت کردی؟

-هنوز نه ولی همین روزها حتماً خودش میاد

[حتی اگه پدر نخواست من هر سال سالگرد میگیرم]

-غذات رو بخور

-باشه . . . مرسی

-میگم . . . جدی گفتی فعلاً بچه نمیخوای؟ فکر کن من مامان میشم تو بابا میشی به خدا انقدر به تو میاد بابا بشی

-تو هنوز خودت بچه ای تو رو بزرگ کنم هنر کردم

-خیلی بی ادبی پس جواب ثریا رو خودت بده

-ما که با هم مشکلی نداریم جواب ثریا و هرکی دیگه حرف زد با من یه کلام بگو آرین بچه نمیخواه

-هر چی تو بگی

-نه بابا! چه حرف گوش کن شدی

-راستش خودم هم حوصله بچه ندارم کارهای دانشگاهم زیاد شده همین نگین دو ساعت میاد اینجا دو ساعتش بشه دو ساعت و نیم به خونش تشنه میشم

-اون نگین که کار به کار کسی نداره

-بله معلومه وقتی ساکنه و تمیزه مال شما آقایونه به محض اینکه گریه کنه یا دستشویییش بگیره میندازینش گردن ما زن ها

-حالا اینایی که گفتی یعنی تو بچه دوست نداری؟

-نه اصلاً

-باشه تو خوبی

-تو یه منظوری داری ها مشکوک میزنی

-نه بابا چه منظوری فقط مگه من تو رو نشناسم

-که چی؟

-یعنی اگه تو بچه دوست نداری برای چی اصلاً حرفش رو میزنی که من بگم نه بعد تو بشینی خودت رو قانع کنی که آره

اونقدرها هم که من فکر میکنم بچه خوب نیست
 -خب تو که انقدر زبلی همیشه میفهمی من چی میخوام یه این دفعه رو هم کوتاه بیا
 -هندونه زیر بغلم نزار این حرف ها و فکرها رو بنداز دور یکم که درس هات رفت جلو سرت که خلوت شد روش فکر کن
 -پس اگه درس هام رو کم کنم مشکل نداری؟
 -فاطمه اگه برای حرف بقیه میگی گفتم که خودم جوابشون رو میدم تو راحت درست رو بخون

-باشه. . .

-فاطمه؟

-هوم

-ببین منو

-بله

-چیزی شده که به من نگفتی؟

-نه

-نکنه حامله ای روت همیشه بگی

-ای وای نه! فقط مامان خیلی اصرار میکنه خب دیروز هم بابا خسرو زنگ زد یه حرف هایی زد بیخیال

-آها! پس خسرو رسماً باهات صحبت کرده که اینجوری شدی

-خب بابا اهل اینجور حرف ها نبود بیشتر نگران منه فکر میکنم برای همین حرفش رو پیش کشیده

-میدونی چاره اش چیه

-چی؟

-باید بگردی ببینی یه زن میتونی برای محمد پیدا کنی. اینجوری سر همه گرم میشه. تازه نوه پرسی عزیزتر هم هست.

-راست میگی ها! سعیده هست؟ دختر قدسی خانم. فکر کنم محمد ازش خوشش میاد

[عجب فنی زدم! تا آخر شب داشت راجع به دامادی داداشش حرف میزد! خیالم راحت شد!] امسال که برای نرگس سالگرد

گرفتیم فاطمه خیلی راحت تر برخورد کرد حتی کارهای پذیرایی رو خودش و آرمیتا انجام دادن. این کارش باعث شد چشم

هایی که همیشه رومون بود چیزی برای غیبت کردن نداشته باشن.

دو هفته بعد خبر رسید که پدر و خانم هوشمند قراره برن محضر و ازدواج کنن خانواده ما و آرمان هم رفتیم.

فضا به نظر خیلی رسمی می‌اومد، خصوصاً خانواده عروس که زیادی وحشتناک بودن. آدم حس میکرد هر لحظه ممکنه از

جیب هاشون اسلحه و نانچک درآرن یا با دندون هاشون قصد حمله کنن. حالا ما خودمون رو برای شادی کردن آماده کرده

بودیم فضا رو دیدیم بی خیال شدیم. ولی مگه کسی میتونست آرمان رو جمع کنه! هر کدوم بله میگفتن ما دست میزدیم آرمان

با اون صدای نخراشیده اش کل میکشید! هر چقدر مهین دستش رو میکشید حالیش نمیشد کارش زشته باید ساکت بشه.

برف شادی رو که تو صورت همه میزد. ما که می‌دونستیم یه تخته اش کمه هیچی نمی‌گفتیم، پدر هم فقط می‌خندید، خانواده

عروس هم چپ‌چپ نگاه میکردن، دیگه وقتی برف شادی رو خالی کرد روی کت مارکدار داداش عروس، نفس همه تو

سینه حبس شد. گفتم الانه که کتک کاری بشه ولی یارو زد زیر خنده ما هم که خطر از بیخ گوشمون رد شده بود خندیدیم.

خوش بودیم که محضردار جمیعاً انداختمون بیرون.

قرار شد بعد از همایش برن ماه غسل. من هم قبول کردم به جای پدر کلاس هاش رو برم.

متن سخنرانی که نوشته بودم فاطمه خوند و چند جاش رو تغییر داد. تحویل که دادم خانم هوشمند کلا عوضش کرد و یه چیز دیگه از توش درآورد. من هم همون رو تو همایش ارائه دادم که البته نتیجه اش هم بد نبود. بعد از اتمام مراسم که سخنرانی من هم یه جزء کوچیکش بود، متوجه شدم فاطمه هم بین حضار بوده.

این اولین بار بود که تو فضای دانشگاه بین یه عده کنار هم به عنوان زن و شوهر ایستاده بودیم و من از اینکه فاطمه رو کنار خودم داشتم خوشحال بودم. چند تا از دوستاش رو بهم معرفی کرد. چند تا از دانشجوهای من هم بین جمعیت بودن که با فاطمه آشنا شدن.

وقتی جمعیت از سالن خارج شد، من و فاطمه تو سالن خالی کنار هم نشستیم. فقط یکی از خدمه ها در حال جمع آوری میکروفون و چیزهای دیگه بود.]

فاطمه-خسته نباشی!

آرین-کاری نکردم که!

-سخنرانی خوبی بود

-من فقط متن رو حفظ کرده بودم

-متن رو خوب حفظ کرده بودی!

فاطمه!

جان!

از این به بعد سرم خیلی شلوغ میشه بیا بریم بیرون

بیرون کجا؟

هر جا تو بگی! شام بیرون باشیم

باشه بریم

فاطمه

جان

بهتری؟

بد نبودم

خوبه خدا رو شکر

یه چیزی بگم؟

چی؟

-امروز کلی به دوست هام پُزت رو دادم [خندیدم]-بخند تو نخندی کی بخنده؟

-دوست هات چی گفتن؟

-به جز حدیثه هیچ کدوم نمی‌دونستن زن و شوهریم. برای همین فقط شوکه شدن ولی می‌دونم بعداً سلاخیم می‌کنن

-جالبه! دوست های تو از این موضوع بی خبر بودن ولی این سیاوش کیانفر می‌دونست زنم تو همین دانشگاه درس میخونه
-معلومه آدم بیکار و فوضولی بوده
-اگه بیکار و فوضول نبود که همه بیوگرافی من رو نمی‌ریخت رو دایره
-میدونی وقتی به حدیثه گفتم اسم دوستت آرمانه چی گفت؟
-چی گفت؟
-گفت شوهرت جنون «آر» داره
-یعنی چی؟!
-من هم همین رو ازش پرسیدم. میگه خودش آرینه داداشش آریا خواهرش آرمیتا رفیقش آرمان حتماً اسم بچه هاتون هم آرش و آرام میدارین. من هم گفتم فکر خوبیه.
-باز هم آدم جنون «آر» داشته بهتره چون به تو باشه اسم بچه رو میداری امیر که هم وزن داداش هات باشه
-اگه بچه ای باشه
-دوباره شروع شد! تو چرا انقدر برای بچه داشتن اصرار میکنی؟
-تو چرا برای نداشتنش اصرار میکنی؟
-من هم دوست دارم. فکر میکنی نمی‌خوام پدر بشم؟ تو تازه حالت بهتر شده، هنوز اون طور که باید قوی نیستی، درس هات هم سنگین شده، فقط بیست سالت، پس عجله برای این کار فقط به ضرر خودته. هنوز سنی نداری مادر بشی.
-ثریا وقتی امیر حسام به دنیا اومد نوزده سالتش بود
-پس هم سنیم!
-آره! خجالت بکش مردم به سن تو پنج تا بچه دارن
-خودت و امیرمحمد رو چرا گردن اون بنده خدا انداختی؟
-برای اینکه بیشتر خجالت بکشی! لج نکن دیگه! آرین خودت هم نمیدونی چه بابای باحالی میشی!
-بیا یه کاری کنیم!
-چی؟
-داری هم من رو اذیت میکنی هم خودت رو. بیا دیگه هیچ بحثی در این مورد نکنیم.
-باشه
-نه! گوش کن! بغض هم نکن! تو فکر میکنی من بهانه الکی میارم؟ بذار روشنت کنم. فرض کن الان حامله شدی بچه کی به دنیا میاد؟
-مرداد. خوبه که!
-فکر کردی بچه داری به این راحتی هاست؟ همین جوری هم وقت سر خاروندن نداریم. نه من نه تو. بعد بچه یه ماهه رو ول میکنی به امان خدا میای دانشگاه؟ خودت هم میدونی دیگه دوست ندارم بقیه رو درگیر زندگیمون کنم. بیا این فرصت رو از خودمون نگیریم تا مدرکت رو نگرفتی بیشتر با هم باشیم، بیشتر با هم کنار بیایم، ببین اختلاف سنی من و آرمیتا ده ساله. آرمیتا با آریا پنج سال اختلاف دارن. برای بچه دار شدن همیشه وقت هست. از اون گذشته نمی‌خواستم بگم و نارحتت کنم

ولی مجبورم کردی. تو تازه از ترک در اومدی. می‌دونستی به خاطر اعتیادت ممکنه بچه نقص داشته باشه؟ تو اینو میخوای؟
 [هیچی نمی‌گفت فهمیدم اگه یه کلمه دیگه بگم اشکش در اومده]
 آرین-حالا بیا بریم یه جا شام درست و حسابی بخوریم که انقدر تو به من غذا ندادی پوست و استخون شدم دیگه مامانم نمی‌شناسدم!
 -کجای تو پوست و استخونه؟ داری شکم میاری. بعدش هم، تو که همیشه شام و نهارت درستت.
 -الان عصبانی شدی؟ میخوای همون نون خشک و ماست هم دریغ کنی؟
 -همین جنابعالی دیشب با کلی به به و چه فسنجون نمی‌خوردی؟
 -من که میدونم فسنجون دیشب نقشه بود که امروز به دوست هات پُزم رو بدی
 -میزنمت ها
 -تو یه جا پیدا کن قبلاً داداشت نزده باشه بزن همون جا
 -ما که میریم خونه دیگه!
 -فاطمه به نظرت زشت نیست ما حرف های خونه امون رو آوردیم اینجا می‌زنیم؟
 -راست میگی!
 -پاشو بریم
 -بریم
 [دست تو دست هم از سالن اومدیم بیرون و راه خروجی دانشگاه رو پیش گرفتیم]
 آرین-حالا کجا بریم؟
 -یه جا که بشه بدون ماشین شخصی راحت رفت و برگشت
 -این ماشین نداشتن هم بد دردیّه
 -میخری ان شاء ا...
 -فکر نکنم حالا حالا ها بشه مگه بیشتر کلاس بردارم
 -مگه نگفتی میخوای دکترا بگیری؟ به خاطر موتور و ماشین نمی‌خواد بیشتر کار کنی. تمرکزت رو بذار رو اون. حیفه به خدا! دارم می‌بینم برای پروژه ات چقدر تلاش داری. دکترا رو باید بگیری!
 -ممنون که درک میکنی!
 -وظیفه امه! هر چی تو بالا بری من هم بالا میرم.
 [به دستش که تو دستم بود یه فشار خفیف دادم]
 -دوستت دارم
 -من بیشتر
 [و خدا میدونه اگه گفتم دوستت دارم از ته دل گفتم
 .
 .

رفتار من عادی است
اما نمی دانم چرا
این روزها
از دوستان و آشنایان
هرکس مرا میبیند
از دور میگوید
این روزها انگار
حال و هوای دیگر دارد
اما
من مثل هر روزم
با آن نشانی های ساده
و با همان امضا ، همان نام
و با همان رفتار معمولی
مثل همیشه ساکت و آرام
این روزها تنها
حس میکنم گاهی کمی گنگم
گاهی کمی گیجم
حس میکنم
از روزهای پیش قدری بیشتر
این روزها را دوست دارم
گاهی
-از تو چه پنهان-
با سنگ ها آواز میخوانم
و قدر بعضی لحظه ها را خوب میدانم
این روزها گاهی
از روز و ماه و سال، از تقویم
از روزنامه بی خبر هستم
حس میکنم گاهی کمی کمتر
گاهی شدیداً بیشتر هستم

حتی اگر میشد بگویم
این روزها گاهی خدا را هم
یک جور دیگر میپرستم
از جمله دیشب هم
دیگر تر از شب های بی رحمانه دیگر بود
من کاملاً تعطیل بودم
اول نشستم خوب
جوراب هایم را اتو کردم
تنها-حدود هفت فرسخ-در اتاقم راه رفتم
با کفش هایم گفتم و گو کردم
و بعد از آن هم
رفتم تمام نامه ها را زیر و رو کردم
و سطر سطر نامه ها را
دنبال آن افسانه موهوم
دنبال آن مجهول گشتم
چیزی ندیم
تنها یکی از نامه هایم
بوی غریب و مبهمی میداد
انگار
از لابه لای کاغذ تا خوردهء نامه
بوی یاس های آسمانی
احساس میشد
دیشب دوباره
بی تاب بین درختان تاب خوردم
از نردبان ابرها تا آسمان رفتم
در آسمان گشتم
و جیب هایم را
از پاره های ابر پر کردم
جای شما خالی!
یک لقمه از حجم سفید ابرهای تُرد
یک پاره مهتاب خوردم

دیشب پس از سی سال فهمیدم
که رنگ چشمانم کمی میثی است
و بر خلاف سال های پیش
رنگ بنفش و ارغوانی را
از رنگ آبی دوست تر دارم
دیشب برای اولین بار
دیدم که نام کوچکم دیگر
چندان بزرگ و هیبت آور نیست
این روزها دیگر
تعداد موهای سفیدم را نمیدانم
گاهی برای یاد بود لحظه ای کوچک
یک روز کامل جشن میگیرم
گاهی
صد بار در روز میمیرم
حتی
یک شاخه محبوبه شب
یک غنچه مریم هم برای مردنم کافی است
گاهی نگاهم در تمام روز
با عابران ناشناس شهر
احساس گنگ آشنایی میکند
گاهی دل بی دست و پا و سر به زیرم را
آهنگ یک موسیقی غمگین
هوایی میکند
اما
غیر از همین حس ها که گفتم
و غیر از این رفتار معمولی
و غیر از این حال و هوای ساده و عادی
حال و هوای دیگری
در دل ندارم
رفتار من عادی است
(قیصر امین پور)

نا گفته های فاطمه

وقتی از آن کوره راه رسیدی آشفته بودی و غبار گرفته، کلافه و نا آرام. گویی از چیزی فرار کرده بودی و آن خودت بودی تو از خودت فرار کرده بودی. وقتی جرات کردم و از پشت پنجره کوچک اتاق تماشايت کردم شانه های بزرگت زیر نور سفید مهتاب موقع نماز می لرزید-چقدر تلخ بود-وقتی در اتاق تنهاییت اشک می ریختی. وقتی شب های طولانی همنشین ماه و سکوت بودی.

تو را می دیدم. پشت آن چهره غم گرفته کوهی از درد بودی. هیچ کس نفهمید دردت چیست. با وجود دل شکسته ات کسی نبود که دلش را شاد نکرده باشی. از درست کردن عروسک آوازخوان مریم چهار ساله تا کول کردن عمو جواد هشتاد و چهار ساله. از هیچ کاری دریغ نداشتی. کسی نبود که در قلبش جایی برای تو باز نکرده باشد. من نرگس را ندیدم اما اگر تو عاشقش هستی من او را بیشتر دوست دارم. چون عشق تو را به من هدیه داد. من توی غریب، شکسته، نا امید، مهربان و تلخ را دوست دارم.

صدایت را شنیدم. حرف هایت با نرگس را شنیدم. درد و دل هایت با عشقی که تصور میکردی در اتاقت است. می خواستی بروی. از نبودت ترسیدم. رفتی و شکستم. . .

اما وقتی برگشتی عبدا... روستایی نبودی. آری نرگس بودی-آری عینکی- و من از همیشه عاشق تر شدم. برای من که از محبت پدرم اشباع بودم محتاج بودن به تو عجیب بود. حتی وقتی خودت گفتی که مرا نمی خواهی مشتاق تر شدم. تو مرا نمی دیدی. شاید اصلاً نمی خواستی. اما من عاشقی را از تو آموخته بودم. به پایش صبوری کردم.

به بودن و محبتت عادت کردم. از فقدان دوباره این محبت می ترسم. به دنبال جایگاه محکم در زندگی به هر دری میزنم. انقدر خودخواه نیستم که بخواهم نرگس را فراموش کنی. من فقط با تو بودن را می خواهم.

می ترسم این دوستت دارم هایی که می گویی و این تغییر رفتار همه فقط برای جلوگیری از ضربه خوردن من باشد. شاید می ترسی که دوباره با کار احمقانه دیگری زندگی را مختل کنم. اما دوست دارم همه این افکار را کنار بگذارم تا هرگاه از زبانت دوستت دارم شنیدم با عشق جواب دهم.

شاید مثل همیشه تو راست می گویی. . .

پایان